



3 1761 05277152 4













ملک عرب و عجم ستانم

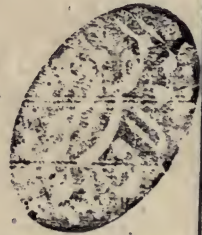
کشم صناد آرزویت      آشفته و تیره دل چومویت  
هر چند منی رسم بکویت      شب نیدت که از فراق رویت

زاری بفلک منی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی      مانی بنشاط جاویدانی  
بر حافظ خود چه می فشانی      هر حکم که بر سرم برانی

سهولت ز خویشتن مرا نم

و کان تمام طبعه بدار الطباعة الباهره ❖ الکائنات بولاق مصر  
القاهره ❖ تعلق المستعین بر به العبد المبدی ❖ عبد الرحمن بک  
رشدی ❖ ملحوظا بر حایه الموکمل باد ارهما ❖ و حسن  
نضارهما ❖ من علیه لسان الصدق یعنی ❖ حسین افندی  
حسنی ❖ بمعرفه مصحح راجی عفو ربه عما مضی و مایاتی  
مصطفی افندی سنی ❖ و ذلک فی داخر محرم  
سنة ۱۲۸۱ من هجرة خیر الانام  
علیه و علی آله الفضل السلام  
آمین



❖ ( بقول رئیس تشفیل ) ❖

قادة تزدري البسدر البهیه  
ام نمینات غائص تجلی  
یا لها جملة حکمت من قریض  
قد کما با حسن الطبساع جمالا  
و جبا هجرا الصناعة ابرا  
یار عی الله علیه او دعتها  
بمحیا و مقوله با بلیه  
من خوف حصونها قلیه  
معجزات آثارها فیضیه  
اذ تبدت فی حلة فارسیه  
هنیم حلیا من البرود الوسیه  
یدوا الشبرادی خودا منیه



هر چند ستمگری ترا خواست  
کم کن تو بدی که آن نه نیگوست  
کز آنکه دلت نه ز آهین در دست  
آخر بر سرم گذر کن ای دوست

انکار که خاک آستانم

گفتم که چو ستم بزار ای  
زین پس ده رحمت سپاری  
بردل رستم و فائز  
تو خود سر وصل مانداری

من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک  
بر هیچ بخون ترک و تاجیک  
کر خانه محقر است و تاریک  
در مسکن اخلص المالیک

بر دیده و روشنت نشانم

من از تو بجسم و فانیجویم  
یرون ز کل و فانیجویم  
الاره بنده کے پیویم  
اسرار تویش کس نکویم

واوصاف تویش کس نخواهم

کیرم نه در وفا کشودیم  
نه مهر بهر بر فسرودیم  
نبود هر آنچه می نمودیم  
آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من هانم

کر سهریزی بتیغ تیزم  
ارکوی وفات بر نخرم  
دور زان که کنند ریزه ریزم  
من عهد و تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند  
جز راه مزار من پیویند  
خاک من زار چون پیویند  
کر نام تو بر سرم بگویند

فسر یاد بر آید از روانم

کر بگذردم ز پیش خیزی  
هر یک بصفای از سویی  
از تو بکنم بقدر میلی  
مجنونم اگر بهما لیلی

<p>سحر کم چه خوش آمد که بلبل کلانک          که تنک دل چه نشینی زبرده بیرون آبی          مکن که می نخوری بز جمال کل یک ماه          بنگر تهمت تکفیر کز میان بر خاست          جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا          ر موز سر انا الحق چه داند آن غافل          در دن پرده کل غنچه بین که میسازد          طر بسرای دزیرست ساقیا مگذار          تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر          شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه          طلب نیکی از من سخن جفا اندت</p>	<p>بنچه میزدو میگفت در سحرانی          که در نجات شرابی جمل رمانی          که باز ماه دگر میخوری بشیانی          بکوش کز کل و مل و ادیش مستانی          همه کرامت و لطافت شرع یزدانی          که مغرب نشد از جذبه های سبحانی          ز بهر دیده خصم تو لعل بیگانی          که غیر جام می آنجا کند کز انجانی          بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی          ولی مجلس خاص خود نمی خوانی          و کز نه با توجه بخدمت در سخندان</p>
---	---

ز حافظان جهان کس جویند جمع نکرده  
 لطائف حکمی با نکات قرآنی

<p>هزار سال بقا بخشد مذاح من          سخن دراز کشیدم و گوی امیدم هست          همیشه تا بهار آن صبا بصفحه باغ          بیاض ملک ز شاخ اصل بمر دراز</p>	<p>چنین متاع نفیسی بجون تو از زان          که ذیل غنو برین ماجر ایوشان          هزار نقش نگار در خط و حکمان          شکفته باد کل دولت با سمان</p>
---	--

❦ (نخمس) ❦

<p>در عشق تو ای صنم چنانم          هر چند که زار و نا توانم</p>	<p>کز هستی خویش در گانم          کردست دهر هزار جانم</p>
---	--

در پادشاه مبارکت فشانم

<p>کو بخت که از سر نیازی          معروض کنم نهفته از ی</p>	<p>در حضرت چون تو دلتوان          هیوات که چون تو شاهباز</p>
--	--

تشریف دهد باشیانم



<p>هزار نکته درین کار هست تا دانه          بخاتمى نتوان زد دم سلیمان          که در دلی بهر خویش را بکنجانی          مباد خسته سمندت که تیز میرانی          که کنجهاست درین بی سری دسامانی          بگویم و نکتم ر خسته در مسلمان          بگوی میکده استاده ام بدر بانی          که زیر خرقة نه زنا داشت پنهانی          که تاخذات نکد دار داز پریشانی</p>	<p>ز دلبری نتوان لاف زد باسانی          بجز شکر دهنی مایه است خوبی را          هزار سلطنت دلبری بدان نرسد          چه کرد با که برانگجستی ز هستی من          بهم نشینی زندان سری فرد آور          بیار باده رنگین که صد حکایت خاص          بخاک پای صبور کنان که تامن مست          بهیچ زاهد ظاهر برست نکند شتم          بنام طره دلبنده خویش خیر کن</p>
---	--

مکیر چشم عنایت ز حال حافظ باز  
 و گرنه حال بگویم با صف ثانی

<p>که خرمست بد و حال انسی دجانی          که می در خندش از چهره فریزدانی          ترا رسد که کنی دعوی جهان بینی          که همت تیر و نام عالم فانی          همه بسیط زمین رو نه بد بوریانی          ز جوهر ملکی در لباس انسانی          که در مساکت فکر تیر برتر از آبی          جریر کلک تو باشد سماع روحانی          دو آستین بکریان عالم افشانی          تبارک اندازان کار ساز رحمانی          نهو ذبا تدران قنوما طوفانی          جز از نسیم صبا نیست همدم جانی          بدست باد صبا کلهای نعمانی          که لاف میرند از لطف روح حیوانی</p>	<p>وزیر شاه نشان خواج زمین و زمان          قوام دوات و دینی محمد بن علی          نهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب          طراز دوات باقی ترا همی زبید          اگر نه کنج عطا تو دستگیر شود          تویی که صورت جسم ترا همی نیست          کدام پایه تعظیم نصب باید کرد          درون خلوت کرو بیان عالم قدس          ترا رسد شکر آویز خواجکی که ز جود          سوابق کرمیت را چه گونه شرح کنم          صواعق سخطت رایسان چگونه کنم          اکنون که شاید کل شد کجمله گاه چمن          شقایق از پی سلطان کل بسازد باز          بدان رسید ز سعی نسیم باد بهمار</p>
--	---

بر چرخ علم هر سه و بر فرق عقل تاج  
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ  
ای خسرو منبع جناب و رفیع قدر  
ای آفتاب ملک که در جنب همت  
در جنب بحر جود تراز قطره کز ترست  
عصمت نهفته رخ بسرا پرده ات مقیم  
کردون برای خیمه خود سپید فلک ات  
دین اطلس منقش نه تو سه زر نگار  
بعد از کیان بمملکت سلیمان نیافت کس  
بودی درون کاشن و از پردلان تو  
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس  
تا قصه مرذر ساخته لرزه افتاد  
آن کجاست تا بمملکت کند با تو همسری  
سال دگر ز قیصر آرد تاج سر  
تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد  
اینگ بظرف گلشن دبستان همی روی  
ای مله من که از صف کردیان قدس  
ای آشکار پیش دات هر چه کرد کار  
داده فلک عنان ارادت بدست تو  
کر کوششیت افتد بر داده ام بشیر  
خصمت بکجاست در کف پای خودش فلک  
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم

در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان  
وی داور عدیم مثال و عظیم شان  
چون ذره حقیر بود کنج شایگان  
صد کنج شایگان که بخشی بر ایگان  
دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان  
از کوه و ابر ساخته نازیر و سایبان  
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان  
این ساز و این خزینه و این لشکر کران  
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان  
تا داشت هند رفت و سیاهان سیدستان  
در قصرهای قیصر و در خانه های خان  
از مصر تا بروم و از چین تا بقره وان  
وز جینیت آوردند بدر که خراج خان  
توشادمان بدات و خلق از توشادمان  
با بندگان بهمند سعادت بر زیران  
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان  
دارد همی پرده غیب اندرون نهان  
یعنی که من کیسم بمراد خودم بران  
وز بخششیت باید ز داده ام بگان  
یار تو کجاست بر سر و چشم منش نشان  
هم نام من بمدحت تو گشت جادوان



دور باس از دوستی مال و جاه	زان که مالت مازد جاہت ہست چاہ
من گرفتہ خود تو بی بہرام کور	خواہی افتاد آخر اندر وام کور
کر نہ کوری کور می بین گفتہ	یک زمان بی کار منہین گفتہ
ہیچ کس را نیست زین منزل گزیر	از کد و شاہ و از برنا و پیر
ای کہ بر باگذری دامن کشان	حافظ الحمدنی ہمی خواہد بخوان

❁ (قصیدہ) ❁

شد عرصہ زمین چو بساط ارم جوان	از پر تو سعادت شاہ جهانستان
خاقان شرق و غرب کہ در شرق و غرب است	صاحب قدران و خسر و شاہ خداکان
خوشید ملک پرورد سلطان داد کر	دارای داد کستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصہ اقلیم سلطنت	بالانشین مستدایوان کن نشان
اعظم جلال دینی و دین آن کہ رفتش	دارد ہمیشہ توسن ایام زیران
دارای دہر شاہ شجاع آفتاب ملک	خاقان کامکار و شہنشاہ نوجوان
ماہی کہ شد بطلعش افروختہ زمین	شاہی کہ شد بہمتش افزاختہ زمان
سیرغ دہم را نبود وقت عروج	آنجا کہ بازہمت او سازد آشیان
حکمش روان چو باد باطراف برد بحر	مہرش نہان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	تاج تو غن افسر دار ادا و روان
کرد در خیال جہنم عکس تیغ تو	از یکد کرد جدا افتد اجزای تو امان
تو آفتاب ملکی دہر جا کہ میروے	چون سایہ از قفای تو دولت بود و دان
ارکان نپرد و چو تو کوہ سہ ہنچ قرن	کردن نیاد و چو تو آخر بقصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکا لبہ	بی نعمت تو مغر بلند در استخوان
ہر دانشی کہ در دل دفتر نیامدست	دارد جواب خامہ تو بر سر زبان
دست ترابا بر کہ بار دشبہ کرد	چون قطرہ قطرہ این دہد و بد رہ بدرہ آن
با بایہ جلال تو افلاک پایال	از بحر جود دست تو در دہر داستان



﴿ مشوی ﴾

<p>که دل دوستان ییازارد تا معانی بدل فرد و آید سک زیرون بر آستان محروم و آد می دشمنی روادارد</p>	<p>سک بر آن آدمی شرف دارد این سخن را حقیقتی باید گک آدمی باتو دوست در مطعم حیف باشد که سک وفادارد</p>
--	---

﴿ مشوی ﴾

<p>مشامی من بخورک یه تطیب بسرو و کل زمانه پیغام بکنار که زردوزی نداند بود یا باف که باقدش یقین می افتی از حد بر غم او که او پر هیز کارست همی خور تا توانی می توانی چه پندشان چه آواز خطیبان که جام از کف مندر موسم کل بی خوردن مصمم کن عزیمت دامد وقت عشرت میشود دفت همی زن جام می و الله اعلم</p>	<p>ایاریح الصببا قلبی کنیب کزاری کن سحر بر طرف کلزار توبار ویش ز حسن ای کل مرز لاف منارای سر دبابا لاش از قد بیاساتی که ایام بهارست شراب ارغوانی باغوانی مده در کوش و پنداد بیان همین میگوید در باغ بلبل غنیمت دان وصال کل غنیمت مشو غافل که فرصت میشود دفت ز حافظ کوش کن این پند یکدم</p>
--	--

﴿ مشوی ﴾

<p>حاقبت میبایدش رفتن بکوره لی بقا جای دویران منزلی برکت ره ساز و مشو ایجا مقیم هست چون وزیرانه خالک ز کنج عارفان کین خانه را خان گفته اند این جهان با کس نماند در گذر</p>	<p>هر که آمد در جهان پر ز شور در ره عقبات دنیا چون پلی دل منه بر این بل بر ترس و بیم نزد اهل معنی این کاخ سنج راستی در حقیقت صفت اند خان اقامت را شاید در گذره</p>
--	--

مغنی بگو قول و بر دار ساز  
تو بنما که راه عراقم برود  
مغنی یا بشنود کار بند  
چو غم لشکر آرد یار اصفی  
مغنی تو سه مرا محراب  
همی دور کن از دلت کریمیت  
مغنی بکجا بے بزن بر بطی  
که با هم نشینیم و عیشی کنیم  
مغنی ز اشعار من یک غزل  
که تا دجدر کا بسازی کنم  
بمستی توان در اسرار سفت  
مغنی سلولم دو تا بے بزن  
مغنی بساز این نو آیین سرود  
روان بر زبان ز خود شاد کن  
سر قنہ دار و دکر روزگار  
درین خون فشان عرصه رستخیز  
همی بینم از دور کردن شکفت  
فریب جهان قصه روشنت  
بیاد در جهان دل منه زینهار  
همان منزلت این جهان خراب  
همان منزلت این بیابان دور  
یکبار اے میران لشکر کشش  
نه تنها شد ایوان و قصرش بیاد  
یکی را قلم زن کند روزگار

که بجزارگان را قوی باره ساز  
که بنمایم از دیده من زنده رود  
ز قول من این بند دانا پسند  
بچنگ در بابے و نای و دنی  
زمانے بی زدن دم همدے  
دمی در نی زن که عالم دمیت  
یا ساقی از باده پر کن بطی  
دمی خوش بر آرد نیم و طیشی کنیم  
با چنگ چنگ آرد اندر عمل  
برقص آیم و غرق یازے کنیم  
که در بخود دی را زنتوان نهفت  
بیکتایی او سه تا بے بزن  
بگو با حریفان یا و از رود  
ز پر و ز و از بار بد یاد کن  
من و مستی و قنہ چشم یار  
تو خون مرا حے و ساغر بریز  
ندانم کز افاکت خواهد گرفت  
بین تاج زاید شب آبستنت  
کسی بر سر پل ندارد قرار  
که دید ست ایوان افرا سیاب  
که کم شد در و لشکر سلم و تور  
بکجا شیده ترک خنجر کشش  
که کس و خمه اش هم ندارد بیاد  
یکی را دهنده تیغ در روزگار



زمان تا زمان از سپهر بلند	بفتح دگر با نس فیه و ز منهد
از ان می که جان داروی پشوش داد	مرا شربت و شاه را نوش باد

❀ (معنی نامه) ❀

معنی کجای بکلیانک رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست	یاران رفقه درودی فرست
معنی نوا ی طرب ساز کن	بقول و غزل قسمه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم بر آرد ز جای
معنی از ان پرده نقشی بسیار	بین تاج گفت از حرم پرده دار
چنان بر کشش آواز خنیا کری	که ناپید جنگی برقص آورے
معنی دف و چنگ را سازده	یاران خوش نغمه آوازده
همی زن که صوفی بحالت رود	وصالش بمستی حوالت رود
معنی بزن چنگ در او غنون	بیز از دلم فکر دنیاے ذون
مگر غلط سرم یابد آسایشی	چون بود ز غم بادی آلالیشی
معنی بیا بامنت چنگ نیست	کفی برو فی نه کرت چنگ نیست
شنیدم که چون می رساند کرند	خروشیدن دف بود سودمند
معنی کجایی که وقت کلهت	ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوردے	دمی چنگ را در خردش آوردی
معنی بیسا عود بر ساز کن	نوا آیین نواے نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز	دلم نیز چون غرقه صد پاره ساز
معنی چه باشد که لطفی کنی	ز سنے بازم آتش بدل انگنی
برون آورے از فکر خود یکدم	بهم بر ز سنے خانان غم
معنی کجایے نواے بزن	بابی نوا یان صلاے بزن
چو خواهد شدن عالم از ماتمی	کدالی بسی به که شاه تنه می

جهاندار و دین پروردگار  
چو گویم دهم شرح آثار او  
چو قدری از حد و صفت بیش  
بر آرم با خلاص دست دعا  
که یارب بآلاء و نعمای تو  
بحق کلامت که آمد قدیم  
که شاه جهان بادیر و تخت  
زمین تابود مظهر عدل و جور  
خدیو جهان شاه منصور باد  
بحمد الله اے خسرو جم نکین  
بنصورت شد در آفاق نام  
فریدون شکوهی در ایوان بزم  
فلک را که در صف چون توییست  
نه تنها خراجت دهند از فلک  
اگر ترک دهند ست و گردوم و چین  
ز حل گسترین هندویت در رواق  
همایست چهرت همایون اثر  
سکندر صفت روم تاجین تراست  
بجای سکندر تاجان سالها  
چو دریای و صفت ندارد کنار  
ز نظم نظامی که بخرج کهن  
بیارم تضمین سمیت متین  
از ان بیشتر کاری در ضمیر

کز و تخت کی گشت بازیب و فر  
که عقلت حیران در اطوار او  
سراندازم از غر و تشویر بیش  
کنم روی در حضرت کبریا  
باسم ابر اسمای حسنا که تو  
بحق رسول و بخلق عظیم  
باقبالش آراسته تاج و تخت  
فلک تابود مرتج جد و ثور  
غبار غم از خاطرش دور باد  
شجاعی بمیدان دنیا و دین  
که منصور بود بر اعدا ام  
تتمت نبرد بر میدان بزم  
فریدون و جم را خلف چون توییست  
که هراج با جت فرستد ز فلک  
چو جم جمله دار بر زیر نکین  
سپهرت غلامی مرصع نطق  
که دارد ببطین زمین زیر پر  
کر او داشت آینه آیین تراست  
بدانادای کشف کن حالها  
مدد محبت کنم بر دعا اختصار  
ندارد چو او هیچ زیبا سخن  
که نزد خرد به زور نمین  
ولایت ستان باش و آقا فکیر



بده ساقی آن خسروانی قدح  
 مراد از قدح باده سرمدیست  
 جوانی چو برق یانی گذشت  
 بر ترک این دادرش در بکوی  
 سرور درین ره روان بر فشان  
 روان شوروان سوی دار البقا  
 بده ساقی آن کوه روح بخش  
 که دوران چو جام از کف جم ر بود  
 بده ساقی آن آب افسرده را  
 که هر پاره خشتی که بر منظر است  
 بجز خون شاهان درین طشت نیست  
 شنیدم که شوریده می پرست  
 که کردن کردن که دون پرورست  
 بده ساقی آن تلخ شیرین کوار  
 که دارا که دارا آفاق بود  
 بدست اجل این فلک دور بود  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 دل بی نوا یان مسکین بجوی  
 غم این جهانرا کرد نیست نفع  
 باقبال دارای دیهم و تخت  
 خدیو زمین پادشاه زمان  
 که نمکین اورنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان  
 که در لایبغ نرید و جان فرح  
 وزین باده مقصود ما بخود نیست  
 چو باد صبا زندگانی گذشت  
 بیادست ازین مار نه سر بنوی  
 در از هر دانی روان بر فشان  
 فنادان همه شئی بغیر خدا  
 ددای دل ریش تجروح بخش  
 اگر حالی باشدش زان چه سود  
 بمی زنده ساز این دل مرده را  
 سرکی قبادی واسم کند ریست  
 بجز خاک خوابان درین دشت نیست  
 بمیخانه میکفت جامی بدست  
 از و شاد تر هر که نادانترست  
 که شیرین بود باده از دست یار  
 بداند که در جهان طاق بود  
 که پنداری هنر کز در اینجا نبود  
 بگو این سخن گای شه جم کلاه  
 پس آن گاه جام جهانین بجوی  
 بمی میتوان کردن از خویش دفع  
 بهین میوه خسروانی درخت  
 مه برج دولت شه کاهران  
 تن اسانی مرغ و ماهی از دست  
 دلی نعمت جمله صاحب دلان

کسی کوزدی کوس پرشت پس  
 تبا شیر صبح از طبقه دما نور  
 که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس  
 بر ایوان شش طاق اخضر نشین  
 که فیروزه روزی منوچهر چهر  
 نوشته بر جام نو شیروان  
 ز ما بشنوائین بند و آموزگار  
 که این منزل در دو جای غمت  
 بدین شادمانیم کز درد و غم  
 که است جام جم و جم کجاست  
 که میداند از فیلسوفان  
 چو سوسه عدم کام برداشته  
 چندی دل اندر سپنجی سرای  
 در و بستن دل زد و یوا نکست  
 درین دادرش در نیابی بکام  
 بده ساقی آن آب آتش خواص  
 که در آتشت این دل روشنم  
 بده ساقی آن آب یا قوت رنگ  
 روان در ده آن آب عین روان  
 برین سقف نه پایه یخ طاق  
 که بر بام نه قبه بی ستون  
 تو که حاضری خیزد دیوانه شو  
 مشو قید این دیر خاکی مباد

زدندش بنا کام کوس رحیل  
 بکوشش آیدم هر دم از لفظ حور  
 بجنبان پروبال و بشکن قفس  
 بمنزله جان نشین نشین  
 شنیدی که در عهد بون و بون  
 از ان پیش کز مانیانی نشان  
 یکی نکته از کرد و شن و وزگار  
 درین دام که شادمانی کست  
 نداری غم کرد اندریم هم  
 سلیمان کجاست و خاتم کجاست  
 که جشیدگی بود و کاوس کی  
 درین بقعه جبر تام نگذاشته  
 که چون بگذری باز نای بجای  
 بد و آشنایی زیبا نکست  
 محل سرور و مقام مرام  
 کزان آب یا جم ز آتش خلاص  
 همانا که آب بر آتش زخم  
 که برد از رخ اهل و یا قوت رنگ  
 نه آب روان کاغذ تاب روان  
 توان زد بیک جام می چار طاق  
 توان شد کز از خود توان شد برودن  
 مرز آب خود خاکست بجان شو  
 که ناکه دهد همچو خاکست بباد



یاساتی آن ارغوانی قدح  
 بن ده که از غم خلاصم دهد  
 یاساتی آن می که جان پرورست  
 بده که جهان خیمه بپردن زخم  
 یاساتی آن جام چون مهر و ماه  
 یاساتی از باد پای کهن  
 چو مستم کنی از عسل غشت  
 یاساتی اکنون که شد چون بهشت  
 خذ جام لاخشم فیہ الجناح  
 یاساتی از منم ندادم کزیر  
 که از دور کردون بجان آمدم  
 یاساتی آن باده ذوقش  
 تهنیتی صفت رو بیدان کنیم  
 یاساتی آن جام باقوت و ش  
 بده تا خرد را قلم در کشم  
 ز جام دادم دمی ز نیم  
 که امر و بایکد کریم  
 که آنان که بزم طرب ساختند  
 ازین دایمکه دیو لاخ مفاک  
 برین تخت پیروزه پیروز یکست  
 در یغاجوانی که بر باد رفت  
 بده سبکی آن می که تا دم ز نیم  
 سبک باش در ظل کرانم بده  
 که دل زد و طرب یابد و جان فرج  
 نشان ره بزم خاصم دهد  
 دل خسته را نایب جان در خورست  
 سهر پرده بالای کردون زخم  
 بده تا زخم بر فلک بارگاه  
 بجای یسای مراست کن  
 بمستی بگویم سر و دوست  
 ز روی تو این بزم عنبر سرشت  
 که در باغ جنت بودی مباح  
 سبک جام باقی مرادست کیر  
 روان سوی دیر مغسان آمدم  
 بده تا شبنم پرشت و خن  
 بکام دل آینه کج جولان کنیم  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 زمستی بعالم علم در کشم  
 زمی آب بر آتش غم ز نیم  
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم  
 بزم طرب هم بپرداختند  
 بر قند و بر دند حسرت بخاک  
 برین کلخ ده فوره بهروز یکست  
 خنک آن که با دانش و داد رفت  
 قدم بر سر هر دو عالم ز نیم  
 دگر فاش نتوان نهانم بده

<p>بمن ده که سلطان دل بوده ام          میم ده مکر کردم از عیب پاک          شرابم ده در وی دولت بین          چو شد باغ روحانیان مسکنم          من آنم که چون جام کرم بدست          بمستی در پارهای زغم</p>	<p>کنون در دم از دی که آلوده ام          شوم ایمن از فکرت هولناک          خرابم کن دلچسپ حکمت بین          در اینجا چراخته بنده تنم          بینم در آن آینه هر چه هست          دم خسروی در که این زغم</p>
---	--

که حافظ چو مستانه سازد سرود  
 ز چرخش دهد رود ز هر ره درود

<p>بیاساتی از یوفای عصر          که می عمر اے بیفزایدت          بیاساتی از می بنه مجلسی          حیات میت داد ازین نکته یاد          بیاساتی از می طلب کام دل          که از وصل جان تن صیوری کند          بیاساتی این جام پر کن ز می          بیاساتی ایمن چه باشی ز دهر          بیاساتی با ما مکن سرکشی          قدح پر کن از می که می خوش بود          بیاساتی آن راج و یحان نسیم          بیاساتی آن باده لعل صاف          ز تیغ و خرقه ملو لم تمام          بیاساتی از کنج دیر مخسان          درت کس بگوید و سوی دیر</p>	<p>بترس و زمی کن که ای عصر          در ی مردم از غیب بکشایدت          که دنیسانند از وفا با کسی          که چون برد باد افسر کے قباد          کبی می ندیدم من آرام دل          دل از نیت تواند که دوری کند          که کویم ترا حال کسری د که          بر آفت کت خون بریزد پتھر          که از خاک کے آخر نه از آتشی          خصوصاً که صاف دلی غش بود          بمن ده که زو بماند نه سیم          بده تا کی از شید و تزدیر و لاف          بمن رهن کن هر دور ادا السلام          مشو در کای نجاست کنج روان          جوابش چه کوی بکوشب بخیر</p>
--	---



کر امت فزاید کمال آورد	یاساقی آن می که حال آورد
وزین ہر دو بجاصل افتاده ام	بمن وہ کہ بس بیدل افتاده ام
کہ با کنج قارون دہد عمر فوج	یاساقی آن کیمیای فتوح
در کامرانے و عمر دراز	بدہ تا برویت کشایند باز
کہ ز رشت می جویدش زیر خاک	یاساقی آن آتش تابناک
چہ آتش برست و چہ دنیابرست	بمن وہ کہ در کیش زندان مست
زند لاف بینایے اندر عدم	یاساقی آن مے کزد جام جم
جو جم آکہ از سر عالم مدام	بمن وہ کہ باشم بتأید جام
تعلی مکن دمبدم وہ مرا	یاساقی آن جام جم وہ مرا
کہ یک جو نیز دسرای سنج	کہ خوش گفت جمید با تاج و کنج
کہ دل را بفردوس باشد دلیل	یاساقی آن جام چون سبیل
کہ یک جرعه مے بہ زد بہیم کی	بمن وہ کہ طنبور خوش گفت دلی
کہ اندر خرابات دارد نشست	یاساقی آن بکر مستور مست
غراب می و جام خواہم شدن	بمن وہ کہ بد نام خواہم شدن
کہ کر شیر فوشد شودیشہ سوز	یاساقی آن آب اندیشہ سوز
بہم بر زخم دام این کر کشیر	بدہ تا شوم بر فلک شیر گیر
عبیر ملائک در می سرشت	یاساقی آن می کہ حور بہشت
دامغ خرد تا آبد خوش کنم	بدہ تا بخورے بر آتش نهم
یہ بکھنسر و دجم فرستد پیام	یاساقی آن می کہ عکس ز جام
کہ جھنید کی بود دکا دوس کی	بدہ تا بگویم با و از نے
صلایے بنایان پیشینہ زن	دم از سیر این دیر دیرینہ زن
بیای کی او دل کو اسے دہد	یاساقی آن می کہ شاہی دہد

نکردان همدم دیرین مدارا  
مرا بکشد شب آب فروخت از سر  
مگر خضر مبارک نمی تواند  
چرا با بخت خود چندین ستم  
هم اکنون راه کوی دوست گیرم  
خریبانی که حال من بینند  
خریبان را غریبان یاد دارند  
خدا یا چاره بچاره کار من  
چنان که شب بر آری روز روشن  
ز جگرش بسی دارم شکایت  
تو که هرین و از غمره بگذر  
چو من ماهی کلک آرم بحریر  
رفیقان قدر یکدیگر بدانند  
مقالات نصیحتگو همنیست  
روان را با خرد و هم سر شتم  
فرجی درین ترکیب پیدا است  
بیا و نکته این طیب امید  
که این نافه ز چین جنب جورست  
درین وادی بیانات سیل بشنو  
پر جریل را اینجا بسوزند  
سخن گفتن کرایار است اینجا

مسلمانان مسلمانان خدا را  
بدین عالم مدارانید در خور  
که این تنها بدان تنها رساند  
چرا از طالع خود می گریزم  
اگر میرم هم اند راه میرم  
زمانی بر سر خاکم نشینند  
که ایشان یکدیگر را یاد دارند  
مرا در جزر اچاره تو دانند  
ازین اند بر آری شادی من  
نمی کخند در اینجا این حکایت  
ز طرزی کان نکرد شمره بگذر  
تو از خون و قلم می پرس تقصیر  
چو معلومت شرح از بر بخوانند  
که حکم انداز بجران در کینست  
وزان تخی که حاصل کشت کشتیم  
که مغر شمر و مغر جان و اجر است  
مشام جان معطر ساز جادید  
ندان آهو که از مردم نفورست  
که صد من خون مقصومان بیک جو  
بدان تا کو دکان آتش فروزند  
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین مسموم مزین دم  
سخن کوتاه کن و الله اعلم



یارب چو بر آرد نه حاجات تو یه  
من سر دل خویش بتو کے کویم  
هم قاضی و کافی مهات تو یه  
چون عالم اسرار خفیات تو یه

(فی المثنویات)

الا ای آهوی وحشی کجایه	مر ابا تست بسیار آشنایه
دو تنهار و دوسر کردان دو بیکس	دو دو دام در کین اندیش واپس
بیستاهال یکدیکر بدانیسم	مراد هم بجویم ار توانیسم
که می بینم که این دشت مشوش	چرا کاهن نداد دغرم و خوش
که خواهد شد بگوید ای رفیقان	رفیق ییکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید	زین همش کارے بر آید
مگر دقت عطا پروردن آمد	که عالم لاتذر نه فردا آمد
بوقتی ر هر وی در سر زمینی	باطفش گفت رنده نشینی
که ای سالک چه ذراتبانه داری	بیاد اے بنه کردانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دام	دے سیرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانس	که از مای نشانست آشیانس
مده جام می و پای کل از دست	ولی غافل مباش از دهر بدست
چو آن سرو سخی شد کاروانی	ز شاخ سرو میکن دیدهبانی
برفت و طبع خوش باشم حزن کرد	برادر با برادر کی چنین کرد
چنان بی رحم زد تیغ جدا یه	که کوی خود نبودست آشنایه
نثار من چه وزن آرد بدین ساز	که خورشید غنی شد یکسه پرداز
اب سر چشمه دیک طرف جوی	نم اشکی و با خود گفت و کوی
بیاد رفکان دوستانه ابران	موافق کرد با ابر بهساران
چونالان گدیت آب روان پیش	مدد بخشش ز آب دیده خویش

ای دوست بکام دشمنانم کرده  
بودم جو بهار چون غزانم کرده  
در گیش تو من راست بدم بهم چون تیر  
قربان شو مت چرا کانم کرده

﴿ دل ﴾

از عا جز بی و سلیم و مسکینی  
وز کبر و بزرگواری و خود بینی  
بر آتش اگر نشانیم بنشینم  
براسب اگر نشانت نشینی

﴿ دل ﴾

غافل منشین ای یار آرزوی آه  
کآتش رسد ز آتش انگیزی آه  
تا در سر کوی خود پنداری سهل  
شکر دئی گریه و سحر خیزی آه

﴿ دل ﴾

بر دل غم روزگار تا که داری  
بگذار جان و هر چه در وی داری  
یاری و شهبازی طلب و بای کلی  
در دست کنون که جرعته داری

﴿ دل ﴾

من جای غم تو در دل خویش کنم  
در تو ذوای جگر ریش کنم  
چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی  
من بر سر آغتم که دفا بیش کنم

﴿ دل ﴾

گفتم که چه خالت بدین شمرینی  
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی  
در آینه جمال ما خالک نیست  
تو مردم چشم خود دران بینی

﴿ دل ﴾

اشکم چو رخ نگاه من کلکون شد  
وز خون دلم خانه چشم خون شد  
محبوب من از ناز چنین گفت مرا  
کای یار عزیز حال چشمت چون شد

﴿ دل ﴾

در غربت اگر کسی باند ما می  
کر کوه بود از دغاند کاه می  
بیماره غریب اگر چه ساکن باشد  
چون یاد وطن کند بر آرد آه می



خواسته که بدانی یقین دوزخ را | دوزخ یقین صحبت ناپاک بود

﴿ دل ﴾

سرتاسر آفاق بهمان سودن | نه طاق فلک بخون دل اندودن  
صد سال دگر اسیر زندان بودن | به زمان که دمی همدم نادان بودن

﴿ دل ﴾

تا کار بکام دل مجسر روح بود | تا ملک تنم بے ملک روح بود  
امید من آنست ز درگاه خدا | کا بواب سعادت همه مفتوح بود

﴿ دل ﴾

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | یاروی نگو شراب روشن درکش  
با اهل هنر کوئے کریبان بلشای | وز نااهلان تمام دامن درکش

﴿ دل ﴾

ای کاج که بخت ساز کاره کردی | یاد و زمانه باز یار کردی  
از دست جو انیم چو بر بود عنان | بیری چو رکاب پایدار کردی

﴿ دل ﴾

عمری زنی مراد ضایع دارم | وز دور فلک جیت که نافع دارم  
باهر که بگفتم که ترا دوست شدم | شد دشمن من ده که چه طالع دارم

﴿ دل ﴾

یاران چو بهم دست در آغوش کشید | این کردش چرخ از اموش کشید  
چون دور بمن رسد غم بر جاے | بریاد من آن دور بقا فوش کشید

﴿ دل ﴾

امروز درین زمانه عهد شکن | کو دوست که عاقبت نکر دد دشمن  
تنهایی را از ان گرفت دامن | تا دوست نبیندم بکام دشمن

﴿ دل ﴾

❖(دله)❖

بردار دل از مادر دهر اے فرزند  
بی قلب ندانے این چنین شخصی را  
با نصف اخیر شوهرش در پیوند  
چون حافظ اگر شوی برویش خرسند

❖(دله)❖

من با کمر تو در میان کردم دست  
پیدا است کزان میان چه بر بست کمر  
بنداشتمش که در میان چیزی هست  
تامن ز کمر چه طرف بر خواهم بست

❖(دله)❖

مقبول دل خواص و مشهور عوام  
در خط شیر از بنا مست و نشان  
خوش لجه و موزون حرکت بد تمام  
رود آور حاجے حافظ احمد نام

❖(دله)❖

آواز پر مرغ طرب می شنوم  
یا باد حدیثی ز لبش میگوید  
یا نقیض گلزار ارب می شنوم  
التقصه روایتی عجب می شنوم

❖(دله)❖

باشاد شوخ و شیک و با مطرب و بی  
چون کرم شود زباده ماراد کوی  
کنجی و فسر اغتی و یک شیشه می  
منت نبرم یک جواز حاتم طے

❖(دله)❖

در بجز تو من ز شمع افزون کریم  
چون ساغر باده ام که از دل تنگی  
دانم چو صراحی اشک کلکون کریم  
چون ناله جنک بشنوم خون کریم

❖(دله)❖

عسیت عظیم بر کشیدن خود را  
از مردم یک دیده بیاید آموخت  
وز جمله خلق برگزیدن خود را  
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

❖(دله)❖

جاثم بقدر اے آن که او اهل بود  
سر در قدش اگر نهی سهل بود



چون باده ز غم چه بایدت جوئیدن	با شکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لبت ساغر از دور مدار	مے بر آب سبزه خوش بود نوشیدن

❁ ( دل ) ❁

ایام شبابت شراب اولیتر	هر غم زده است خراب اولیتر
عالم همه سر بر فراغت دیاب	در جاے خراب هم خراب اولیتر

❁ ( دل ) ❁

باز آی که جانم بجمالت نگرانست	باز آی که دل در غم هجرت بقفانست
باز آی که بے روی تو ای یار عزیز	سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

❁ ( دل ) ❁

بر کیر شراب طرب انگیز ویا	پنهان ز رقیب سفلہ مستیز ویا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرد	بشنو ز من اے نکار که بر خیز ویا

❁ ( دل ) ❁

هجرت که بجان من درویش آمد	کو یے نمکی بر جگر دیش آمد
ترسید می من که تو شوم روزی دور	دیدے که همان روز بدم پیش آمد

❁ ( دل ) ❁

شیرین دهنان عهد پریان نبرد	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرد
معمشوقه جو بر مراد و اے تو بود	نام تو میسان عشقا زان نبرد

❁ ( دل ) ❁

زلفین تو تیج دخم تاب از چه گرفت	و آن چشم خمادین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسی برکت کلی بر تو نزد	سر تا قدمت بوی کلاب از چه گرفت

❁ ( دل ) ❁

راے طلب تو خوار غما دارد	کو را هر دے که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عشقت آن کو	بر چه سره جان جراح دهما دارد

گفتی که بس از سیاه رنگی نبود | بس موی سیاه من چرا گشت سپید

❖ (دله) ❖

چشم تو که سحر بابلت استادش | یارب که فتنه‌ها مرداد از یادش  
و آن کوش که حلقه کرد در کوش جمال | آویزه زد در نظم حافظ بادش

❖ (دله) ❖

با من بکنار جو میباید بود | وز غصه کناره جو میباید بود  
این مدت عمر ما چو کل ده روزست | خندان لب و تازه رو میباید بود

❖ (دله) ❖

ای شهر مزده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرس من مخور از تو  
کل با تو برابر بجایار کرد | کو نور زمه دارد دمه نور از تو

❖ (دله) ❖

اول بوقایع و عالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد  
با آب دودیده و دل پر آتش | خاکره ادا شدم ببسام در داد

❖ (دله) ❖

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود  
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بفضل خود نمی باید بود

❖ (دله) ❖

ای سایه سبالت سمن پرورده | بافت لبست در عدن پرورده  
تا چون آب خود مدام جان می پرور | زان راح که رویست بدن پرورده

❖ (دله) ❖

هر روز دلم بر بار ی در گسست | و دیده من ز بهر خار ی در گسست  
من چه همی کنم قصاص کوید | بیرون ز کفایت تو کاری در گسست

❖ (دله) ❖



❀ ( دل ) ❀

چشمت که فسون در نکت میبار دازد بس زود ملول گشتی از بهشتان	ز نهام که تیغ جنگ میبار دازد آه از دل تو که سنگ میبار دازد
--	---

❀ ( دل ) ❀

هر دوست که دم ز دازد فادشمن شد کویند شب آستان غیبت عجب	هر با کردی که بود تر دامن شد چون مرد ندید از که آستان شد
---	---

❀ ( دل ) ❀

ای باد حدیث من نهانش میگو میگو بد آن سان که ملاش گیرد	سوز دل من بصد زبانش میگو میگو سخنی و در میانش میگو
--	---

❀ ( دل ) ❀

کفتم که ایت گفت ابرم آب حیات کفتم سخن تو گفت حافظ گفتا	کفتم و هنت گفت زهی حب نبات شادی همه لطیفه کویان صلوات
---	--

❀ ( دل ) ❀

ما هم که رخس روشنی خور بگرفت دلها همه در چاه ز نخلان انداخت	کرد خط ادا من کوثر بگرفت و آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت
--	--

❀ ( دل ) ❀

چون جامه زن بر کشد آن مشکین خال در سینه اش ز ناز که بتوان دید	ماسه که نظیر خود ندارد بجمال مانند سنگ خاره در آب زلال
--	---

❀ ( دل ) ❀

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر هشیار شوای خواجه که خوش خوش بکشد	د آقا ز پر سے نهاد پیمان عمر جمال زمانه رخت از خانه عمر
---	--

❀ ( دل ) ❀

از چرخ هر کونه همی دار امید وز کردش روزگار میلز جوید	
---	--

اب باز مکیر یک زمان از لب جام	تا بردارے کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بہست	این از لب یار خواہ و آن از لب جام

❖ (دل) ❖

کفتی کہ ترا شوم مدار اندیشہ	دل خوش کن و بر صبر کار اندیشہ
کو صبر و جہ دل کا سنجہ دلش میخوانی	یک قطرہ خونست و ہزار اندیشہ

❖ (دل) ❖

عشق رخ یار بر من زار مکیر	بر خستہ دلان خردہ یکبار مکیر
صوفی چو توسل بہر دان میدانی	بر مردم رند نکستہ بسیار مکیر

❖ (دل) ❖

نی قصہ آن شمع چکل بتوان گفت	نی حال دل سوختہ دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست کہ نیدست	یک دست کہ بادی غم دل بتوان گفت

❖ (دل) ❖

خوبان جہان صید توان کرد بزر	خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نہر کس کہ کلہدار جہانت بسین	کو نیز جہ کونہ سہر دژ آورد بزر

❖ (دل) ❖

ما سے کہ قدش بسہر و میماند راست	آیینہ بدست در وی خود می آراست
دستار چہ بیشکشی کردم گفت	دستم طلبی ز سے خیالی کہ تراست

❖ (دل) ❖

قسام بہشت و دوزخ آن عقدہ کشاے	مارانکندارد کہ در آئیم ز پاے
تا بکے رود این کر کہ با بے بنای	سر بنجہ دشمن افکن ای شیر خداے

❖ (دل) ❖

جز نقش تو در نظر نیساید مارا	جز کوے تو نہکند ز نیساید مارا
خواب ارچہ خوش آید ہمہ را در عہدت	حقا کہ بچشم در نیساید مارا

بادست و زبان و دل تنگ نشان ❁ بر آتش انتظار و فادغ منشین

❁ ( دل ) ❁

بادوست نشین و بادۀ جام طلب ❁ بوس از لب آن سرو گل اندام طلب  
مجر و ح و راحت جرات طلبد ❁ کوا از سریش ابن حجام طلب

❁ ( دل ) ❁

تا حکم قضای آسمانی باشد ❁ کار تو همیشه کارانی باشد  
جامی که ز دست تقمونی نویسی ❁ سرمایہ عیش جاودانی باشد

❁ ( دل ) ❁

نی دوات دینی بستم مے ارزد ❁ فی لذت هستی بال مے ارزد  
نی هفت هزار ساله شادی جهان ❁ این محنت هفت و ده غم مے ارزد

❁ ( دل ) ❁

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ❁ در بستر حافیت برون خواهم خفت  
باور نکنی خیال خود را بفرست ❁ تا در نگر دک بے تو چون خواهم خفت

❁ ( دل ) ❁

در آرزوی بوس دکتارت مردم ❁ در حسرت لعل ابدارت مردم  
قصه چکنم دراز کوتاه کنسم ❁ باز آیی که باز ز انتظارت مردم

❁ ( دل ) ❁

جانا چو شبی با تو بره ز آوردم ❁ کر بے تو دمی بر آوردم نامردم  
از مرگ ترسم پس ازین کاب حیات ❁ از چشمه نوش ابدارت خوردم

❁ ( دل ) ❁

تا که بود این جور و جفا کردن تو ❁ بیهوده دل خلاق آزدن تو  
تینیت بدست اهل دل خون آلود ❁ کر بر تو رسد خون تو در کردن تو

❁ ( دل ) ❁



❁ (قطعه) ❁

بعلست آدم انسان مطلق	چونش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق	بجهل ای جان شاید یافتن حق

❁ (رباعیات) ❁

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی	یک مونس نازد ندارم جز غم

❁ (دله) ❁

مردی ز کشته در خیر پرس	واسرادر کرم ز خواجه قنبر پرس
کرشنه فیض حق بصدقی حافظ	سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

❁ (دله) ❁

کرمیچو من افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده دجام شوی
ماست و خراب و در عالم سوزیم	با ما منشین و گرنه بد نام شوی

❁ (دله) ❁

در سنبالش آویختم از روی نیاز	گفتم من سود از ده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زانم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عسر دراز

❁ (دله) ❁

چون غنچه گل قرابه پرد از شود	نرکس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند جباب	هم با سر می خانه براند از شود

❁ (دله) ❁

زان باده دیرینه دهقان پرورد	درده که طراز عمر تو خواهیم کرد
مستم کن و بجز ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

❁ (دله) ❁

ای آن که نهی مهر و ماه از نمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
---------------------------------	------------------------------

ساده مس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز روز آذینه بحکم کرد کار ذوالمنن

مرغ روحش کوههای آسمان قدس بود  
شد سوی باغ بهشت از دام این دارالمحن

❀ (قطعه) ❀

کوفه صتی که خدمت پیرمغان کنم  
من سالها مجاور میخانه بوده ام  
دی شیشه دیدمان و شکست محتسب  
می بعد ازین بر زیر مرقع نهان کنم

❀ (قطعه) ❀

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال  
که ام جوهر نظمست در جهان که ازد  
جواب داد که بشنو زمن ولی مشو  
سر آمد فضلائی زمانه دانی یکست  
که ای یگانه الطاف خالق رحمان  
شکست قیمت باز او اولو عمان  
که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان  
ز روی صدق و یقین نه راه کذب و گمان

شهنشاه فضلا پادشاه ملک سخن  
جمال ملت دین خواب جهان سلمان

❀ (قطعه) ❀

درینا خلعت روز جوانی  
درینا حسرتا دراکزین جوی  
همی باید برید از خویش و پیوند  
و کل اخ مغارقه اخوه  
کرش بودی طراز جاودانی  
بخوابد رفت آب زندگانی  
چنین رفقت حکم آسمانی  
لعمرا یک الا الفرقدانی

❀ (قطعه) ❀

ای باد صبا اگر توانی  
از من ببر خبر یارم  
می مردوز اشتیاق میکفت  
از راه وفا و مهر بمانی  
کان سوخته تو در نهانی  
کای بی تو حرام زندگانی

❀ (قطعه) ❀

اعظم قوام دولت و دین آن که بردش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی القعدة از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد در کس	آمد حرف سال و فاش امید جود

❀ (قطعه) ❀

ایام بهارست و کل دلاله دسهرین	از خاک برآیند تو در خاک چرای
چون ابر بهاران بروم زار بگریم	بر خاک تو چندان که تو از خاک برآی

❀ (قطعه) ❀

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور دور کشت شتر که بهاید
رند نه نشسته بر سر سجاده قضا	چیزی دگر بمرتبه سروی رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	و آن حیرت گفت فقط دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدایکو	با خسروی که دوات او باد بر مزید

شاهار و امده که مفعول من اراد  
کرد و بروز کار تو فعال مایرید

❀ (قطعه) ❀

زان جبه خضر اخور کز روی سبک هضمی	هر کو برزند یک جو بر سبج زند سیرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره دود مستی یک دانه دود سیرغ

❀ (قطعه) ❀

سال فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و تخت	بادت اندر شهر یاری برقرار و بردوام
سال غم فال نیکو حال سالیوم مال بر	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

❀ (قطعه) ❀

سرد و اهل عمامیم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هتقد و پنجاه و چار از بهرت غیر البشر	هر از جواز امکان و ماه را خوشه وطن



در دل چراغی از کف چراغی بهشتی	آن میوه بهشتی کاسه بدست ای جان
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی	تاریخ این حکایت که از تو باز پرسد

❖ (قطعه) ❖

بس از پنجاه و نه سال از حیاتش	برادر خواجه عادل طاب مشواه
خدا را رضی ز انفصال و صفاتش	بیوسه روضه روضان روان شد
وز آنجاست که سال وفاتش	خلیلی عادل بیوسه بر خوان

❖ (قطعه) ❖

دید آنجنان که زو عمل آنخیز لایقوت	رحمن لایموت چو این بادشاه را
تاریخ این معامله رحمن لایموت	جانش قرین رحمت خود کرد تا شود

❖ (قطعه) ❖

که درین مزرعه جزو انجیرات نکشت	آصف دور زمان جان جهان تور انشاه
که بکشتن شد این گلشن بر دود بهشت	ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت	آن که میلش سوی حق یعنی حق کوی بود

❖ (قطعه) ❖

امام شریف و شیخ جماعت	بهاء الحق و الدین طاب مشواه
بر اهل فضل و ارباب براءت	چو میرفت از جهان این بیت میخواند
قدم در نه کرت هست استطااعت	بطااعت قرب ایزدی توان یافت

بدین دستور تاریخ وفاتش  
برون آراز حرف قرب طاعت

❖ (قطعه) ❖

که زدی کاک زبان آورش از شرع نطق	مجددین سرور سلطان قصبات اسماعیل
که برون رفت ازین خانه بی وضع و نطق	ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق	کف رحمت حق بمنزل دی دان و انکه

❀ (قطعه) ❀

<p>بمن پیام فرستاد دوستی دی روز پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد جواب دادم و گفتم بدر معذورم وکیل قاضیم اندر کنه زمین کردست که کز بردن نهم از آستان خواجه قدم جناب خواجه حصار منست کر آنجا همون قوت بازو بندگان وزیر چه جای این که زیوند کاف و نون مارا</p>	<p>که ای نتیج کلکت سواد مینا چرا ز خانه خواجه بدر نمی آئی که این طریقه نه خود کامیست و خود آئی بمقت قبالة دعوی چو مار شیدا بگیر دم سوی زندان برد بر سوا کسی نفس زند از مردم تقاضا بسلیش بکافم دماغ سودا بجز ملازمتش نیست علت خای</p>
---	--

همیشه باد کشاده درش بکام وزهر

کمر بلند کینس بسته جرخ مینا

❀ (قطعه) ❀

<p>ز ان غیرت طبر زد و کعب الغزال شد خاکش بر سر که منکر آب زلال شد کی مشغی شاهد صاحب جمال شد</p>	<p>کافند شعر من ز بنفشه شکر و باست باداد هاشم تلخ که عیب نبات کرد هر کس که کور ز اوز مادر بهر خویش</p>
---	--

❀ (قطعه) ❀

<p>در کرم رود چو میخ باشد کرفت شود در یغ باشد</p>	<p>بگذشتن فرصت ای برادر در یاب که عمر بس عزیز است</p>
---	---

❀ (قطعه) ❀

<p>که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل جو آب کشت بمن حل حکایت مشکل کنون که عمر بیا ز بچه رقت بی حاصل</p>	<p>صبح جمعه بد و سادس ریح نخت بسال نه قصد و شصت و چهار از هجرت در یغ و درد و تأسف بکجا و هر سودی</p>
--	--

❀ (قطعه) ❀



این که شدر و ز منیرم چو شب ظلمانی	گفته باشند مکر تلم غیب احوال
همه بر یو و یکدم فلک چو کاسی	در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر
گذر افتاد بر اصطبل ششم پنمانی	دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
تیره افشاند و بن گفت مرا میدانی	بسته در آخر اداس تر من جو میخورد

هشیج تغییر نمی و انش این خواب که چیست  
تو بفراستی که در فهم نداری ثانی

❁ (قطعه) ❁

متغیر شده از بنده کریزان میرفت	قوت شاعره من سحر از فرط ملال
با هزاران کلاه از ملک سلیمان میرفت	نقش خوارزم و خیال لب جیخون می بست
من همی دیدم و از کابسم جان میرفت	میشه آنکس که جز اد جان سخن کس شناخت
سخت میکفت و دل آزرده و کریان میرفت	چون همی گفتش ای مونس دیرینه من
کان شکر لجه خوشخوان سخندان میرفت	گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت	لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت

پادشاه از سر لطف و کرم باز شخوان  
چه کند سوخته کز غایت حرمان میرفت

❁ (قطعه) ❁

که چشمها همه کورست و کوشها همه کر	فساد جرخ نیستند و نشنوند همی
بعاقبت ز کل و خشت کردوش بستر	بسا کسا که نه و مهر باشدش بالین
چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر	چه فائده ز زره با کشاد تیر قضای
حواله چون برسد ز دوا جل بگوید در	اگر ز آهن دیو لاد سوز حصن کنی
رهی که با تو نمایند در هوس میسر	دری که بر تو کشایند در هوا میکنای

غبار جرخ بسین و نهاد دود نگر  
بساط حرص نورد و لباس آرد بر

جنت تقدست اینجا پیش و عشرت تازه کن	زان که در جنت خدا برنده ننویسد کنانه
ساز جنگل آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص	خال بانان و آینه دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوست گامند و حریفان با ادب	بدکاران نیکانند صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگر دو ساقی عشرت کزین

حال ازین خوشتر نباشد عاقلا ساغر بخواه

❖ (قطعه) ❖

بادشاهشکر توفیق همراه تواند	خیر اگر بر عزم تسخیر جهان ره میبانی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت	آگهی و خدمت دلهای آ که میبانی
بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام	کار برو فی مرا صبغت الله میبانی
آن که ده با هفت و نیم آرد بس سودی نگر د	فرصت باد که هفت و نیم داده میبانی

❖ (قطعه) ❖

ای سحر اصل عالی جوهرت از حقه و حرص	وی مبر از ذات میمون آخرت از زرق و دیو
در بر ز کی کی رود ابا شد که تشریف اترا	از فرشته باز گیری و انگلی بخشی بدیو

❖ (قطعه) ❖

حسن این نظم از میان مستقیمت	بافردغ خود کسی جوید و لیس
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بگر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل	طبع در لطفش نمی بیند بدل
معجزت این نظم با سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت و رمزی زین نظم

کس نداند صفت دری زین قبیل

❖ (قطعه) ❖

خبر داد که ابر بحر کفایت	جلال تو با انواع هنر از آن
همه اتفاق گرفت و همه اطراف کشاد	صدیت معبودی و آوازه شه سلاطین



❖ (قطعه) ❖

سرای و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چو سود چون دل و انا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضیلت	خلاف بندت که علم نظر در آنجا نیست

❖ (قطعه) ❖

چو و خواجہ مارا بگو که بد مپسند	و کرنے دور زمان جز بدست جز اندید
مکن ستیز که هرگز بهقل و فکر فضول	فلک ز نام تصرف بدست ماندید
بآن که در نظر جم جهان یار آیند	بترک جوهر جام جها نتانید
نمود بابتد اگر تیر ز آسمان بارد	که بار در حرم کبریا ماندید

بحق نعمت جانی توام ما کر قدر  
ز بهر مصلحت خود بدین رضاندید

❖ (قطعه) ❖

شاه با مبشری ز بهشت رسیده است	و رضوان سیریر حور و سلیمیل موی
خوش افکند پاک معنی و موزون و دلپذیر	صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه کوی
گفتم بدین سر اچر بهر چه آمدی	گفتار بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید  
نزدیک خویش خوانش و کام داشت بجوی

❖ (قطعه) ❖

بدین ظلمت سر اتاکی بیوی دوست ناخشنم	کسی انکشت در دندان کسی سر بر سر زانو
تنهای الصبر مذجات بنایوی اللبس سر جان	وطار العقل از غنبت بمغنی الورق غربان

بیای طائر فرخ بسیار مرزده دولت  
عسی الایام ان یرجن قوما کالذی کانوا

❖ (قطعه) ❖

ساقیا یماز پر کن زان که صاحب محبت	آرزوی بخش و اسرار میدارد نگاه
-----------------------------------	-------------------------------



تظاہر خویش نبیند استند و بگذشتند  
خدا سے عزوجل جملہ را یا مرزاد

❖ (قطعه) ❖

که اگر کبر پاک داشتی واصل	بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
در آفتاب نگر دی قوس جام زرش	چرا تنی ز می خوشگوار بایستی
و کمرای جهان را سر خرابی نیست	بنای ادب ازین استوار بایستی
زمانه کرند سر قلب داشتی کارش	بدست آصف ضاحب عیار بایستی

چو روزگار بر این یک کریم پیش نداشت  
بهر صحرای از روزگار بایستی

❖ (قطعه) ❖

بسمع خوابه رسان ای ندیم وقت شناس	بخوابی که در واجبی صبا باشد
لطیفه بیمان آمد و خوش بخندانش	بیکته که دلش را در آن رضا باشد

پس آنکوش ز کرم این قدر بلطف پرس  
که کرد وظیفه تقاضا کنم را با باشد

❖ (قطعه) ❖

تو نیک دید خود هم از خود پرس	چرا دیگر بایدت محتسب
و من یتق الله بحسب له	ویر ز قمن حیث لا محتسب

❖ (قطعه) ❖

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بخفا	همجوگان کریم زو بخشش
کم مباش از درخت سایه نکلن	هر که سبکت زنده تر بخشش

از صدف یاد گیر نکته احلم  
هر که برد سوت کهر بخشش

وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

❖ (قطعه) ❖

بکوش هوش و هشی منتهی انداز داد  
ز حضرت احد لا اله الا الله  
کرای عزیز کسی را که خوار است نصیب  
حقیقت آن که نیاید بزور منصب و جاه

یاب زمرم و کوثر سفید توان کرد  
کلام بخت کسی را که بافتند سیاه

❖ (قطعه) ❖

دل مبنای مرد بخرد بر سخای عمر و زید  
کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد  
رو تو کل کن غمی دانی که نوک گلکف من  
نقش بر صورت که زد رنگ و کبریردن فتاد  
شاه پر موزم ندیده بی سخن صد لطف کرد  
شاه یزدم دید و مدحش کردم و بهیچم نداد

کارشایان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج  
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان و باد

❖ (قطعه) ❖

روح القدس آن سرودش فرخ  
بر قبه طارم ز بر جسد  
می گفت سحر که مان که یارب  
در دولت و خدمت مخلص

بر مهند خسر دی باناد  
منصور مظفر محمد

❖ (قطعه) ❖

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالاسحاق  
بنیچ شخص عجب ملک فارس بود آباد  
نخست پادشاهی بهجو اولایت بخش  
که بان خویش پیرو د و اویش بداد  
دکر مرلی اسلام شیخ محمد الدین  
که قاضی به از و آسمان ندارد دیاد  
دکر بقیه ابدال شیخ امین الدین  
که یمن همت او کارهای بسته کشاد  
دکر شهنشه دانش عضد که در تصنیف  
بنات کار موافق بنام شاه نهاد  
دکر کریم چو حاجی قوام در یادل  
که نام نیک یزد از جهان یخمش و داد



<p>از دریا در آ اگر طالب عشق سرمدی آب زند بر آتش معجزه محمدی قال رسول ر بنسأ انا قط من ودی سوسن و سرود کل تو جمله شوند مقتدی</p>	<p>نور خدا نماید آینه مجر و س پاده بده که دوزخ ار نام کنسأه مابرد شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا کر تو بدین جمال و فرسوی چن کنی کذر</p>
--	--

مرغ دل تو حافظا بستمه دام آرد و ست

ای متعلق نخل دم وزن از مجر و س

❖ (مقطعات) ❖

<p>زان که از وی کس وفاداری ندید کس رطب لی خار ازین بیستان نجید چون تمام افزود خست بادش در دمید چون بدیدی خصم خود مے پر دید آن که از نیم شیر او خون میکید که بهو مے قلبه کاهی مے درید کردن از رای بکنه سمر می برید در میان نام اد چون می شنید چون مسخر کرد و قش در رسید</p>	<p>دل منم بردنی و اسباب او کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد هر بایا مے چراغی بر فروخت بی تکلیف هر که دل بروی نهاد شاه غازی خیر و کیتی بستان که بیک حمله سپاه می شکست سرور انرا بی سبب میگرد و حبس از نهیش بچه مے افکند شیر حاقبت شیر از تو بریز و عراق</p>
--	---

آنکه روشن بد جهان بینش ازو

میل در چشم جهان بینش کشید

❖ (قطعه) ❖

<p>تا تن خاک می من عین بقا کردا ن بسر خواج که تا آن ندیده بستان زان که در پای تو دارم سر جان افشان بزمشان و مثال بنوازی مطرب</p>	<p>ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست همچو کل در چن از باد میفشان دامن</p>
--	---

بزمشان و مثال بنوازی مطرب



<p>اد ذیت بالرزایا ماللهوے و مالی          عاشق درین جوانب حارف درین حوالی          ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی          فتوی عشق چونست اے زمره موالی          والقلب ذاب وجدانی داله العضالی          طار العقول طرامن نظیره الغزالی          امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی          نویسمد کی توان بود از لطف لایزالی          تادر بدر بکمر دم قلاش و لایالی          حافظ مکن شکایت تاسے خوریم حالی          قم فاسقتی ر حقیقتا اصفی من الزلال          یارب که جادوان بادین قدر و این معالی</p>	<p>دل خون شد م زدستش و زیاد چشم مستش          خوے تو کر نکمزد دهر کزد کر نکمزد          یار اکباترے عن موثق دهادے          دلبر بعشقا ز می خنم حلال دانست          العین ماتنامت شو قالاہل نجسد          تہذات رمل کان الحیب فیہا          کر حاقط و ذیرکت از جاہیز مکندر          می دہ کہ کر چہ کشتم نامہ سیاه عالم          ساقی یار جامی وز خلوت تم برون کن          چون نیست نقش دوران ہر تیج حال ثابت          صافیت جام خاطر در دور آصف عہد          الملک قدیبا سے من دجده و جدہ</p>
---	--

مسند فرزدادات کان شکوہ و ہیبت

برہان ملک و ملت بو نصیر ہوا المعالی

<p>در و می کل یوم لی ینادے          و اصلنی علی و غم الاعادے          تزا دل و دیک لولی بوادے          غریق العشق فی بحر الودادے          غرت یک دی روشنی تزامادے          دغرنہ و ابنی انجت نشادے          تو کلنا علی رب العبادے</p>	<p>سبت سلمی بصد غیما فتوادی          خدارا بر من بید دل بخشای          امن انکر تنی عن عشق سلمی          کہ ہمچون مت بہو تن دل دایرہ          بر بی ما جان غرامت سپر یمن          غم این دل بوات خورد ناچار          نگار ادر غم سودای عشقت</p>
--	---

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلبل منظم و اللہ ہادے

خیم جعدت بنامیر: دکنون مجموعہ دلہا است  
امید از بخت می دارم کہ یکشایم کمر بندش  
پیشانی زلف و صوفی را بیازی و برقص آور  
چراغ افروز چشم مانسیم زلف خوابست  
ملا متکوچه در یابد ز راز عاشق و معشوق  
ملول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست  
دریغ آن عیش شبگیری کہ چون باد بحر بگذشت

از ان باد ایمنی باد است کہ انگیزد پریستانی  
خدا را ای فلک با من کره بکشان پریستانی  
کہ از هر وقت دلش هزاران بت بر افشانی  
مباد این جمع را یارب غم از باد پریستانی  
نبیند چشم ناینا خصوص اسرار پنهانی  
بکش دشواری منزل پیاد عهد آسانی  
بدانی قدر واصل ای دل چو در بجران فردمانی

خیال جنب زلفش فریبت میدهد حافظ  
نکر تا حلقه اقبال ناممکن جنبانے

ہزار جہد بکردم کہ یار من باشی  
وے بکلبہ احزان عاشقان آبی  
چراغ دیدہ شب زندہ دار من کردی  
من این مراد بینم بخواب نیم شبی  
از ان عقیق کہ خونین دلم ز عشوہ او  
چو خسروان ملاحت بیند کان نازند  
شود غزالہ خورشید صید لاغر من  
سہ بوسہ کزد وابت کردہ وظیفہ من  
در ان چمن کہ بتان دست عاشقان گیرند

مراد بخش دل بی قرار من باشی  
شبہ انیس دل سوگوار من باشی  
انیس خاطر امید دار من باشی  
بجای انک روان در کنار من باشی  
اگر کنم کلہ از دار من باشی  
تو در میانہ خداوند کار من باشی  
گر آہوی چو تو یکدم شکار من باشی  
اگر ادانگنی قرض دار من باشی  
کرت ز دست بر آید نگار من باشی

من ارچہ حافظ شہرم جوی نمی از زم  
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسمای کھا کے در جامن اللالے  
حالی خیال وصلت خوش می دهد فریم  
دل رفت و دیدہ خون شدن سخت و جان نبون شد

یار بچہ در خور آمد کرد دست خط ہلالی  
تا خود چہ نقش باز دین صورت خیالی  
فے العشق معجبات یاتین بالتوالی



دل کشاده از چون جام شراب	سر گرفته بند چون خم دلی
چون ز خم پیخو دی رطلی کشتی	کم زنی از خوین تن لاف مینی
سنگ سان شود در قدم نی بهمچو آب	جمله رنگ آمیزی دتر دامن
دل بمی در بند تار دانه دار	کردن سالوس و تقوی بسنگنی

خیز و جهد کن چو حافظ تا سکر  
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این دمست نادانی
کام بخششی کردن عمر در عوض دارد	جهد کن که از دوات داد عیش بستانی
بند عاشقان بشنود در طرب باز آیی	کین همه نئے آرزو شغل عالم فانی
بیش زاهد از ندی دم مزن که نتوان گفت	با طیب ناچرم حال در دهنمانی
باغبان چون ز بهجا بگذرم حرمت باد	کر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
غم شکن نمی داند این قدر که صوفی را	جنس خاکی باشد بهمچو لعل زمانی
میروی و مژگانست خون خلق میریزد	تند میروی جانانتر سمست فرومانی
بادهای شبخیزان ای شکر دهبان مستیز	در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت کوش داشتم لیکن	ابروی گانده است می برد بیستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنسانی
ز ایدو پشیمانرا ذوق باده خواهد گشت	عاقلا ممکن کارے کا و در پشیمانی
از درم در آرد زنی تا ز غم ز شادی دست	روشنی بمن پیوست راستی بهمانی
جمع کن با حسا نئے حافظ پریشانرا	ای شکیج کیسویت مجمع پریشانی

کر تو فارغی از من ای نیکار سنگین دل  
حال خود بخوابم گفت پیش آصف نانی

هوا خواه تو ام جانانم که میدانی	که هم نادیده می بینی و هم ننوشته بخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی



تا سر و پیا موزد از قد تو دلجو یی	تمشاد و خرامان کن و آهنگ کستان کن
در یاب و بنه زادی از مایه نیکو یی	امروز که باز است پر جوش خریدار است
طرفی هنری بر بند از مایه نیکو یی	چون شمع نکور دیند در دهکده باد است
خوش بودی اگر بودی بوی پیش نخوش خو یی	آن طره که هر چند شصده نافتا چین از د

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید  
بایل بنوا سازی حافظ بدعا کو یی

که بسی کل بد مد باز تو در کل باشی	نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی
و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی	چنگ در برده همین مید پند و لے
که تو دانی که اگر زیرک و عاقل باشی	من نکویم که کنون با که نشین و چه بنوش
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی	در چمن هر دو نفع دفتر حالی دگر است
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی	کر چه راهیت پر از بیم و ماتا بر دوست
کر شب و روز درین قصه مشغول باشی	نقد عمرت ببرد غصه دنیا بکزانف

حافظا که مدد از بخت بلندت باشد  
صید آن شاه مطبوع شامل باشی

کدر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی	نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
بمرد می نه بفرا مان چنان بران که تو دانی	تو بیک خلوت را زدی و دیده بر سر راه است
ز اهل روح فزایت بخشش آن که تو دانی	بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
تو هم زودی کرامت چنان بخوان که تو دانی	من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
دقیقه است بکار ادران میان که تو دانی	امید در کمر زر گشت چه گونه بلندم
اسیر خویشش گرفتگی بخش چنان که تو دانی	خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است

یکدست ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن هر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان پنج غم از دل بر کنی

در راه تو حافظ چو قلم گرد ز سر پا  
چون نامه جرایک از مش از لطف نحوانی

<p>لبش می بوسم و در تیکشم می نرازش می توانم گفت با کس لبش می بوسد و خون می خورد جام کل از خلوت بی باغ آورد سینه بده جام می و از جم مکن یاد بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب چو چشمش میست را می خورد مکنزار نجوید جان از ان قالب جدا می چو مرغ صبح میسکود که تو تو</p>	<p>بآب زندگان برده ام بی نه کسر اے می توانم دید بادی رخش می بیند و کل میکند خوی بساط ز پدر ای چون غنچه کن طی کس داند که جم کی بود کی رکش بخراش تا بخرد ششم از دی بیاد لغزش ای ساقی بده می که باشد خون جامش در رکابی من از دست جام باده می</p>
---	---

زبانست در کش ای حافظ زمانی  
زبان بے زبانان بشنوا زنی

<p>مخمور جام عشقم ساقی بده شرا بے عشقی رخ چو ماهش در پرده راست ناید شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت در انتظار دیت ما و امید داری مخمور آن دو چشمم آخر کم از سوا کس</p>	<p>پر کن قدح کبی می مجلس ندارد آبے مطرب بزن نوبی ساقی بده شرا بے زین درد کر نراند ما را بهیج بابے در عشوه وصال ما و خیال و خوابے بیار آن دو لعلم آخر کم از جوابے</p>
--	--

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوبان  
کی تشنه سیر کرد از لعل شرا بے

<p>این گفت سحر که کل بلبس تو چه میگوی لب گیری در رخ بوسی می نوشی و کل بویی ای شاخ کل رعنا از بهر کس ردی</p>	<p>می خواه و کل افشان کن از دهر چه میجوی منند بگلستان بر تاشاهد و ساقی را تا غنچه خندانست و دانت بکه خواهد داد</p>
---	--



دعائکاسل تقنم فقد جری منسل  
اثر خاندن من بے شمالت آری  
که زاده روان جستیت و چالاک  
ارے مائثر محیای من محیای

زوصف حسن تو حافظ چه کونه نطق زند

که چون صفات الهی و رای ادراکی

که برد بنزد شاهان زمن کدایاے  
شده ام خراب و بدنام و هنوز امید وارم  
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجایے  
که بهت عزیزان برسم به نیکانے  
که بضاعتی نداریم و فکندہ ایم دایے  
که جو مرغ زیرک افتد نقشه بهیج دایے  
می ناب در کشیدیم و غاند شک و ناے  
نه بخانه سلاے نه بنامه ییایے  
که چونده کمتر افتد بمسار کی غلاے  
که لبث حیات ما بودند اشتی دواے  
بہزار بار بهتر از هزاره نخته خاے

بکشیای تیرمزگان و بریز خون حافظ

که چنین کنندہ را نکند کس انتقامے

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانیے  
شیرین تر ازانی بشکر خنده که کویند  
تنبیه دیانت نتوان کرد بغیر  
کر سر و جاندا از قد و رفا تو بر جای  
صد بار بگفتی که دهم زمین و دینت کام  
گفتی بدیم کامت و جاننت بستانم  
چشم تو خد نک از سپر جان کز راند  
چون اشک بیند ازیش از دید مردم

چون نیک بیدم بحقیقت به ازانیے  
ای خسرو و خوبان که تو شیرین زماںے  
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دیاںے  
بخرام که از سر و گذشتی برداںے  
چون سوسن آزاده چرا جملہ زباںے  
ترسم ندے کام و جانم بستانے  
بیار که دیدست بدین سخت کماںے  
آنرا که دے از نظر خویش برانے



صحبت و زاله میچکه از ابر بهمنی  
خون پیاله خود که حلاست خون او  
کر مسجد مخمدر ترا در دوسه دهد  
ساقی بدست باش که غم در کین باست  
می ده که سر بکوش من آورد چنگ و گفت  
برکت صبح ساز و بده جام یک منی  
در گار باده باش که کار بست کردنی  
بیشانی انخار همان به که بشکنی  
مطرب نگاه دار همین ره که میرانی  
خوش بگذران و بشنوا زین پیر منخی

حافظ به بے نیازی زندان کمی بخورد  
تا بشنوی ز صوت منفی هود الفنی

عمر بگذشت به بی حاصلی دیو الهوسی  
لمح البرق من الطور و آفت به  
چه شکر باست درین شهر که قانع شده اند  
دوش در خیل غلامان در شمس می رفتم  
تا جو بجمهر نفسی دامن جانان گیریم  
بادل خون شده چون ناخ خوش باید بود  
کاروان رفت و تو در جای کین گاه بخواب  
بال بکشا و صغیر از شجر طوی زن  
ای سر جام صیم ده که به پیری برسی  
قلعی لک آت بشهاب قبسی  
شاهبازان طریقت بمقام مکسی  
گفت گای بی کس چاره تو بای چه کسی  
دل نهادیم بر آتش ز بی خوش نفسی  
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی  
ده که بس بی خبر از غفل چندین جرسی  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوا تو بهر سو حافظ  
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصه شوقی و مد می با که  
بسا که گفته ام از شوق باز دیده خویش  
عجیب واقعه و غریب حادثه است  
کر اسد که کند عیب دامن باکت  
ز خاکبای تو داد آب روی لاله بکل  
صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر نیز  
ییا که بے توب جان آمدم ز غنا که  
ایا منازل سلمی فاین سلا که  
انا اصیبرت قتیلاً و قاتلی شا که  
که بهمچو قطره که بر برکت کل جکه با که  
چو گلک صنع رقم زد بر آبی وفا که  
و بات شمه کرم مطیب زاکه

سر بر نیارم از خاک اذ روی شرمساری	کز چو بیوی وصلت در حشر زنده کردم
تا زنده ام نور زم آیین هو شیاری	از باد و صامت کز جرع بنوشم
کر می کشی بزورم در میکشی بزراری	ما بنده ایم و عاجز تو حاکی و قادر

آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ  
تا چندان امید ی تا چندان خاکساری

جز ناده میار پیش ما می	ساقی اکر تو خواست بامی
بفروش دیار جرع می	سجاده و خرقه در خرابات
در کلشن جان ندای یامی	کر زنده دلی شنوز مستان
کوین نکر بعشق لاشی	بادر و در ابوس در مان
آواز رباب و ناله می	اسرار دلایت در ره عشق
بهتر ز همنوار حاتم طی	یک مفلس پاک در ره عشق
می آید خلق شهر در پی	سلطان صفت آن بت بری
و ز شرم گرفته عارضش خوی	مردم نکر آن بروی خویش

حافظ ز غم تو چندان ناله  
آخر دل من شکسته تا کی

کبر پیران سرم دست دهد نادایی	خوشر از کوی خرابات نباشد جایی
شبه ناده و جانی نزه و زیبایی	آرزو میکنند از تو چه پنهان دارم
رای من رای بتانت مبارک دایی	جای من دیر مغفالت مروح وطنی
نیست این جرع سخن بوالهوس رعنائی	چکنی نوش که در دیر چمن شیدانیت
سخن پیر مکر بر همین یارایی	بادب باش که هر کس نتواند گفتن
که برانیت بغیر از تو بکس بر دایی	صفا غیر تو در خاطر ما که کجند

رحم کن بر دل مجروح و خراب حافظ  
زانکه هست از بی امر و یقین فردایی



<p>ز سحر چشم تو هر گوشه و بیاری که در پست زهر سوی آه بیداری که نیست نقد روان را بر تو مقداری چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری دل گرفت و نبود دست غم گرفتاری</p>	<p>ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب نثار خاک رهت نقد جان من هر چند دلا همیشه وزن رای زلف دلبندان سرم برفت و زمانی بسر نشد این کار</p>
---	--

چون قطعه کفتمش اندر میان و اثره آی  
بخنده گفت که حافظ تو در چه بزرگاری

<p>سرفدای تو که من و سرگردانی کار دشوار نکمرند بدین آسانی ناز کار از سرمد شیوه جان افشانی با تو کستاخ نشن بود از حیرانی چند پوسیده بماند سخن پنهانی واجب آفت که بر چشم منشی بنشانی کفتمش چو می زنی ای زندانی هر کد را نبود مرتبه سلطانی</p>	<p>جان فدای تو که هم جانی دهم جانانی سر سری از سر کوی تو نیارم بر خاست خام را طاقت پر دانه پر سوخته نیست بے تو آرام گرفتن بود از نا کاست فاش کردند رقیبان تو سر دل من تا بماند تر و شداد اب نهال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی گفت آری چه کنی کز نبری رشک بمن</p>
---	--

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما  
بس اگر بر سر این کوی کنی سبکبانی

<p>شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری بر بی دلا ن مسکین تا کی جفا و خواری تا چند همچو زلفت در تاب و بیکر آری کز شمع بدانی دانه که رحمت آری دلهای همچو آتش چشمان رودباری از بوستان وصلت بوی امید داری</p>	<p>چون در جهان خوبه امروز کجکاری با عاشقان بے دل تا چند ناز و عشوه تا چند همچو چشمه در عین ناتوانی دردی که از تو دارم جوری که از تو بینم اسباب عاشقی را ببار مایه باید در هجر مانده بودم باد صبار رسانید</p>
--	--



که کز از یاد رفتی با سحر آبی

بر دانه بامیسی که داری	که دارم همچو تو امیسی داری
بجز سافر چه دارد لاله در دست	بیاساقی یا در آنچه داری
مراد رسته دیوانگان کشم	که مستی خوشترست از هوشیاری
بپر هیز از من ای صوفی پر هیز	که کردم توبه از پر هیز کاری
میسادل در خم کیسوی او بند	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بدور کل عذار توبه بشکن	که عهد کل ندارد استواری
عزیزان نو بهار عمر کندشت	چو از طرف چمن باد بهاری

بیاحاطه شراب لعل کن نوش

چرا عمرت بفقالت میکذاری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده دروان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوبان کنی میسان داری
نیاض روی ترانیت نقش در خور از انک	سوادی از خط مشکین برادر خوان داری
نوش می که سبک روی ای ظریف مدام	علی الخصوص درین دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بردل من	بکن هر آنچه توانی که جانی آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در گمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش	که سهیل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم	برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی دمی شنوی	حدیث باشکرت آن چه در دهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ

چه غم ز ناله و فسر یا باغبان دار

چو سر داکر بخزای دمی بکلزار می خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

اگر تو عشق نداری برو که معذور	بشوق زنده بود جان مرد صاحب دل
درین آن همه زهد و صلاح و مستور	بیک فریب نهادم صلاح خویش از دست
نهاد کشور دل باز رو بمحور	رسید دولت وصل و گذشت محنت بهر

بهر کسی نتوان گفت درد او حافظ  
بدان بگو که کشید ست محنت و دوری

ای باد نسیم یار دار	زان نفخه مشکبار دار
ز نهام مکن دراز دستی	باطره او چه کار دار
ای گل تو بکجا و روی زیباش	او مشک و تو بار خار دار
ریحان تو بکجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار دار
نرگس تو بکجا و چشم مستش	او سرخوشت و تو خمار دار
ای سمر تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار دار

روزی بر کسی بوصل حافظ  
کر طاقست انتظار دار

پدید آمد رسوم بیوفا	نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد همه خنسی	کنون اهل هند دست کدایی
کسی کو فاضلت امروز در هر	منی بیند ز غم یکدم ربایی
و لیکن جاهلست اندر تنم	متاع او چه هست این دم بهایی
و کر شاعر بگوید شعر چون آب	که دل را از آن فراید روشنایی
نخستندش جوی از بخل و امساک	اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در کوش هو شمع دی همی گفت	بر و صبری بکن در بے نوائی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز	درین درد و عنا چون بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بشنو



<p>قد ضاع فی هوا کم عمری و لا ابالی یا لیت لی مجال فی ذلک الخوالی ارحم علی دموعی یا من علمت حالی لا ترقبوا دواء عن صاحب الجبالی یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی جادزت فی هوا کم عن حب جاه و مالی</p>	<p>ای غم تو مارا پیوند لایزالی عیش سکن کویت هر بی خبر چه داند از آب دیده یار اشدر ازم آشکارا خوبان و فاند از ندای جمع پاکبازان ما تشنه لب کد شتیم بر آب زندگانی من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت</p>
---	---

حافظه اگر بمیرد بر خاک آستانست

قد صار ذاحیات کانت بلا زوالی

<p>پر عرق بیش عقیقت جام می یا بر آتش آب یا بر دوت خوی از بیش میرفت و کم می کرد پی رو مؤذن بانک میزن کو که می کور کش بخراش و بخروش ز پی غم مدار از شدت سرهای دی ماز کور حضرت دارا سری نامه حاتم و نامش گشت طی جان ادبستان و جامه ده بوی</p>	<p>ای ز شرم عارضت کل غرق خوی زاله بر لاله است یا بر کل کلاب میشد از چشم آن گان ابره و دل امشب از زلفش نخواست دست چنگ را در دست مطرب نه دمی عود بر آتش نه و منفصل بسوز باتوزین پس کر فلک خواری کند خسرو آفاق بخش آن کر سخا بیش آن که بهر جرعه جان میدهد</p>
--	--

جام می بیش آر و چون حافظه بخور

غم که جم کے بود یا کادوس کے

<p>که هم بیاده توان کرد دفع و نجوری مکر بروی نگار و شراب انکوری که آزمودم سودی نداشت مغدوری که هیچ نیت ادیب این سخن بدستوری</p>	<p>بیسار باده بازم رهان ز مخمور بهیج وجه نتابد چراغ مجلس انس بهر غمزه فتنان هیچ غره مباحش ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارز</p>
---	---



دران شمال مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این قدر که رقیبان تند خوداری
نوا ای بلبلت ای کل بجا پسند افتد	که کوشش هوش برغان هرزه کوداری
بجز عه تو سهرم مست گشت نوشت باد	خود از که ام خمت این که در سبوداری
بسر کشی خود ای سه وجو بیار مناز	که کر با و رسی از شرم سرفوداری
دعاش کردم و خندان بر زرب میکفت	که کیستی تو بامن چه گفت و کوداری

از کنج صومعه حاقظ مجوس جوهر عشق  
قدم بردن نه اگر میل جست وجوداری

طویل هستی عشقند آدمی دپری	ارادستی بناتنا سعادتی پیری
چو مستعد نظرنیستی وصال مجوی	که جام جم نکلند سود وقت بی بصری
می صبح و شکر خواب صبحدم تابند	بعد نیم شبی کوش و کریه سحری
بیا و سلطنت از ما بجز بایه حسن	وزین معامله غافل مشو که چف خوری
بکوش خواب و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخر د کس بعیب بی هنری
چو هر خبر که شنیدم در ی بکیرت داشت	ازین سپس من مستی و وضع بی خبری
تو خود چه ابعی ای نازنین شعبده باز	نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت	که هر صبح و مسامح مجلس دگری
و حای کوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بکوشه چشمی بمانی نگر ی
زمن بحضرت آصف که میرد پیغام	که یاد کرد و مصرع زمن منظم دری
بیا که وضع جهان را جانان که من یلتم	که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلام سرودیت کج مباد بر سر حسن	که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمانی نبری
بیوی زانف درخت می روند و می آیند	صبا بغالیه سبایی و کل بجلوه کری

ببین همت جاقظ امید هست که باز  
اری اسنامر ایلا سے لیلۃ القمری

بر هر چرخ و شیوه او اعتماد نیست  
فردا شراب کوثر و جور از برای ماست  
باد صبا ز عود صبا یاد میدهد  
حشمت مبین و سلطنت کل که گسترده  
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی  
آن می که داد رنگ و لطافت بارغوان  
مسند بیابغ بر که بخندست چو بندگان  
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند

ای وای بر کسی که سبب ایمن ز مکر دی  
و امر و نیز ساقی همد و جام می  
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی  
فراش باد همد و نقش را بر بیری  
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طے  
بیرون فکند لطف مزاج از رخسار بخوی  
استاده است سر و دگر بسته است فی  
آهنگ جنک و بر بط و آواز عود و دنی

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر میید

تا حد مصمم و چین و باقصای روم دوری

شهرت بر ظرفان و ز هر طرف نکاری  
چشم جهان نیند زین تازه تر جواش  
جسمی که دیده باشد از روح آفریده  
چون من شکسته و از پیش خود چرانی  
می بینشت بشتاب وقتی خوشتر در باب  
در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
چون این کره کشایم دین را از چون نایم

یاران صلاهی عشقت کر میکنید کاری  
در دست کس نیفتد زین خویش نکاری  
زین خاکیان مباد ابر و امش غباری  
کم غایت توقع بوسیت یا کناری  
سالی دگر که داد و امید نو بهاری  
هر یک گرفته جامه بریاد روی یاری  
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تاره موی حافظ در دست زلف شو خیمت

مشکل بود نشستن در این چنین دیار می

صبا تو نکند آن زلف مشکبو داری  
دل که کوهر اسرار حسن و عشق دروست  
قبای حسن فردوسی تر ابراز و بوس  
دم از ممالک خوی چو آفتاب زدن

بیاد کار بمانی که بوی ادوار می  
توان بدست تو دادن کرش نکودار می  
که همچو گل همه آیین رنگ و بودار می  
ترا رسد که غلامان ماهر و دادر می



<p>بر در میکرده زندان قلندر باشند خشت زیر سرد بر تارک هفت اختر پای سرماد در میخانه که طرف با منس با که ایان در میکرده ای ساکت راه اکرت سلطنت فقر بچشنده دل قطع این مرحله سبب همی خضر مکن حافظ خام طبع شمر می ازین قصه بدار</p>	<p>که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی دست قدرت نکر و منصب صاحب جا می بفانک بر شده دیوار بدین کوتاهی بادب باش کر از سر خدا آگاهی کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی ظلمت بت ترس از خطر کمراهی عملت چیست که مردش دو جهان می خواهی</p>
--	---

تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

<p>سینه مال مال در دست ای در یغمار می چشم آسایش که دار د از سپهر تیز رو خیز تا خاطر بد آن ترک شمر قندی دهم زیر کی را کفتم این احوالین خندید و گفت سو ختم در چاه صبر از بهر آن نفع چکل در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاصت اهل کام دنا زرد اور کوی زندان راه نیست آدمی در عالم خاک نمی آید بدست</p>	<p>دل ز تنهایی بجان آمد خدا یا همد می ساقیا جامی بیادرتا یا ساسیم می کز فیمش بوی جوی مولیان آید می صعب کاری بوالعجب حال پریشان عالمی شاه ترکان غفلت از حال ما کورستی ریش باد آن دل که باور د تو خواهد مر می هر روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی</p>
---	--

کریم حافظ چه سنجیدین استغنائی عشق  
کاندوین طوفان غایب هفت دریا شبنمی

<p>ساقی یا که شد قهر لاله پر ز می بگذر ز کبر و ناز که دیدست و ز کار هشیار شو که مرغ چمن مست کشت هان خوش ناز کانه میجی ای شباخ نو بهار</p>	<p>طامات تا بچند و خرافات تا بکی چین قبایقصد ترک کلاه کی بیدار شو که خواب عدم در بیست هجی کاشفنگی مبادت از آسیب باد دمی</p>
---	---



متى نطق البشير عن الوصال و ذکر کرمی فی کل جالی بساد از سوز و سو دای تو خالی من بد نام زند لا ابالی که عورت باد ضد سال جلالی که کرد مه کشد خط هلالی زیان مایه جا سے و مالی	اموت صبا به بایست شعری فحکمت راحتی نه کل حین سوید ای دل من تاقیامت کجایم وصال چون تو شاهی ز خط صد جمال دیگر افزود بر آن نقاش قدرت آفرین باد تومی باید که باشی در نه سهولت
---	---

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

بدان مردم دیده روستنایی بدان شمع خلونکه پارسایی دلم خون شد از غصه ساقی کجایی که در تاجم از دست زهریایی که کوی نبود دست خود آشنایی فرو شد مفتاح مشکل کشایی ز حدی بر د شیوه بیوفایی نخوابد ز سنگیند لان مومبایی ز هم صحبت بد جدایی جدایی بیسی پادشاهی کنم در کدایی	سلامی چوبوی خوش آشنایی درودی چون نور دل پارسایان نمی بینم از همدمان هیچ برجایی می صوفی افکن کجا میفرود شدند رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ز کوی مغال رخ مکران که آنجایی عروس جهان کرب در حد حسنیت دل خسته من کرش همی هست بیاموزمت کیمیای سعادت مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
---	--

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانسته تو ای بنده کار خدایی

گفت باز آئی که دیرینه این درگاه بر تو جام جهان بین دهدت آگاهی	سحر مہاتف میخانه بدلت خواهی ہمچو جم جرمی کش که ز سر ملکوت
--	--

<p>بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبنده          ز مهر او چه میجویی در دهمت چه میبندی          خدایا منعم گردان بدویشی و غرسندی          بدین راه در دوش می رود که باد لاله میبونی          در رخ آن سایه دولت که برنا اهل افکندی          که با خوار زمین کردند ترکان سمرقندی</p>	<p>بسر غره فتان دوا بخشی و درد انگیز          جهان پیر و غدار ترحم در جبهت نیست          درین بازار اگر سودیست بادویش فرسندیست          دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصودست          همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی          بخوبان دل مده حافظ بسین آن بیوفاییها</p>
---	--

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می غلطند  
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

<p>من نکویم چه کن را اهل ولی خود تو بکوی          دلق آلوده صوفی می ناب بشوی          ای جهان دیده نبات قدم از سفله بجوی          خواجه تقصیر مغرما کل توفیق بیوی          از در عیش در آدبره عیب میبوی          در نه هرگز کل و فسر من ندان ز آهن و روی          یکد و روزی بسرا پرده میخانه بیوی          بیخ نیکی نشان و کل توفیق بیوی</p>	<p>ساقیا سایه ابرست و بهار دلبجوی          بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز          سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن          کوش بکشی که بلبل بفرغان می گوید          دو نصیحت گفت بشنو و صد کنج ببر          روی جانان طلبی آینه را قابل ساز          پیشتر زن که شوی خاک در میکدها          شکر آن را که دگر بار رسیدی بهمار</p>
---	--

گفتی از حافظ مابوی ریای می آید  
 آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

<p>و جادبت المثانی و المثالی          و دار باللوی فوق الرمالی          و ادعو بالتواتر و التوالی          نکه دار شس بحفظ لایزالی          همه جمعیت آشفته حالی</p>	<p>سلام الله ما کر الیالی          علی وادی الاراک و من علیها          دعا کوی غریبان جهانم          بهر منزل که رود آرد خدا یا          مثال ای دل که در زنجیر زلفش</p>
--	--

اگر چه رسم خواب تندخو نیست  
چه باشد کرب سازی باغبینی

سلیبی منته حلت با اعرای	الای من هوایا بالای
الای ساربان محمل دوست	الی رکبانم طال اشتیاق
در دلم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام افراق
خرد در زنده رود انداز می نوش	بکلبانک جوانان عراق
سارای مطرب خوش خوان و خوش کوی	بشعر فارسی صوت عراق
جوانی باز می آرد بیاد	سماع چنگ و دست افشان سماع
می باقی بده تا مست و خوشدل	بیاران بر فشانم عمر یا بقی
بیا ساقی بده رطل کرانم	سقا کاشد من کاش دها بقی
دمی بانیگ خوابان متفق باش	غنیت دان امور اتفاق
ربیع العمر فی مرعی محساکم	حماک الله یا عهد التلا
مضت فرص الوصال و ما شعرنا	دانی الآن فی عین الفراق
عردس بن خوشی ای دختر رز	ولی که که سزاوار طلا بقی
میجای مجرور را بر ازد	که با خورشید ساز دهم و نا بقی
نهانی الشیب من وصل العذاری	سوی تقبیل وجه و اعتنا بقی
دموعی بعد کم لا تحرقوها	فکم بحر جمع من السوا بقی

دصال دوستان روزی مانیت

بگو حافظ غزلهای عراق

سحر بباد می گفتم حدیث آرزو مندی	خطاب آمد که و اتق شو با لطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز	در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن	که عاشق از زبان دامد مقالات خرد مندی
الای یوسف مصری که کردت مطبعت مشغول	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند



برومی نوش درندی در زو ترک زرق کن ای دل

بستان رو که از بابل رموز عشق کیری یاد

بجلاس آ که از حافظ خزل گفتن بیاموزی

کر چه ماه رمضانست یاد و جا می

ساق شمع شاد قدی سعاد سیل اندام

صحبش موهینی دان و شدن اندام

که نهاد دست بهر مجلس و غطی دام

که چو صبحی بد مدد پریشم افتد شام

بر سانش زمین ای پیک صبا پیغام

بود آیا که کند یاد ز درد آشام

زان می عشق کزو پنجه شود هر خام

روز هارفت که دست من مسکین نکر دست

روزه هر چند که همان غریزست ای دل

مرغ زیر کت بد و خانقه اکنون نبرد

کله از زاهد بد خونگم رسم اینست

یار من چون بخرامد بتماشای چمن

کو حریفی که شب در روز می ضاف کشد

حافظا کردند بداد دست آصف عهد

کالم دشوار بدست آوری از خود کام

همی گفت این معما با قرینی

که در شیشه بر آردار بیمی

چه خاصیت دهد نقش نکیستی

که صدمت باشدش در آستینی

چراغی بر کند خلوت نشینی

نیازی عسر ضه کن بر ناز نینی

اگر رجمی کنی بر خوشه چینی

نه درمان دلم نه درد دینی

نه نقش عشق بر لوح جینی

نه دانشمند را علم الیقینی

مال خویش را از پیش بینی

سحر که روی در سر زمینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

کر آنکشت سلیمانی نباشد

خدا از آن خرقه بزارست صدار

در نهاتیره شد باشد که از غیب

مردت کر چه نامی بی نشانت

ثوابت باشد ای دارای غرمن

نمی بینم فضا طو عیش در کس

نه همت را امید سر بلندی

نه حافظ را حضور درس خلوت

در میخانه بنما تا بر رسم

باز آنکه چشم بد ز رخت دور میکنم ❁ ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر  
 می میخشی و طره دلداری میکشی

<p>ز دلبرم که رساند نوا از شر قلی              نمی کنم کلاه لیکن ابر رحمت دوست              قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق              بیا که خرده من کبر چه وقف میکند باست              چرا یک نی قندش نمی خرد آنکس              دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم              طیب راه نشین درد عشق نشناسد              حدیث چون دگر در دسر و دهای دل              بیا که وقت شناسان دو کون بفروشدند              دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت</p>	<p>بجاست پیک صبا که همی کند گرمی              بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی              چو شبنمیت که بر بحر میکشد رقی              ز مال وقف یعنی بنام من در می              که کرد صد شکر افشانی از نفع قلی              بیا که بر در میخانه بر کنش علی              بر بدست کن ای مرده دل مسجدمی              پیاله گیر و بیا ساز عمر خویشدمی              بیک پیاله می صاف و صحبت صنی              اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی</p>
--	--

سزای قدر تو شایسته حافظ نیست  
 چرا از نیاز شبی و دعای صبح و

<p>ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی              چو گل که خرده داری خدارا صرف عشرت کن              می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش              طریق کام جستن بیدت ترک کام خود کردن              ندانم نوحه قمری بطرف جو بیار از چیست              جدا شد یار شیرینت کنون تنهانشین ای شمع              سخن در پرده می گویم ز خود چون غنچه بیرون آی              بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم</p>	<p>ازین باد آمدد دخواهی چراغ دل برافروزی              که قار و نرا غلطه داد سودای زرا اندوزی              خدایا هیچ عاقل را مباد بخت بد روزی              کلاه سردوی آفت کز این ترک پر روزی              مگر انیز ناچون من غمی دار و شبان روزی              که حکم آسمانست این اگر سازی و کسوزی              کبیش از پنج روزی نیست حکم میر و روزی              بیاسانی که جاہل را همین ترمی و سد روزی</p>
--	---



کینه سیم و زرت پاکت بیاید پرداخت	زین طمعها که تو از سمیران میدار
دل و دین رفت دلی راست نیارم گفتن	که من سوخته دلم را تو بر آن میدار
کرچه رندی و خرابی کنه ماست همه	عاشقی گفت که تو بنده بر آن میدار
ای که در دل طمع طلبی ذوق حضور	چشم سری عجب از بی خبران میدار
نر کس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ	سر چرا بامن دختمه کران میدار
تا صبا بر کل و بلبل و ورق حسن تو خواند	همه را شیفته حال و فکران میدار
کوهر جام جم از کان جهانی دگرست	تو تمنا ز کل کوزه کران میدار

مکذران روز سلامت بملا مت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران میدار

رفتم باغ صجد می تا چشم کلی	آمد بکوش ناگه از بلبل
مسکین چون بعشق کلی کشته مبتلا	واند و چون نکلند ز فسیل غلغلی
میکشتم اندران چمن باغ و میدم	میکردم اندران کل و بلبل تاملی
کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق	این را تغییر می نه و آنرا تبیدلی
چون کرد دور دلم اثر آواز عندا لب	کشتم چنان که هیچ نازم تحملی
بس کل شکفته میشود این باغ زادی	کس بی بلای خار نچیدست از دکل

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون  
دارد هزار عیب و ندارد تفضل

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی	خط بر صحیفه کل و کلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه امرا	زان سوی هفت پرده بیازار میکشی
کابل رو چو باد صبار ابو ی زلف	هر دم بقید سلسله در کار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خسلو تم بختانه رخسار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد	سهلست اگر تو زجت این بار میکشی
با چشم دابردی تو چه تدبیر دل کنم	و زین کان که بر من بیار میکشی



سر این نکته مکر شمع در آرد بزبان	در نه پروانه ندارد بسخن پروایی
سبحن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز دی و جام میم نیست بکس پروایی
نرکس اولاف زدا ز شیوه چشم تو مرنج	نرو د اهل نظر از پی نابینایی
این حدیث هم چه خوش آمد که سحر که سیکفت	بر در میکه بادف و نی تر سایی

کر مستلانی از نیست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردا بی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد	اے کاج هر چه زود تر از دور آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با فصح و ساغر آمدی
خوش بودی از بخواب بیدری و یار خویش	تا یاد صحبتش سوای مار هجر آمدی
آن کو ترا بسنگدلی کرد در همنون	ای کاشکنی که با شش بسنگی بر آمدی
فیض ازل بزور دزد را آمدی بدست	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
جانش نشان کرد می آن داناوارا کر	چون روح محض جلوه گنان ذر بر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	دائمه یسار یار و خط د بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومه اش بی بدرد اور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادی بجوای دیر لری سر آمدی

درد دیگری بشیوه حافظ زدای رقم

مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

روزگار بدست که مار انگران میسداوی	بند کازانه بوضع دکران میسداوی
کوشه چشم رضایی بنیت باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میسداوی
نه کل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ	همه را جامه دران نعره زنان میسداوی
سعاد آن به که پوشی تو چو از بهر نکار	دست در خون دل پر هنران میسداوی
بدر تجربه آخرتوی ای دل ز چه روی	طرح مهر و فایزین پسران میسداوی

<p>آن به کزین کرپوه سبکبار بگذری          درویش و امن خاطر و کنج قلندری          از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری          ای نوردیده صلح به باز جنگ و دادوری</p>	<p>در شاه راه چاه و بزرگی خطر بسیدست          سلطان و فکر لشکر و سودای کنج و تاج          نیل مراد بر حسب فکر و همتت          یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست</p>
---	--

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

<p>فر اغنی و کتاب و کوشه چنی          اگر چه در یم اقتند هر دم انجمنی          فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی          بر پد همجو تویی یا افسق همجو منی          که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی          که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی          چنین شناخت فلک حق خدمت چومنی          چنان عزیز کنی بدست اهر منی          درین چمن که کلی بوده است یا سمنی          عجب که رنگ کلی ماند بوی نشتنی</p>	<p>و دیار زیر کت و از باد کهن دوسنی          من این مقام بدینی و آخرت ندهم          هر آن که کنج قناعت بکنج دنیا داد          بیا که فسحت این کار خانه کم نشود          بر روز واقعه غم با شراب باید گفت          بکوشه نشین خوش دل و تماشاکن          نگار خویش بدست خندان همی یمن          بصبر کوش تو ای دل که حق را نماند          ز تند باد حوادث نمی توان دیدن          ازین مسموم که بر طرف بوستان بگذشت</p>
--	---

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکمی در آس برهمنی

<p>خرقه جایی کرد و باد و دفتر جایی          از خدا میطلب صحبت روشن رای          در کنارم بنشانند منی بالایی          کشته هر کوشه چشم از غم دل دریایی          که در می نخورم بی رخ بزم آرای</p>	<p>در همه دیر معانی نیست چمن شیدایی          دل که آینه شایسته غباری دارد          جویم بستمه ام از دیده بدامن که مگر          کشتی باده بیاور که مرایی رخ دوست          کرده ام توبه بدست صنم باده فروش</p>
--	--



کرم بهر سر موی هسبز او جان بودی کرش نشان امان از پند زمان بودی که بر دودیده ما حکم او روان بودی	بگفتی که چه از زدنم طره دوست بر ات خوشدلی ناچکم شدی یارب ز پرده کاش برون آمدی جو قطره اشک
---	---

اگر نه دائره عشق راه برستی  
چون نقاله حافظ بیدل نه در میان بودی

دور نه هر قند که یمنی همه از خود یمنی که برین چاکر دیرینه کسی بگزینی هر روز انرا بنود چاره بجز مسکینی آفرین بر تو که شایسته صد چندینی بی دلی مصل بود کر نبود بی دینی حاشا نرا بنود چاره بجز مسکینی ای که منظور بزرگان حقیقت یمنی بهر آنست که با مردم بد نشینی که تو خوشتر ز کل و تازه تر از سرینی ظاهرا مصلحت وقت دران می یمنی کر بر این منظر ینش نفسی بنشینی بلغ الطاقه یا مقله عینی یمنی	تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی بخدا ای که قوی بنده بگزیده او بعد ازین ما که ای که بسر منزل عشق ادب و شرم ترا خسر و عهد بیان کرد کر امانت بسلامت بیرم باکی نیت صبر بر جو رقیبت چه کنم کر نکم سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو ناز یمنی چو تو با کیره دل دپاک نهاد حیفم آید که خراسان تماشای چمن عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار شیشه بازی سر شکم نگری از چپ در است سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
---	---

تو بدین نازکی ددلکشی ای شمع چکل  
لایق بزمکه خوابه جلال الدینی

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آور اقرار بند که کن و دعوی چاکر کو بر تو باد تا غم افتاد کان خور تا یکدم از دلم غم و نیا بدر بر	خوش کرد یادوی فلک روز دادوی در کوی عشق شوکت شاهمی نمی خرد آن کس که افتاد و خدایش گرفت دست ساقی بزم کانی عیش از درم در آی
---	---



بقرآنی که اندر سینه داری

<p>بجشم کرده ام ابروی ماه سیمایی امید هست که منشور عشق بازی من سرم زدست شد و چشمم از انتظار سوخت مکد دست دل آتش بخرقه خواهم زد در آن مقام که خوبان بفرقه تیغ زنند مرا که از رخ اداها در شبستانست زمام دل بکسی داده ام من درویش فراق و وصل جفا باشد رضای دوست طلب در دوشوق بر آردند ماه بیان بنشار</p>	<p>خیال سبز خطی نقش بسته ام بایی از آن گانچه ابرو رسد بطغریایی در آرزوی سرمه چشم مجلس آرای بیایا که کرامت کند تماشایی عجب مدار سری او فتاده در پایی کجا بود بفروغ ستاره پردایی که نیستش یکس از تاج و تخت پردایی که حیف باشد از غیر او تمنایی اگر سینه حافظ رسد بدریایی</p>
---	--

بروز واقعه تابوت باز سر دکنید  
که میسر و بیم بدایع بلند بالایی

<p>بجان او که کرم دست رس بجان بودی اگر دلم نشدی پای بند طره او در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور برخ جوهر فلک لبی نظیر آفاقت بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال به بندی قدش سر و معرف کشتی</p>	<p>کینه یکنش بند کانش آن بودی کیم قرار درین تیره خاکه آن بودی که برود دیده من حکم ادروان بودی بدل دریغ که یکت ذره همدان بودی چو این نبود دندیدیم باری آن بودی اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی</p>
--	--

زیرده ناله حافظ برون کے افتادی  
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

<p>چه بودی او دل آن یار مهربان بود کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز عیان شدی که بهما حیت خاک بایش را</p>	<p>که حال مانه چنین بودی ارچنان بودی سرمه عزتم آن خاک آستان بودی اگر حیات کرانمایه جادوان بودی</p>
--	--

آندم که باتو باشم یکساله هست روزی	داندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
شد حظ عمر حاصل کردن که باتو مارا	هرگز بمر روزی و روزی شود و صالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بیتم	کز خواب می نیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بردل من کز هر دوی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت کرد صلی بار خواهی  
زین بیشتر بیاید بر بخت احتمالی

بلبل ز سناخ سرد بکلبا نک پهلوی	من خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود بکل	تا از درخت ثلثه توحید لبش نوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله کوی	تا خواجہ میخور و بغیر لهما پهلوی
خوش وقت بوریای که ای د خواب امن	کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
جشید جز حکایت جام از جهان نبرد	زینهار دل بسند بر اسباب و نیوی
و هقان سالخورده چه خوش گفت با بصر	کای نور چشم من بجز از کشته ندردی
جشمت بفره خانه مردم سپاه کرد	مخوریت میاد که خوش مست میردی
این قصه عجب شنوا بخت و آه کون	مارا بکشت یار با نقاس عسوی

ساقی مکر و ظیفه حافظ نداده داد  
کاشفته کشت طره دستار مولوی

بیا با ما مور زاین کینه داری	که حق صحبت ویرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به	ازان کو هر که در کفینه داری
بفریاد خمار مفلحان رس	خدا را کرمی دوشینه داری
دلیکن که غالی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آینه داری
بر دندان مگوا ای شیخ دهنش دار	که با هر خدا بی کینه داری
منی ترسی ز آه آتشینم	تو دانه خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ



اجر با باشدت ای خسرو شیرین دهنان  
کار خود کر بکرم باز گزار سے حافظ  
کر نکاهی سو سے فرهاد دل افتاده کنی  
ای بسا عیشی که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بند کی خواجہ جلال الدین کن  
تاجمان پر صحن و سوسن آزاده کنی

بصوت بابل و قمری اگر نشو می  
چو گل نقاب برانگند و مرغ زده و هو  
چو هست آب حیات بدست تشنه میر  
ذخیره از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه هیچ بخشد که باز نتواند  
شکوه سلطنت و حکم کی ثبات داشت  
خزینہ داری میراث خوارکان کفرست  
نوشته اند بر ایوان جنت المادی  
سخن نماند سخن طلی کنم شراب کجاست  
علاج کی گفت کاغذ خال و الکی  
منه ز دست پیاله چه میکنی ہی ہی  
فلا تمت و من الماء کل شیء می  
که میر سندی زنی و هرنان بهمن دوی  
مجزوفه مرؤت که سینه لاشی  
ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی  
بقول مطرب و ساقی بقتوی دف و نی  
که هر که عشقه دینی خرید و ای بوی  
بده بنادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشود و یا حافظ  
پیاله گیر و کرم در ز و الضمان علی

بفراغ دل زمانه نظری بآهروبی  
بخدا که رشکم آید برخت ز چشم خویشم  
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا  
نفسم با آخر آمد نظرم ندید سیرت  
چرازان که تاج شاهی همه عمرهای دهبوی  
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی  
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی  
بجز این نماند مارا هوسوی و آرزوی

ملکن ای صبا مشوش سر زلف آن پیری دوش  
که هزار جان حافظ بغداد سے تار موی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کالی  
در دهم من نیاید کاند و تصور عقل  
خوش باش زان که نبود این حسن و ازوالی  
آید بهیچ معنی زمین خوشتر جمالی



باید که خاک در که اهل بصر شو

<p>تابی خبر بمیرد در در خود پرستی بیماری اندرین ره خوشتر زن درستی تا نرکس تو گوید با ما روز مستی ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی کز اراج سر بلندی افتی بخاک پستی سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی</p>	<p>بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی باضعاف و ناتوانی بهمچون نسیم خوش باش در کوشه سلامت مستور چون توان بود حاشی شود از روزی کار جهان سر آید در آستان جانان از آسمان میندیش خارج جان بکاهد کل عذر آن بخوابد</p>
--	--

صوفی پیاله پیا حافظ قرا به پرداز  
ای کوه آستینان تا کی در از دستی

<p>آنکه برو که رستی از نیستی و هستی هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی آری طریق رندی چالاکیت و چستی یک نکته است بگویم خود را همین که رستی کز سر کشی زمانه با ما نمی نشستی تا کی کند سیاهی چندی در از دستی با کافران چه کار است کربت نمی پرستی</p>	<p>ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی کز خرقه پوش بینی مشغول کار خود باشت در مذهب طریقت خامی نشان کفر است تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی آن روز دیده بودم این فتنه که بر خاست سلطان من خدا را زلفت شکست ما را دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مقامم</p>
---	--

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت  
با جمله سر بلندی شد پایال پستی

<p>خون خوری کر طلب روزی ننهاده کنی حالی با فکر سبوح کن که بر از باده کنی عیش با آدمی چند بر زاده کنی مکر اسباب بر ز که همه آماده کنی مکر از نقش پراکنده ذوق ساده کنی</p>	<p>بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد کر از آن آدمیانی که بهشت هوست نکبه بر جای بزرگان نتوان زد بکزان خاطر کی رقم فیض پذیرد هیاهات</p>
--	--

کین قصه اگر کویم باجنگ در باب اولی	من حالت زاهد را با خلق نخواستیم گفت
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی	تابی سرد باشد اوضاع فلک زین دست
کز تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی	از بهنج تو دلدارای دل بر نکنم آری

چون بیرشدی حافظ از سیکده بیرون آئی  
زندى و هوسناكى در عهد شباب اولی

سود و سودم مایه بسوزی و محابا نکنى	ای که در کشتن ماهیچ مدارا نکنى
قصه این قوم خط باشد بان تا نکنى	در دمنده ان بلا ز هر بلا هایل دارند
شرط انصاف نباشد که مداد نکنى	رنج مارا که توان بر دیک کوشه چشم
بستفراج گذری برابر دریانکنى	دیدۀ ما که بامید تو دریاست چرا
قول صاحب غرضانت تو آنها نکنى	نقل هر جور که از خلق کریت کردند
از خدا جز مے و معشوق تمنا نکنى	بر تو که جلوه کند شاه ما ای زاهد

حافظا سجده ابروی جو محرابش کن  
که دجالی ز سر صدق جز اینجا نکنى

تاراه رو نباشی کی راه بر شوی	ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
بان ای سر بکوش که روزی پدر شوی	در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
آنکه رسی بعشق کی خواب و خور شوی	اب و خور ز مرتبه عشق دور کرد
و الله کز آفتاب فلک خبر شوی	کز نور عشق حق بدل و جانت او فند
تا کیمیای عشق بیابم و زرشوی	دست از من وجود چو مردان ره بشوی
در راه ذوالجلال چون باد سر شوی	از پای تا سرست همه نور خدا شود
کز آب هفت بحر یک موی تر شوی	یکدم غریق بحر خدا شو کان مبر
زین پیرشکی نماند که صاحب نظر شوی	وجه خدا اگر شودت منظر نظر
در دل گمان مدار که زیر و زبر شوی	بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

کرد در سرست هوای وصالست حافظا



کر بر تو ی زینت بر کان و معدن افتد  
عمریت پادشاه کز من تهیت جام  
د انم دات بخشد بر عجز شب نشینان  
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات  
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست  
چو از فلک نیاید با تو ملک صفاتی  
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد  
حافظ چو پادشاهت که گاه من برد نام

یا قوت سرخ و در انخشد رنگ کاهی  
ایک زبده دعوی و ز محتسب کوهی  
کر حال من برسی از باد صبحگاهی  
تا خرقه ما بشویم از عجب خانقاهی  
مثل تو کس ندانست این علم را کاهی  
ظلم از جهان بر من شد تو جهان پناهی  
مارا چه کونه زبده دعوی بی کناهی  
رنجش ز بخت منما باز آید رخواهی

یا ملجأ البرایا و اهب العطایا  
عطا علی مقول حلت به الدواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی  
انفاس عیسی از لب لعلات لطیفه  
هسته باره ازل من و از غصه قصه  
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی  
در آرزوی خاک ره یار سوختیم  
در آتش ارخیال رخت دست میدرد  
بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
ای دل بهره دانش و عمرت دوست رفت

شرح جمال چو ز رویت روایتی  
و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی  
هر سطر از خصال تو از رحمت آیتی  
کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی  
یاد آرد ای صبا که نکردی حمایتی  
ساقی بیا که نیست ز دوزخ نکایتی  
دین سوزاند و دین بکنده هم سرایتی  
صد مایه دانستی و نکردی کنایتی

دانی مراد حافظه ازین درس غصه چیست  
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این غرقه که من دارم در دهن شراب اولی  
چون عمرتیه کردم چند آنکه که کردم  
چون مصلحت اندیشی دور ست ز درویشی

دین و فقر بل معنی غرق می ناب اولی  
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی  
هم سینه بر آتش بر هم دیده بر آب اولی



<p>حالیا نیز نک نقش خود بر آب انداختی جام بکنج سر و طلب کافر آبیاب انداختی سایه رحمت برین کنج خراب انداختی زان میان پرده را در اضطراب انداختی کانه رین شغل بامید ثواب انداختی واضحیا خود و پری را در حجاب انداختی تهدیه برش برادران خیال خواب انداختی</p>	<p>تا چه خواهد کرد با ما آب در نک عارضت کوی خوبی بردی از زبان عالم شاد باش کنج عشق خود نهادی در دل دیران ما هر کسی باشم رخسارت بوجهی عشق باخت طاعت من کرچه از مستی خرابم رد میکن پرده از رخ بر فلکندی یک نظر در جلوه گاه خواب بیداران بستی و آنکه از نقش خیال</p>
---	---

از فریب نر کس مخمور و لعل می پرست  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

<p>چون کند خمر و مالک و قاب انداختی از تف شمیر چون آتش در آب انداختی از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی</p>	<p>و از برای صید دل در گردش زنجیر زاف نصره الدین شاه بجای ای که خشم ملک را داد و دار است کوه ای آن که تاج آفتاب باده نوش از جام عالمین چو برادر و نک جم</p>
---	---

زینهار از آب شمیرت که شیر انرا از ان  
تشنه لب کردی و کرد انرا در آب انداختی

<p>در فکر تو پنهان صد حکمت الهی صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی مرغان قاف و اندامین بادشاهی تنها جسان بکیر دلی منت سپاهی تعویذ جان قزایی اخون عمر گاهی وی دولت تو ایمن از خدمت تباهی</p>	<p>ای در رخ تو پیدا انوار بادشاهی کلک تو بار که اند بر ملک دین کشاده بر اهر من شاید انوار اسم اعظم در شمت سلیمان هر کس که شک نماید بازار چه گاه گاهی بر سر نه کلاسه تینی که آسمانش از فیض خود دهد آب کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار اے عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت</p>
---	---

ای مکس حضرت سیرغ نه جو لاکه تست  
عرض خودی بری وزحمت مامیداری  
تو بتقصیر خود افتادے ازین در محروم  
از که مے نالی دفریاد چرا مامیداری

حافظ از باد شهبان پایہ بخدست طلبند  
کار نا کرده چه امید عطا مامیداری

ای که دایم بخویش مغروری  
کر د دیوانگان عشق مکرر  
مستی عشق نیست در سر تو  
روی زردست و آه درد آلود  
نبود باغ خلد را رواق  
مهر آن ماه بایست در زید  
کر ترا عشق نیست معذوری  
که بقتل عقبیله مشهوری  
رو که مست شراب انگوری  
عاشق سزاگواه رنجوری  
بی مے راق داب جوری  
کر چه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ  
ساغری طاب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری  
ای که بازلف درخ یار کذاری شب و روز  
دی که با وصل دلارام کزیدی غلوت  
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند  
کو بهنگام وفا کر چه ثبات نبود  
خال سر سبز تو خوش دانه عشت و لی  
بوی جان از لب خندان قدح می ششوم  
نامے ار می طلبد از تو غریبی چه شود  
جم وقت خودی ار دست بجای داری  
فرصت باد که خوش صبحی دشامی داری  
بغیمت شمر این لحظه که کامی داری  
کر از ان یار سفر کرده پیامی داری  
می کنم شکر که بر جور دوامی داری  
بر کنار چمنش ده که چه دامی داری  
بش نوازی خواجہ اگر زانکه مشامی داری  
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحر ت حارس جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که بر ماه از رخ مسکین نقاب انداختی  
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی



در تیره شب هجر تو جانم باب آمد  
بر خاک درت بسته ام از دیده دود جدوی  
در خانه غم چند نشینی و ملامت

و قنست که همچون مه تابان بدر آبی  
تا بو که تو چون سرو و خرامان بدر آبی  
و قنست که از دولت سلطان بدر آبی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر دی  
باز آید از کلبه احزان بدر آبی

آن خالیه خط کروی مانا نه نوشتی  
هر چند که بهر آن نمرود وصل بر آرد  
کلکت که مریز از زبان شکریش  
معمار وجود از نردی نقش تو بر عشق  
زاهد مکن از نسیم حکایت که بنقدم  
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا  
مفروش بیاع ارم و نخوت شداد  
جهل من و علم تو فلک راجه تفاد  
تنهانه منم کعبه دل بنگه کرده  
در مصطفی عشق تنعم نتوان کرد  
تا که غم دنیای دنیای دل دانا  
آلودگی گرفته خرابی جهانست

کردن ورق هستی ما در نوشتی  
دِهقان جهان کاج که این تخم نکشتی  
مهر از تو ندید از نه جوا بی نوشتی  
ذرات محبت کل آدم فسرشتی  
یار بست چو جوری و سربازی چو بهشتی  
یار بست چو جوری و سربازی چو بهشتی  
یک شیشه می و نوش لبی دلب کشتی  
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی  
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی  
چون باش ز نیست بهازیم بخششی  
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی  
کور اهردی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا پشت سر زلف تو حافظ  
نقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مجور می عشاق روا میداری  
بشنه بادیه راهم بزلالی در یاب  
دل ربودی و کل کردمت ای جان لیکن  
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند

عاشق انرا ز بر خویش جدا میدار  
بامیدیکه درین ره بخند امیدار  
به ازین دار نکاهش که مرا میدار  
ما تحمل کنیم ار تو روا میدار



<p>صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصه ساقی چمن کل را بی روی تورنگی نیست دائم کل این بستان شاداب نمی ماند زین دائره میثاقین جگر می ده</p>	<p>اینست حریف ای دل تابا در نیامایی شمشاد غرمان کن تاباغ بسیارایی دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی تاحل کنم این مشکل در ساغر میثایی</p>
---	--

حافظ شب بهر آن شد بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شهیدایی

<p>ات روایح زند الحی و زاد غرامی پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت بیابان غریبان و آب دیده مایین وان رغبت بخلد و صرت ناقض عهد اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر بسی غاند که روز فراق یار سر آید خوشاد می که درایی و کویمت بسلامت امید هست که زودت بخت نیک بینم من ارجه هیچ ندادم سزای صحبت شایان بهدرت منک و قد صرت ذالبا که ملا می</p>	<p>من المبلغ عنی الی سعادت سلامی فدای خاک در دوست باد جان کرامی بان باده صافی در آبکینه شناسی فنا قطیب نومی و ما استطاب مناسی فلا تغر عن روضها امن حمامی رایت عن هضبات الحی قیام خیامی قدمت خیر قدم نرات خیر مقامی توشا دگشته بفرمان دهی و من بغلامی ز بهر کار تو ایم قبول کن بغلامی اگر چه روی چو ماهیت نذیه ام بتجاسی</p>
--	---

چو سملک در خوشابست نظم پاک تو حافظ

که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

<p>ای دل کرازان چاه ز نخذان بدر آیی شاید که با آبی فلک دست نکیرد هتس دار که کرد سوسه نفس کنی کوش جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح چندان چو صبا بر تو کارم دم همت</p>	<p>هر جا که روی زود پیمان بدر آیی کرت منه اب از چشمه حیوان بدر آیی آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی باشد که چو خورشید در خشان بدر آیی کز غنچه چو گل غرم و خندان بدر آیی</p>
--	--

در نه چون بکری از دانه بیرون باشی  
کی روی ره ز که پرستی چه کنی چون باشی  
چند چند از غم ایام جگر خون باشی  
و خود از جوهر جشمید و فریدون باشی

نقطه عشق نمودم تو بهان سهو مکن  
کاروان رفت و تو در خواب و سیاهان در پیش  
سایغری نوش کن و جرعه بزا فلاک افشان  
تاج شاهای طلبی جوهر ذراتی بنای

حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر اینست

هیچ خوشدل نه پسندد که تو مخزون باشی

احمد شیخ اویس حسن ایلمخانه  
آن که می زید اگر جان جهانش خانه  
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانه  
دولت احمدی و معجزه سبحانه  
چشم بد دور که هم جانی دهم جانانه  
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیز خانه  
بعد منزل نبود در سفر و خانه  
جیدا دجله بخشد آدمی ریحانه  
کی خلاصش بود از محنت سرگردانه

احمد الله علی محمد السلطان  
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد  
دیده نادیده باقبال تو ایمنان آورد  
ماه اگر بے تو بر آید و نیش برزند  
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کد  
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست  
کر چه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم  
از کل فارسیم غنچه عیشی شکفت  
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

ای نسیم سحری خاک در یار یار

تا کند حافظ از دیده دل نورانی

دل بے تو بجان آمده و قسمت که باز آیی  
کز دست بخوابد شد پایاب شکبایی  
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی  
کفرست درین مذهب خود بینی و خود را بی  
رخساره بکس ننمود آن شاه هر جایی  
کفتا غلطن بکوزین فکرست سودایی

ابی پادشاه خوبان داد از غم تنهایی  
مشتاقی و معجزی دور از تو چنانم کرد  
ای در دوام درمان بر بستر ناکامی  
فکر خود و ای خود در عالم رندی نیست  
یار بگو شاید گفت این نکته که در عالم  
دی شب کلاه زلفش بابا د صبا کفتم

که از دوست از دشمن نهان به بحکم آن که دوات جادوان به که این سیب ذقن زان بوستان به بجان اد که از ملک جهان به بود خاکش زخون ارغوان به که آخر که شود این ناتوان به که رأی پیر از بخت جوان به ز مردارید کوشم در جهان به	بشمشیرم زد و با کس نگفتم دلادانم کدای کوی ادب باش بخندم دعوت ای زاهد مفرما بداغ بند که مردن درین در کلی کان پایال سرد و ماشد خدار از طیب من پیر سید جوانا سر متاب از بند پیران شبی میگفت چشم کس ندیدست
--	---

سخن اندر دهان دوست کوهر  
 ولیکن گفتند حافظ از ان به

( حرف الیاء )

اسباب جمع داری و کاره نمیکنی بازی چنین بدست و شکاره نمیکنی در کار و کاره روی نکاره نمیکنی برخاک کوی دوست گذاره نمیکنی کز کاشنش تحمل خاره نمیکنی داندیشه از بلای نهاره نمیکنی و انرا فدا ای طره یاره نمیکنی	ای دل بکوی دوست گذاره نمیکنی چون کان کام در کف و کوی نمی زنه این خون که موج میزند اندر جگر ترا مشکین از ان نشدم خلقت که چون صبا ترسم کزین چمن نبری آستین گل ساغر لطیف و پرمی و می افکنی بخاک در آستین جان تو صد نافه در جنت
--	---

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
 کز جمله میکنند تو باره نمیکنی

بی ز و کنج بصد چشمت قارون باشی چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی شرط اول قدم آنت که مجنون باشی	ای دل آندم که خراب از می کلکون باشی در مقامی که صدارت بفقیران بخشند در ره منزل اسلی که خطر هاست دران
---	--



<p>صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانه را این یک دور دزدیک کل را اغنیتی دان کل رفت ای حریفان غافل چرا نشنید در مجلس صبوحی ذانی چه خوش غاید</p>	<p>امروز دیدش مست تقوی بیاد داده کر عاشقی طرب جوی باساقیان ساده بی بانک رود چنگ و بی یار و جام باده تکس عذرا ساقی در جام می فناد</p>
---	--

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

<p>نصیب من چو خرابات کرده است اله کسی که در از لش جام می نصیب افتاد بکوبصوفی سالوس خرقه پوش دور تو خرقه را ز برای ریاهمی پوشی غلام بهمت رندان بی سرو پایم مراد من ز خرابات چون که شد حاصل</p>	<p>درین میخانه بکوز اهدا مرا چه کناه چرا بخشنه کنند این کناه از دور خواه که کرده دست درازی و آستین کوتاه که تابزدق بری بندکان حق از راه که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک گاه دل ز مهر رسد و خافاه کشت سیاه</p>
---	--

برو که اس در هر که امشو حافظ  
مراد خویش نیابی مکر بشی تنه

<p>نا کهمان پرده بر انداخته یعنی چه زلف در دست صبا کوش بفرمان رقیب شاه خوبانی و منظور که ایان شده نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی مخمت سردبان گفت و کمر سر میان هر کس از عهد مهر تو نقشی مشغول</p>	<p>مست از خانه برون تا خسته یعنی چه اینچنین با همه در ساختن یعنی چه قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه بازم از باسه در انداختن یعنی چه وز میسان تیغ بمن آخته یعنی چه حاقبت با همه کج با خسته یعنی چه</p>
--	---

حافظا در دل تنگت چو فرد آمد یار  
خانه از غیر نبرد آخته یعنی چه

وصال از عسر جادان به خداوند امر آن ده که آن به

فتاد در سر حافظه هوای میخانه

عیشم مدامت زان اهل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگن بیرکش	که جام زرکش که اهل دلخواه
مار ابستی افسانه کردند	پیران جاہل شیخان کمرآه
از قول زاحسد کردیم توبه	وز فصل عابد استغفر الله
جاناچه کویم شرح فراق	چشمی و صد غم جانے و صد آه
کافر میبند این غم که دیدست	از قامت سر و از عارضت ماه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق مطلع ز بار راهست	عونی بیند از این رسم دین راه
وقتی بردیش خوش بود و قتم	از وصل جانان صد لوحش الله
رخ بر نتابم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک درگاه

شوق رخت برد از یاد حافظه

و در شبانه درس سحرگاه

کر تیغ بارد در کوه آن ماه	کردن نهادیم احکام الله
آیین تقوی مانیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت کمرآه
ماشق دو اعظم کمر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنکاه توبه	استغفر الله استغفر الله
عکسی ز همت بر ما نیفتاد	آینه رویا آه از ذات آه
الصبر مرد العرفان	یا لیت شعری حتام القاه

حافظه چه نالی کروصل خواهی

خون بایدت خورد درگاه و بیکاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده بے می قرح نهاده
زین زهد و پارسایی بکرفت خاطر من	ساقی بده شرابے تا دل شود کنشاده

کر خاطر نریفت رنجیده شد ز حافظ ❁ باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر ها که گویم از بندگی خواجہ  
کر او فتد بدستم آن میوه رسیده

سحر کا بان که مخور شبانه	کر فتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	بشهر مستیش کردم روانه
نکار می فروشم عشوه داد	که ایمن کشتم از مکر زمانه
ز ساقی گان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانم
نه بندی زان میان طرفی کردار	اگر خود را ببینی در میسانم
بر داین دام بر مرغ دکر نه	که عنقار ابله دست آشیانم
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانم
بده کشتی می تا خویش بر آیم	ازین دریا س ناپید اگرانم
که بند د طرف حسن از وصل شاهن	که با خود عشق باز دجاودانم

وجود ما معمایست حافظ  
که تحقیقش فسوفست و فسانه

چراغ روزه تراشته شمع پروانه	مرا از خال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عنق میفرمود	بیوی حلقه زانف تو گشت دیوانه
بمزد ده جان بصیرت داد شمع در انفسی	ز شمع ردی تو ایست چون رساند پروانه
بیوی زانف تو که جان بیاد رفت جوشد	هزار جان کراست فدای جانانه
بر آتش رخ زیبا ای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رسیده ز غیرت فنادم از باد و ش	نکار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگشتم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
مر ابد و ر لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقہ مکرے که باز



وصال دوات بیدار ترسمت نه هند	که خفته بود آغوش بخت خواب زده
فلک جنبه کش شاه نصرت الدین است	یابین ملکش دست در بکاب زده
خرد که ملهم غیبت بهر کسب شرف	ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بسیایمیکده حافظ که بر تو عرض کنم  
هزار صف زدهای مستجاب زده

دوش رفته بد میکه خواب آلوده	غرق تر دامن سجاده شراب آلوده
آمد افوس کنان مغیج باده فردش	گفت بیدار شوای و هر دو خواب آلوده
شست و شوی بکن آنکه بحر ابات خرام	تا نکر دوز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن	خلت شیب بشریف شباب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی	جو هر روح بیاقت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عسقی	غرق کش تند نکند آب آلوده
یا کت و صافی شود از چاه طبیعت بد رای	که صفای نه در آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست	کر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته یاران مفردش  
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده	صد ماه روز و زشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر کرد عارض خوی	چون قطره های شبنم بر برکت گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و جا بک	روی لطیف و دلکش جشمی خوش کنیده
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل و دلکش مین و آن خنده پر آشوب	وان رفتن خوش مین و آن کام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام مابرون شد	یاران چه چاره سازیم باین دل رمیده
ز نهار تا توانی اهل نظر میسازار	دنیا و فانداده نور هر دو دیده
تا کی کشم عتاب زان چشم دافریبت	روزی که شمه کن ای یار بر گزیده

پیوسته از به با سید چون قدم خمیده  
آن دم که جان شیرین باشد بلبل رسیده  
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده  
وز گلشن و صالت هرگز کلی نچیده  
درهای شهر حافظ نویسن در جریده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو  
کر بر ابرم نه لب یا بزم حیات باقی  
تا کی فرد کز اری چون زان خود دلم را  
در پای خار هجران افتاده در کشاکش  
مار ابضاغت اینست کرد در مذاقت افتد

کردست من نگیری با خواجہ باز گویم

کز عاشقان مسکین دل برده بدیده

که در هوای تو بر خاست بامداد پگاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
جسملال را از کنسار شفیق کنند نگاه  
ز تربتم بدمد سرخ کل بجای گیاه  
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه  
سپیده دم که هوا چاک زد شعاریسپاه

خیاات نسیم معبر شمعانه دلخواه  
دلیل راه شواک طائر خسته لقا  
بیاد شخص نزارم که خرق خون دلست  
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم  
منم که بی تو آنفس میرنم زهی خجالت  
زدوستان تو آموخت در طریقه مهر

مده بخاطر نازک ملائت از من زدود

که حافظ تو خود این لحظه کفت بسم الله

نشسته پیر و صلابی بشیخ و شاب زده  
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده  
عذار منجکان راه آفتاب زده  
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده  
شکسته و مسمه و بر زلف مشکنا زده  
ز جرعه بر رخ خور و پری گلاب زده  
که ای خمار کش مقلس شراب زده  
ز کنج خانه شده خمیه بر خراب زده

در سمرای مغان رفته بود و آب زده  
سبو گشتان همه در بند کیش بسته کمر  
فروغ جام و دستخ نور ماه پوشیده  
ز ناز و عریده ساقیان شیرینکار  
عروس بخت در آن جلله با هزاران ناز  
کرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
سلام کردم و بامن برده ی خندان کفت  
که این کند که تو کردی بغض همت در ای

کفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست

مگر از مذهب این طایفه باز آمده

انی رأیت دهر امن بهر کف القیامه  
لیست دموع عینی هذا لنا الاسلامه  
من جرب المجرّب حلت به الندامه  
فی قربهما عذاب فی بعدهما السلامه  
كالشمس فی الفضا، تطلع من الغمامه  
والله ما رأینا حیا بلا ملامه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه  
دارم من از فراق در دیده صد علامت  
هر چند گاه ز مودم از وی نبود سودم  
پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا  
باد صبار ماهم ناکه نقاب برداشت  
کفتم ملامت آرد کرد کت کردم

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

حتی یزدق نسه کاسا من الکرامه

آرام جان و مونس قلب رمیده  
درد لبری بغایت خوبی رسیده  
پیراهن صبور می ایشان دریده  
شبهما چون هر فرقت جانان چشیده  
معذور دارمست که تو او را ندیده

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
از چشم زخم خلق مبادت کردند از انک  
از دامن تو دست ندارند عاشقان  
دل بدیدار بان که رسی هم بر دزدصل  
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر با کشیده

مانند چشم مست چشم جهان ندیده  
کیتی نشان ندیده ایزد نیا فریده  
گاه این کمین کشاده گاه آن گمان کشیده  
از زخم تیر چرخ در خاک و خون طپیده  
چون عود چند باشم در آتش آرمیده  
هم زان دهن بر آرم کام دل رمیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده  
همچون توانا زنی سر تابیا لطافت  
بر قصد خون عشاق ابرود چشم مست  
تا که کبوتر دل چون مرغ نیم بمیلی  
از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید  
کز آن که رام کرد و بخت رمیده با من



گفتم باین همه از سابقه نو میدمشو  
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو  
تاج کادوس ببرد و کمر کی خسرو  
خرمن مه بجو - خوشه بروین بدجو  
دور خوب بگذرانست نصیحت بشنو  
بیدارند که بردازم و خورشید کرد

گفتم ای بخت بحسبیدی و خورشید مید  
کر روی پاک و مجروح میجا بفلک  
نکیه بر اختر شب دزد من کین عیار  
آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق  
کوشوار زر داهل ارچه کران دارد کوش  
چشم بدور ز خال تو که در عرصه حسن

آتش زرق دریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خفته بشیمه بیند از دبر

از ماه ابروان منت شرم باد رو  
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو  
کاشنجا هزار نافه مشکین بنیم جو  
آنکه شود عیانکه رسد موسم درو  
از سر اختر کهن و سیر ماه نو  
از انفسر سیامک و ترک کلاه زو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو  
عمریت تا دلت ز اسیران زلف ماست  
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار  
تخم وفا و فخر درین کهنه کشتزار  
ساقی بیسار باده که رمزی بگویمت  
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان

حافظ جناب پیر معان ناسن وفات

درس حدیث عشق بر دخوان و زوشنو

❖ ( حرف الهاء ) ❖

فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
چون پیر سیدن ارباب نیاز آمده  
که بهر حال بر آرند ناز آمده  
چشم بدور که خوش شبیده باز آمده  
کشته غمزه خود را بنماز آمده  
مست و آشفته بخو نکد از آمده

ای که با سلمه زلف دراز آمده  
ساعتی نازم فرما و بگردان عادت  
میش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ  
آب و آتش بهم آید خسته زان لب لعل  
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب  
زهد من با تو چه بسجد که به غمای دلم

<p>تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم          زان گوشه گیرانرا جیغش طرفه کلزایدست          همیشه چشم مست را کمان حسن در زه باد          رقیبان خافل و مار الزان چشم و جبین هر دم          دگر چو ویریر اکس نکوید با جفان حسنی</p>	<p>که محرابم بگرداند خم آن دلسنان ابرو          که بر طرف چمن زارش همی کرد و جهاں ابرو          که از شست تو تیرا کشد بر مه گان ابرو          هزاران کوبه پیغامست و حاجب در میان ابرو          که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو</p>
--	--

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری  
 بتر غره صیدش کرد چشم آن گان ابرو

<p>ای پیکر راستان خبر یار ما بگو          ما محرمان خلوت انجم غم مخور          بر این فقیر نامه آن محشم بخوان          دلهما ز دام طره چو بر خاک میفشاند          کردیکرت بدان درد دلت کز بود          در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست          هر کس که گفت خاک درد دست تو تیاست          صوفی که منع ماز خرابات میکنند          آن می که در سبزل صوفی بعشوہ برد          بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار          مرغ چمن ز ناله من دوش میگریست          جان پرورست قصه ارباب معرفت          هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر</p>	<p>احوال کل به بلبل دستا سر ابرو          بیا یا آشناسخن آشنای بگو          باین که احکایت آن پادشاه بگو          با آن غریب ما چه گذشت از هو ابرو          بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو          ای پادشاه حسن سخن با که ابرو          کو این سخن معاینه در چشم ما بگو          کو در حضور پیر من این ماجر ابرو          کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو          با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو          آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو          رمزی بر دیر بس و حدیثی بیا بگو          شاهانه ماجر اے کناه که ابرو</p>
--	--

حافظ کرت مجلس ادراہ میسند  
 می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

مزدع سیر فلک دیدم و داس مه نو  
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

خوش بچینست حاضرت خاصه که در بهار حسن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

<p>خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه از دو آنجا بال چهره و حاجت بخواه از دو کاینکه ایست جام جهانبین که آه از دو این دو دین که نامه من شد سیاه از دو من برده ام بیاده فروشان پناه از دو کو بر فسرده ز مشعل صبحگاه از دو توان مکر سر در حرف کناه از دو روز بود که یاد کند پادشاه از دو</p>	<p>خط عذار یار که بگرفت ماه از دو ابروی دوست کوشه محراب دولت از دو ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک از دو کردار اهل صومعه ام کرد می پرست از دو شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن از دو ساقی چراغ می بره آفتاب دار از دو آب برده نامه اعمال ما نشان از دو آیدارین خیال که دارد کدای شهر از دو</p>
---	---

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد  
خالی مباد عرصه این بزمگاه از دو

<p>باد بهار میوزد باد خوشگوار کو کوش سخن شنو بکجا دیده اعتبار کو ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو خصم زبان دراز شد خنجر آیدار کو مردم ازین هوس دلی قدرت و اختیار کو</p>	<p>کلبن عیش میدمد ساقی کلزار کو هر کل نوز کله خنیه یاد می دهد و دل کو مجلس بزم عیش را خالیه مراد نیست کو حسن فردشی کلم نیست تحمل ای صبا کو شیع سحر زخیر کے لاف زعارض تو زد کو کفت مکر ز اهل من بوسه نداری آرد کو</p>
--	--

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت  
از غم روزگار و دن طبع سخنکار کو

<p>جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو نکارین کلشنش رویت و مشکین سیاهان ابرو که باشد مه که بناید ز طاق آسمان ابرو</p>	<p>مراجسمیت خون افشان زدست آن گاه ابرو غلام چشم آن ترکم کرد ز خواب خوش مستی هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش</p>
--	--



بر غاست بوی گل ز در آشتی در آی  
ای نو بهار مارخ فر خنده قال تو  
در پیش خواجه عرض کلامین جفا کنم  
شرح نیاز مندی خود یا ملامل تو

حافظ درین کند سر کشان بسیدت  
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او  
که نیست در سر من جز هوای خدمت او  
بهشت اگر چه نه جای کنا بهکار اندت  
بسیار باده که مستظهرم بر رحمت او  
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
که زد بخیز من ما آتش محبت او  
بیار باده که دوشم سر دوش عالم غیب  
نوید داد که عامست فیض رحمت او  
بر آستانه میخانه کرسی بیانی  
مزن پیای که معلوم نیست نیت او  
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست  
که نیست مصیبت و زهدی مشیت او  
نمی کند دل مایل زهد و توبه و دل  
بنام خواجه بگو شیم و فر دولت او  
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست  
که میرسد همه رالطف بی نهایت او

مدام خرده حافظ بساده در کرد دست  
مکر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب نقشه میدهد طره مشکای تو  
برده غنچه میدرد دهنده و لکهای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش و امسوز  
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو  
دولت عشق من که چون از سر فخر و احتشام  
کوشه تاج سلطنت می شکنند کدای تو  
من که ملول کشتی از نفس فرشتگان  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من  
مهر رخ سرشت من راحت من رضای تو  
خرده زهد و جام می کر چه نه در خور هم اند  
دلق کدای عشق را کج بود در آستین  
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست  
شور شراب و سر عشق آن نفسم و دوز سر  
کین سر بر هوس شود خاک در سرای تو  
این همه نقش میزنم از بهجت رضای تو  
زود سلطنت رسد هر که بود کدای تو  
جای دعاست شاه من بی تو میباد جای تو  
کین سر بر هوس شود خاک در سرای تو

<p>سایه اندازدهای چتر گردون سای تو نکته هرگز نشد فوت از دل و انای تو طوطی خوش لاجی یعنی کلک شکر خای تو جرعه بود از زلال جام جان افشزای تو راز کس مخفی نماند بانسروغ رای تو</p>	<p>جلوه گاه طائر اقبال کرد دهر بجا در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف آب حیوانش ز مقدار بلاغت بچکه آنچه اسکندر طلب کرد ونداش روز کار عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست</p>
--	--

حسرد ایرانه سر حافظ جوانی میکند  
برامید عفو جان بخش کند بخشای تو

<p>خورشید سایه پرور طرف کلاه تو ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو از دل نیایدش که نویسد کنایه تو زان شد کنسار دیده و دل تکیه گاه تو از حسرت فسرده رخ ماهچو ماه تو ماییم و آستانه دود است پناه تو</p>	<p>ای خنهبه ناله چین خاک راه تو نرکس کرشمه می برد از خط بردن خرام خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال آرام خلق و خواب جهان را سبب تویی باهر ستاره سرد کار بست هر ششم یاران بمانشین همه از هم جدا شدند</p>
---	---

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت  
آتش زند بخر من غم دود آه تو

<p>مشک سیاه مجره کردان خال تو کین گوشه نیست دزخ خیل خیال تو عکسیت در حدیقه پیش ز خال تو کوهر دزد مقدم عید وصال تو کو عشو ز ابروی ماهچون هلال تو یارب مباد باقیامت زوال تو کاشقه گفت باد صبا شرح حال تو طغرانیس ابروی مشکین مثال تو</p>	<p>ای آفتاب آینه دار جمال تو صحن سرای دیده بنستم دل چه سود این نقطه سیاه که آمد مدار نور تاپیش بخت باز شوم تهیت کنان تا آسمان ز حلقه بکوشان ماسود در اوج ناز و نعتی ای آفتاب حسن در چین زلفش ای دل مسکین چه کونه مطبوعه ز نقش تو صورت نیست باز</p>
--	--



درد و جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ  
جسم وی از معدن تن جان وی از لایحان  
عالم علو سے بود جلوه که مرغ ما  
آبخور او بود کلشن باغ جنسان

تادم وحدت زدی حافظ شوریده حال  
خامه توحید کش بردرق انفس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز درسان  
وان سہی سرور و انرا بچن باز درسان  
بخت پر مردہ مارا نفیس سواز  
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز درسان  
ماہ و خورشید بمنزل چو بار تور سند  
یار مہر و سہرا نیز بمن باز درسان  
دید ہا در طلب لعل یانی خون شد  
یارب آن کوکب رخشان بمن باز درسان  
سخن ایندت کہ بابی تو نخواستیم حیات  
بشوای پیک خبر گیر سخن باز درسان  
بر و اسے طائر میمون ہمایون آثار  
یش عنقا سخن زاغ و زغن باز درسان

آنکہ بودی دطنش دیدہ حافظ یارب  
بمرا دشن ز غریبی بوطن باز درسان

در بد خشان لعل اگر از شنگ می آید برون  
آب رکنی چون شکر از شنگ می آید برون  
در درون شہر شیراز در ہر خانہ  
دلبری رعنائی شوخ شنگ می آید برون  
از سرمای قاضی و مفتی و شیخ و محتب  
باد ہای تب غش کلرنگ می آید برون  
بر سر منبر بوقت وجد و زراتی حال  
از سرد ستارہ اعظمتک می آید برون  
در درون باغہما ز آواز مطرب صبح و شام  
دای بلیسل بانوای چنگ می آید برون

در چنین شہری ہجر یار داندہ فسراق  
حافظ از خانہ بقین دلنک می آید برون

❁ (حرف الواو) ❁

ای قبای بادشاہی راست بر بالای تو  
زینت تاج و تکیں از کوہرد الای تو  
آفتاب فتح را ہر دم طلوعی میدہد  
از کلام خسروی رخسار مہ سیمای تو  
کرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالمیت  
روشنایی بخش چشم دوست خاک پای تو



من که گویم که قدح کیر و لب ساقی بوس

❖

بش تو ای جان که نکوید دگری بهتر ازین

کاک حافط شکریں میوه نباتیست بچین

که درین باغ نه نیلینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراق تو روی از جفا بگردان	هجران بلای ماسد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خشتک گردون	تا او بسر در آید بر رخس یاکردان
یعنای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل	کرد چمن بخور و مایه چون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزن و جامی بنواز یاکردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش	یارب نوشته بد از یارب یاکردان

حافط ز خوبریان بخت جز آن قدر نیست

کر نیست رضای حکم قضا بگردان

کر شمه کن و بازار ساحری بشکن	بفرزه ردنی ناموس سامری بشکن
بیاده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه کوشه بآیین دلبری بشکن
بر زلف کوی که آیین سر کشی بگذار	بفرزه کو که سپاه ستمگری بشکن
برون خرام و بیر کوی خوبی از همه کس	سزای جور بده ردنی بری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابردان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد	توقیمتش بر زلف عنبری بشکن

چو عنذایب فصاحت فردش دای حافط

تو قدر او بسخن گفتن در ی بشکن

مرغ دلم طائر است قدیمی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از سیر این خاکدان چون پیر مرغ جان	باز نشین کند بر در آن آستان
چون پیر مرغ دل سدره بود جای او	نمک که باز ما کنکره هر شندان
سایه دولت فند بر سر عالم همه	کر بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان

<p>آنکه پرسش آمد وفا تکه خواند و میرود ای که طیب خسته روی زبان من بپین کر چه تب استخوان من کرد زهر کرم و رفت حال دلم چو خال تو هست بر آتش وطن باز نشان حرارت زاب دودیده و بپین آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده بود</p>	<p>کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان کین دم و دود سینه ام باز دست بر زبان همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان جسمم از ان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان شیشه ام از چه می بردیش طیب هر زمان</p>
---	--

حافظ از آب زند کی شعر تو داد شربت  
ترک طیب کن بیاض شربت بخوان

<p>منم که دیده نیالوده ام بیدیدن که در شریعت با کافیه ست رنجیدن بخواست جام می و گفت را ز پوشیدن بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن کش چو نبود از ان سوچه سود کوشیدن که کرد عارض خویا خوشست کردیدن که و غنای عملان و اجاست نشیندن</p>	<p>منم که شهره شهرم به عشق و در زیدن وفا کنیم و ملاحت کشیم و خوش باشیم به پیر میکده گفتیم که چیست راه نجات مراد ما ز تماشای باغ عالم جرات بی پرستی از ان نقش خود بر آب زدم بر حجت سر زلف تو دانه دم ورنی ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب عثمان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس</p>
---	---

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ  
که دست زده فردشان خطاست بوسیدن

<p>میکن بر صف زندان نظری بهتر ازین در حق من لبست این لطف که میفرماید آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشاید دل بدان رود که امی چه کنم کند هم ناهم گفت که جرغم چه هنر دارد عشق</p>	<p>بر در میکده می کن کز روی بهتر ازین صنعت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین کو درین نکته بفسر ما نظری بهتر ازین ما در دهر نر اید پسری بهتر ازین گفتم ا— خواجه عاقل هنری بهتر ازین</p>
--	---



<p>بر جهان تکیه مکن در قدح می داری          پیر پیانه کشش ما که روانش خوش باد          بصباء در چمن لاله سحر می گفتم          گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم</p>	<p>بستادی زهره چینان خور و ناز کن بدنان          گفت پر هیز کن از صحبت بیان شکنان          که شهیدان که اند این همه خونین کفنان          ز می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان</p>
--	--

دافن دوست بدست آرزو دشمن بکسل  
 مرد یزدان شود ایمن کدر از اهرمنان

<p>کلبر کت را ز سنبل مشکین نقاب کن          بفشان عرق ز جهره و اطراف باغرا          بکشا بشیوه نر کس پر خواب مست را          ایام گل چو عسمر بر فن شتاب کرد          بوی نقشه بشنو ز اف نکار اگر          همچون جناب دیده بروی قدح کشا          زانجا که رسم و عادت عاشق کشی است</p>	<p>یعنی که برخ پیوش و جهانی خراب کن          چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن          دزد شک چشم نر کس رعنا بخواب کن          ساقی بدور باد و کلکون شتاب کن          بیکر بر نکت لاله و عزم شراب کن          وین خانه را قیاس اساس از جناب کن          با دشمنان قدح کن و با ما عتاب کن</p>
--	---

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
 یارب دهای خسته دلان مستجاب کن

<p>صحبت ساقی قدحی پر شراب کن          زان پیشتر که عالم فانی شود خراب          خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد          روزی که چرخ از کل ما کوزها کند          ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم</p>	<p>دور فلک در نکت ندارد شتاب کن          ما را ز جام باده کلکون خراب کن          کبر بر کیش می طلبی ترک خواب کن          ز نهار کا سه سر ما پر شراب کن          با ما بجام باده صاف نه خطاب کن</p>
---	--

کار صواب باده پرستیست حافظا  
 بر خیز در وی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمد بر سر خسته بخوان  
 لب بکشا که میدهد لعل لب بمرده جان



پس از ملازمت عیش و عشق هردیان  
ز کارها که کنی شعری حافظ از بر کن

<p>خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین در از دستی این کوه آستینان بین دماغ و کبر کدایان خوشه چنان بین نیاز اهل دل و ناز نازینان بین وفای صحبت یاران و همنشینان بین ضمیر حافیت اندیشش پیش بینان بین</p>	<p>شراب اهل کس در وی منجینان بین بزیز دلق مطلع کند با دارند بخمن و دجسان سر فرو نمی آرند کره زابرو پیرچین نمی کشاید یار حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم اسیر عشق شدن چاره خلاص نمند</p>
--	--

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق  
صفای آینه پاک پاک دینان بین

<p>عقل و جان را بسته زنجیر آن کید و بین گفت چشم نیم مست ترک آن آه و بین جان صد صاحب دل آنجا بسته هر دو بین ای ملامت کو خدا را در و بین در و بین با پو خواهان رهرو حیل و هند و بین کس ندیدست و نیلند مثلش از هر دو بین ای ملامت کو خدا را آن خم ابر و بین</p>	<p>نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرای مباح حلقه زلفش تماشای خانه باد صباست حاید آن آفتاب از دبر ما خافند زلف دل ز دوش صبار بند بر کردن نهاد آن که من در جنت و جوی از خود یکسو شدم حافظ را در گوشه محراب رد مال در است</p>
--	---

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب  
تیر می شمشیر بیکر قوت باز و بین

<p>که بمرکان شکند قلب همه صف شکنان گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان بنده من شو و بر خور ز همه سیم تان تا بخو کنکه خود شید رسی جرخ زنان</p>	<p>شاه شمشاد قدان خسرو شیرین و دستان مست بگذشت و نظر بر من در ویش انداخت تا که از سیم و زرت کیمه تنی خواهد بود کتر از ذره پست مشو مهر بور ز</p>
--	---

بردم از ره دل حافظ برف بجنگ و غزل

تا بجز آنکه من بد نام چه خواهد بودن

در کوکب او که ای بر خرم روی گزیدن  
از دوستان جانی منکحل توان بریدن  
و انجا بنیکنا بے پیرا هنی دریدن  
که سر عنقبازی از بلبلان شنیدن  
که آخر ملول کردی از دست و لب گزیدن  
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن  
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن  
خواهم شدن بهوستان چون غنچه بادل تنگ  
که چون نسیم با گل راز نهفته کفین  
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار  
فرصت شمار صحبت گزاین دورا چه منزل

کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یار ب ییادش آور درویش بر دریدن

هوا ای مجلس روحانیان معطر کن  
بیابیا و قاشای طاق و منظر کن  
برشها همه بفردوس و عود مجمر کن  
تخف بر سوئے فردوس و عود مجمر کن  
بیسا و خر که خورشید را منور کن  
بیام قصه بر آو چراغ مه بر کن  
کر نیمه بر مین و ناز بر صنبور کن  
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن  
حوالتیسم بدان لعل با تپو شکر کن  
بدین دقیقه دماغ خرد مغنبر کن  
بیاله بد هشی کو دماغ را تر کن  
میان بزم حریفان چو شمع سبر کن  
بیک کرشمه صوفی کبسم قلندر کن

ز دور آو شبستان ما منور کن  
بخشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان  
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت  
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس  
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال  
ستاره شب هجران نمی فشان نور  
چو شاهان چمن زیر دست حسن توانند  
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی  
طمع نقد وصال تو حد ما نبود  
لب پیاله بوس آنکس بمستان ده  
اگر فقیه نصیحت کند که عشق بساز  
از ان شمائل و الطاف خلق خوش که تراست  
ازین مزد و جو و خرده نیک در تنگم



حارص رنگین بهر کس مینماید همچو گل	در بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن
کر چه شمعش پیش میرم بر غم خندد چو صبح	در بر نیم خاطر نازک بر نجانند زمن
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش بسین	گفت بمخواهی مگر تاجوی خون راند زمن
او بخونم تشنه دمن بر لبش تاجون شود	کام بستانم از دیاداد بستاند زمن
دوستان جان دادم از بهر دهاش بنگریه	کو بچرخ مختصر چون باز میماند زمن
کرجو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست	بس حکایت های شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که کر زین کونه خوانی درس عشق  
عشق در هر کوشه افسانه خواند زمن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای باده پوشان
توانا زک طبعی و طاقت نداری	کر اینهای مستی دلق پوشان
درین صوفی دشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش درد نوشان
بیا در غبن این سالوسیان	صرا می خون دل در ببط خردشان
چو ستم کرده مستور منشین	چون ستم داده زهرم منوشان
اب میگون و چشم مست بکشای	که از شوق می لعلت جوشان

زدل کرمی حافظ بر حذر باش  
که دارد سینۀ چون دیک جوشان

خوشت از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا بینم که سیر انجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خور که ایام نماند	کونه دل بایش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و نه مقلد مشن	اعتبار سخن جام چه خواهد بودن
فرغ کم جو صله را کو غم خود خور که بره	رحم آن کس که نه دادم چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	دانه آخر که بنا کام چه خواهد بودن
بیر میخانه همی خواند همایه ددش	از خط جام که فسر جام چه خواهد بودن



کرد لبست بنفشه ازان تازه و ترست  
دایم بلطف دایه طبع از میسان جان  
کتاب حیات میخورد از چشمه سار حسن  
می پرورد بنادر ترادر کنسار حسن

حافظ طبع برید که بیند قطیر تو  
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز کشت و توبه شکن  
رسید باد صبا غنچه از هوادار  
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل  
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش  
صفر بلبل شوریده و نفیر هزار  
زدست برد صبا کرد گل کلاله نگر  
بشادی رخ گل بیخ غم زدل برکن  
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن  
براستی طلب آزادی ز سر و دهن  
بهینه دل و دین می برد بوج حسن  
برای وصل کل آمد برون ز بیت حزن  
شکلی کیسوی سبیل بین بروست سمن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول مطرب و فتوی میر صاحب فن

چو گل هر دم بهویت جامه در تن  
تلفت ز ادید گل کوی که در باغ  
من از دست غمت مشکبازم جان  
بقول دشمنان بر کشتی از دوست  
مکن کز سینه ام آه جگر سوز  
تلفت در جامه چون در جام باده  
ببازای شمع اشک از دیده چون میخ  
دل مرا بشکن و در پامیند از  
کنم چاک از کریبان تاید امن  
چوستان جامه را بدید بر تن  
دی دل را تو آسان بردی از من  
نگرد هیچ کس بادوست دشمن  
بر آید همچو دود از راه روزن  
دست در سینه چون در سیم آهن  
که شد سوز دست بر خلق روشن  
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته است حافظ  
بدین سان کار او در پامینکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفتانند زمن  
ور بگویم دل بگردان و دیگر داند زمن

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کوفاش کرد در همه آفاق را از من
کفتم بدلق زرق پیوشم نشان عشق	غماز بود اینک و عیان کرد از من
مستمت یار و یاد حریفان نمیکند	ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
می ترسم از خرابی ایمان کمی برد	محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم	تا با تو سنگدل چه کند سوز ساز من
نقشی بر آب میرنم از گریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یار بکی آن صبا بوزد کز نسیم او	کرد و شمامه کرمش کار ساز من
زاهد جواز نماز تو کار منیردد	هم مستی شبانه و سوز نیاز من

حافظ ز غصه سوخت کوحالش ای صبا  
باشاه دوست پروردشمن کداز من

چند آنکه کفتم غم با طیبیان	درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیدست	یار ب مباد اکام رقیبان
آن کل که مردم در دست خاریست	کو شرم باوت از عند لیسان
یار ب امان ده تا باز بیند	چشم محبان رو به جیبیان
مادر د پنهان بایار کفتم	توان نهفتن درد از طیبیان
ای منعم آخر بر خوان وصلت	تا چند باشیم از به نصیبان

حافظ نکستی شید ای کیتی  
کر میشیدی پند آدیبان

ای روی ماه منظر تو ز بهار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشمم پر غماز تو بنمان فسون	در زانغ بیقرار تو پید اقرار حسن
ماه سی تافت همچو تو از برج نیکوی	سروی نجاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملامت تو عهد دلبر	فرخ شد از لطافت تو روز کار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل نماند نکشته شکار حسن



<p>خوش بجای خوشتن بود این نشست خسروی خاتم جم و ایشاد ده بحسن خاتمت تا بد معبود باد این خانه کز خاک درش شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او خنک چو کانی بجز خفت رام شد در زیرین جویبار ملک را آب روان شمشیر تست بعد ازین شکفت اگر بانگت خلق خوشست کوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش</p>	<p>تا نشیند هر کسی اکنون بجای خوشتن کاسم اعظم کرد آذو کوتاه دست اهرمن هر نفس بابوی رحمان میوزد بادین در همه شهنشاهها شد داستان انجن شهرسوار چون بیدان آمدی کوسیه برن تو درخت عدل نشان سیخ بد خواهان بکن خیز از صحرای ایرج نافه مشک ختن برشکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن ساقی می ده بقول مستشار مؤتمن</p>
---	--

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

<p>ای نور چشم من سخنی هست کوش کن پیران سخن تجربه گویند کشف بر هو شمند سلسله تنها دست عشق سج و غرقه لذت مستی نغمه دست باز و ستان مضایقه در عمر و مال نیست در راه عشق و سوسه اهرمن بسیدست پیرکت و نوا تیه شد و ساز طرب نماند ساقی که جامت از می صافی تهی مباد</p>	<p>چون ساغر ت پرست بنوشان نوش کن هان ای بس که میر شو بند کوش کن خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن همت درین عمل طلب از می فردش کن صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن هش دار و کوش دل به پیام سرودش کن ای چنگ ناله برکش دای دف خروش کن چشم عنایتی بمن دردد نوش کن</p>
---	--

سر مست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ بشمین پوش کن

بالا بلند عشوه کز نقش باز من

دیدم دلا که آخر پیری وز بد و حکم

کوتاه کرد قصه زهر در از من

بامن چه کرد دیده معشوقه باز من

پوای منزل یار آب زندگانی ناست  
بر شکم آمد و عجم بگفت و بار دی  
مبایسار نسیمی ز خاک شیر ازم  
شکایت از که کنم خاکیدت غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که مجدم میگفت  
مرید حافظ خوش لب خوش آوازم

هر چند پیر دوسته دل و ناتوان شدم  
شکر خدایم هر چه طلب کردم از خدا  
در شاه راه دوات سرمد تحت بخت  
ای کلین جوان بردوات بخور که من  
اول ز حرف و صوت جهانم خبر بود  
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید  
آن روز بدلم در معنی کشاده شد  
قسمت جو اتم بخوابات میکند  
من پیر سال و ماه نیم یاری دفاست  
هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
بر منتهای همت خود کامران شدم  
با جام می بکام دل دوستان شدم  
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم  
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم  
ایمن ز شمع فتنه آخر زمان شدم  
کز ساکنان در که پیر مغان شدم  
چندان که این چنین زدم و اینچنان شدم  
بر من چو عمر میگذرد و میرازان شدم

دوشم نوبه داد عنایت که حافظ  
باز آ که من بعفو کنایت ضمان شدم

این چه شورست که در دور قرصه بینم  
دختر انرا همه جنگست و جدل با مادر  
الهام انرا همه ضربت ز کلامت و شکر  
اسب تازی شده مجروح بر زیر بالان  
همه آفاق پر از فتنه و شره بینم  
پسر انرا همه بدخواه پدره بینم  
قوت دانا همه از خون جگره بینم  
طوق زرین همه در گردن خیره بینم

بید حافظ بشنو خواجہ برد نیکی کن  
که من این بند به از کنج کهره بینم

❖ (حرف الزون) ❖

افسر و سلطان کل پیدا شد از طرف چمن  
مقدمش یارب مبارک آباد بر سر دوشمن



<p>عهد و پیمان فلک را نیت چندان اعتبار باز کش یکدم عنان ای ترک نه هر آشوب من شیوه رندی نه لایق بود و ضم را اکنون دوش میکشند لغات قندی بخشد ولی کوشم محراب ابروی تو میخوانم ز بهجت من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر دوش لغات عشوه میداد حافظ را ولی</p>	<p>عهد بایمانه بندم شرط با ساغر کنم تاز اشک و چهره را هت پر زوزور کنم چون در افتادم جز اندیشه دیگر کنم تا نینم در دایان خود بجا یاد و کنم تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم و عده فردا سے واعظ تا بجا یاد و کنم از سر ممکن تقاضا بر شمع خاد و کنم من نه آنم کز وی این افسانه یاد و کنم</p>
---	--

از هر وقت کل جسم و است حافظه هوش دار  
تا بعد از دس خوانم و اندیشه دیگر کنم

<p>مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم بولا سے تو که کر بنده خویشم خوانی یارب از ابر بهدایت برسان بارانی بر سر تربت من بی می و مطرب منشین کز چه یرم توشی تنگ در اغوشم گیر</p>	<p>طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم پیشتر زان که چو کردی زمین بر خیزم تا بهویت ز محمد قص کنان بر خیزم تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم</p>
--	---

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

<p>غاز شام غریبان چو کریم آغازم بیساد یار و دیار آنچنان بکریم زار من از دیار حیمیم نه از بلا و غریب خدا یرامدی ای دلیل و نامن خرد زیر می من کے حساب بر گیرد بجز صبا و شمال نمی شناسد کس</p>	<p>بمویها سے غریبان قصه پردازم که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم همینا بر فیقسان خود رسان بازم بکوسه سیکده دیگر علم بر افرازم که باز با صنی طفل عشق سے بازم غریز من که بجز باد نیست و مسازم</p>
---	---

حافظ شاید اگر در طلب کوه بر وصل  
دید دریا کنم از اشک و در دغوطه خورم

<p>مرا می بینی و در دم زیادت میکنی و در دم بسایم غم نمی برسی نمیدانم چه سرداری نه راست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری ندام دست از دامن مکر و در خاک داند هم فرورفت از غم عشقت و دم میدهم تا کی شبی دلر ابتار یکی زلفت باز می جستم کشیدم در سرت ناکاه و شد در تاب یکسویت بزم سبزه و صحرای میگردی روان بی ما</p>	<p>ترا می بینم و میکم زیادت میشود هر دم بدان غم نمی کوشی نمیدانی نمکر در دم گذاری آورد باز پرس تا خاک و هت کردم چو بر خاک روان کردی بکیر و دامنست کردم و ما از من بر آوردی نمیکوی بر آورد دم رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم نهادم بر لب لب روان جان و دل فدا کردم سرنک سرخ میکرد روان بر چهره زردم</p>
---	--

تو خوش میباش با حافظ بزد کوه هم جان میدهد  
چو گرمی از تومی بینم چه غم از خصم دم سردم

<p>من نه آن رندم که ترک شایه و ساغر کنم من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها عشق در دانت و من غواص دور یا سیکده من که از یاقوت و در اشک دارم کنجها من که دارم در که ای کنج سلطانی بدست لاله ساغر گیر و در کس دست و بر من نام فسق وقت کل کوی که زاید شو. بچشم و سردی عاشقان را کرد آتش می پسندد لطف دوست که چو بیدلی نمرنا که چنین صافه شوم چون صبا مجموع کل را باب لطف شست که چه کرد آلود فقرم بشوم باد از بهتم</p>	<p>مختب داند که من کار نمی چنین کمتر کنم توبه از می وقت کل دیوانه باشم کر کنم سرفردم در آنجا تا کجا سر بر کنم کی طبع در فیض خورشید بلند اختر کنم کی طبع در گردش کردن دودن پرور کنم داوری دارم بسی یارب کرد اداور کنم میروم نامشورست باشا و ساغر کنم تک چشم که نظر در چشمه کوثر کنم بعد ازین از شرم روی کل کجا سر بر کنم کج دلم خوان که نظر در صفه دفتر کنم که باب چشمه خورشید دامن تر کنم</p>
---	---



آسمان کشتی' ارباب هنرمی شکند  
کربدی گفت حسودی و رفیق رنجید  
نگیبه آن به که برین بحر معلق نکنیم  
کو تو خوش باش که ما کوش باحق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نکیریم برد  
و در بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تاجان در بدن دارم  
صفای خلوت خاطر از آن شمع جگن بینم  
بکام داد زدی دل چو دارم خلوتی حاصل  
کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کین سازند  
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه  
چو در کلبه از اقبالش خرا مانم بحمد الله  
الا اے پیر فرزانه مکن منقسم ز میخانه  
شراب خوشکوارم هست یاری چون نکارم هست  
مرا در خانه سروی هست کاند رسایه قدش  
سزد کز خاتم لعشش زخم لاف سلیمانی

هو ادر آن کویش را چو جان خویشتن دارم  
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم  
چه فکر از خبث بد کویان میان انجن دارم  
بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم  
که من بالعل خاموش نهانی صد سخن دارم  
نه میل لاله و نسرین نه برکت نسرین دارم  
که من در ترک پیانه دلی بیان شکن دارم  
ندارد هیچ کس یاری چنین یاری کمن دارم  
فراغ از سر و بستان و شمناد چن دارم  
چو اسم اعظم باشد چو پاک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین درع لیکن  
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر خاطر کزدم  
دلبرابنده نوازینت که آموخت بکو  
همتم بد رة راه کن اے طائر قدس  
ای نسیم سحر می بندگی من برسان  
خرم آن روز گزین مرحله بر بندم رخت  
راه خلوت که خاصم بتما تابس ازین  
بایه نظم بلندست و جمانگیر بکو

لطفا میکنی ای خاک درت تاج سرم  
که من این نعل برقیبان تو هم مرکز نرم  
که در از ست ره مقصد من تو سفرم  
که فراموشی مکن وقت دعای سحرم  
و ز سر کوی تو بر سندر فغان خبهرم  
عے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم  
تا کنند باد شه بحر دهان بر کرم

<p>بگرد سر و خرامان قامتت نرسیدم          طبع بد و دہانت ز کام دل بریدم          کہ من چو آہوی وحشی ز آدمی بر میدم          ز لعل بادہ فردشت چہ عشو ہا کہ خریدم          ز غصہ بر سر کویت چہ بار ہا کہ کشیدم          کہ بوی خون دل ویش از ان تراب شنیدم          کہ پردہ بردل مسکین بیوی او بدیدم</p>	<p>اگر چہ در طلبت ہمتان یاد شہ عالم          امید در شب زلفت بروز عسر بدستم          کناہ چشم سیاہ تو بود و گردن دلخواہ          ز شوق چشمہ نوشت چہ قطر ہا کہ فشاندم          ز غمرہ بردل ویش چہ تیر ہا کہ کشادی          ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح غباری          چہ غنچہ بر سر دم از کوی او گذشت نسیمی</p>
--	--

بخاک پای تو سو گندم نور دیدہ حافظ  
 کہی رخ تو فروغ از چراغ دیدہ ندیدم

<p>از بد حادثہ اینجا پناہ آمدہ ایم          تا با قلبم وجود این ہمہ راہ آمدہ ایم          بطلبکاری این مہر کیاہ آمدہ ایم          بکہالی بدرخانہ شاہ آمدہ ایم          کہ درین بحر کرم غرق کناہ آمدہ ایم          کہ بدیوان عمل نامہ سیاہ آمدہ ایم</p>	<p>ما بدین در نہ پی حشمت دجاہ آمدہ ایم          رہر دمنزل عشقیم و ز سر حد عدم          سبزہ خطو دیدیم و ز بستان بہشت          با چنین کنج کہ شد خازن ادو ح امین          انکہ حلم تو ای کشتی توفیق بکجاست          آب رو میرد ای ابر خطا شو ی بار</p>
--	---

حافظ این خرفستہ پشیمہ بیند از کہ ما  
 ازلی قافلہ با آتش آہ آمدہ ایم

<p>روی کس را سید و ابق خود ازرق نکنیم          کار بد مصیحت آنست کہ مطلق نکنیم          فکر اسب سیہ و زین مغرق نکنیم          سر حق با ورق شعبدہ ملحق نکنیم          کالتفاتش بی صاف مروق نکنیم          هیچ کارش ز سر صدق برو نق نکنیم</p>	<p>ما نکویم بد و مبیل بنا حق نکنیم          عیب درویش تو انکہ کم و بیش بدست          خوش برانیم جمان در نظر راہروان          رقم مغلطہ برد فقر دانشش نکنیم          ز اہد ارمنع من از بادہ کند آن بہتر          شاہ اگر جرعہ زندان نہ بحر مت نوشد</p>
---	---



که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشق و شاید ساقی نمیکشم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
تلقین درس اهل نظر یک اشارت	کفتم کنسایتی و مکرر نمیکشم
شیخ بطیره گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنات نیت برادر نمیکشم
این تقویم تمام که باشد این شهر	ناز و کرم بر سر منبر نمیکشم
هرگز نشود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکشم
ناصح باین گفت حرامست می خورد	کفتم بچشم کوش بهر خرم نمیکشم
بیرمغان حکایت معقول میکند	معذورم از محال توبه و نمیکشم

حافظ جناب بیرمغان جای دولتست  
من ترک خاک بوسی این در نمیکشم

مادر سحر در سر نخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در غرمن صد عالم حافل زند آتش	این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کج غم عشق باداد	تاری درین منزل دیرانه نهادیم
در غرضانین بیشن منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوه ندان نهادیم
در دل ندیم ره پس ازین هیز بتانرا	مهراب او بردر این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش دست باداد	از روی صفا برابر پیمانه نهادیم
المنه تنه که چو بامیدل و دین بود	آنرا که خرد پرور و دفر زانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر آن کو هر یکدانه نهادیم

قانع بخیمالی ز تو بودیم چو حافظ  
یار بچه که ایت دیکانه نهادیم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نکاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیسم بود بندگی تو جستم	هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم ❁ ذاک دعوی دہانت و تلک الایام

حافظ ارمیل ببردی تو دارد شاید  
جای در گوشه محراب کنند اہل کلام

<p>ہمراز عشق و ہمنفس جام بادہ ایم تا کار خود ز بروی جانان کشادہ ایم ما آن شقایق قسم کہ باداغ زادہ ایم کو بادہ صاف کن کہ بعدر ایستادہ ایم کا نصف سید ہم ز کار او افتادہ ایم این داغ بین کہ بردل برخون نہادہ ایم</p>	<p>بال غمان مست دل از دست دادہ ایم بر بابسی کان ملامت کشیدہ اند ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیدہ پیر مخان ز توبہ ما کر ملول شد کار از تو میرود نظری ای دلیل راہ چون لالہ می بینم و قدح در میان کار</p>
--	--

گفتی کہ حافظ این ہمہ رنگ خیال جیدست  
نقش غلط بخوان کہ ہمان لوح سادہ ایم

<p>کہ بیش چشم بیادست بمیرم ز کا تم دہ کہ مسکین و فقیرم ز بام عرش می آید صفیرم جوان بخت جہانم کہ چہ پیرم کہ فکر خویش کم شد از ضمیرم اگر حرفی کشد کلک دیرم من از پیر معان منت پذیرم بسیب بوستان و شہد و شیرم کہ روز غم بجز ساغر نکیرم زراغت بخشد از شاہ وزیرم اگر چہ مدعی بیند حقیرم</p>	<p>مزن بردل ز نوک غمزہ تیرم نصاب حسن در حد کاست من آن مرغم کہ ہر شام و سحر گاہ قدح پر کن کہ من در دولت عشق چنان پر شد فضای سینہ از دوست مباد اہر حساب مطرب دمی دران غوغا کہ کس کسر انہر سد چو طفلان تا کہ ای ز اہد فریبی قراری کردہ ام بامی فردشان خوشا آن دم کہ استغنائی مستی خزوان کجما در سینہ دارم</p>
--	--

من آنکہ بر کر فتم دل ز حافظ



<p>دل بیمار شد از دست رفیقان مزدی آن کبی جرم برنجید به تیغ ز دورفت مرد از خاطر دندان طلب ای دل درنی در ره نفس کرد سینه تابانگده بود خسک شد بخ طرب راه غرابات کجاست سایه طائر کم حوصله کار نمکند</p>	<p>تا طیبش بسر آریم و دوای بکنیم بازش آید خدا را که صفای بکنیم کار صعدت مباد که خطای بکنیم تیر آهی بکشایم و غزایی بکنیم تا در آن آب دهواند و غمایی بکنیم طلب سایه سیمون هتایی بکنیم</p>
---	---

دل از پرده بشده حافظ خوش لعل کجاست

تا بقول و غزالش سازد نوای بکنیم

<p>ما زیاران چشم یاری داشتیم تا درخت دوستی که بردید نکتها رفت و شکایت کس نکرد گفت و کو آیین درویشی نبود شیده بهشت فریب جنک داشت کلین حسنت نه خود شد و افریب</p>	<p>خود غلط بود آنچه ما بنده اشتیم حایسار فتم و تخنی کاشتیم جانب حرمت فرد نکند اشتیم در نه با تو ما جبر اها داشتیم ماند انستیم و صلح انکاشتیم مادم همت برو بکاشتیم</p>
---	---

گفت خود دادی بادل حافظ

ما محصل بر کسی نکاشتیم

<p>مرحبا طائر فرخی بی فرخنده پیام یار باین قافله الطف ازل بدر قباد ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست زلف دلدار چو ز ناز همی فرماید مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر کل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنا چشم خونبار مرا خواب چو در خور باشد</p>	<p>خیر مقدم چه خریار کجار اه کدام که از د خصم بدام آمد و معشوقه بکام همه چه آغاز ندارد و نبذیرد انجام بز دای خواج که شد بر تن ما خرقه حرام حاقبت دانه خال تو فکندش درد دام سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام من له یقتل داه و نفی کیف ینام</p>
--	--

سرخوش از میکده بادوست بکاشانه روم

<p>کمر چو افتاد زلفش کمری در کارم بطرب حمل میکن سرخی رویم که چو جام پرده مطربم از دست برون خواهد برد پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب دیده بخت با فاشانه او شد در خواب منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن بصد امیسنه نادیم درین بادیه پای چون منم در کمر بادغی یارم دین</p>	<p>همچنان چشم کشاد از کز منم میدارم خون دل عکس برون میدهد از رخسارم آه اگر زان که درین پرده نباشد یارم تا درین پرده جز اندیشه اندک دارم کونیه ز عنایت که کند بیدارم ازنی کلانک همه قند و شکر میبارم ای دایم دل کم کشته فرو مگذارم با که گویم که بگوید سخن بایارم</p>
--	--

دوش میگفت که حافظ همه دوست و ریا

بجز از خاک درت با که بگوید کارم

<p>من دوستدار روی خوش و موی دلکشم گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو در عاشقی کزیر نباشد ز سوز و ساز من آدم بهشتیم اما درین سفر بخت ارمه ددید که کشم رخت سوی دوست شیر از معدن آب العسل و کان حسن از بس که چشم مست درین شهر دیده ام شهر مست بر کرشمه خوبان زشست بهت حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو دست</p>	<p>مدهوش چشم مست و می صاف بی غم آنکه بگویدت که دو پیمان در کشم استاده ام چو مجمع مترسان ز آتش حالی اسیر عشق جوانان مدهوشم کیدو جور کرد فشانده مفرشم من جوهری مفاس ازان روموشم حقا که می غمی خودم اکنون و سرخوشم چیز نیم نیست در نه خریدار هر ششم آینه ندارم ازان آه می کنم</p>
--	--

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلمان بسوخت

ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما براریم شبی دست دعا بی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم



<p>خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست من که خواهم که بنوشم بحر از رواق خم حاش تنه که نیم معتقد طاعت خویش هست امید که علی رغم حد و زجر بدرم روضه رضوان بدو کندم بفروغت</p>	<p>برده بر سر صد عیب نهان می پوشم چه کنم که سخن پیر مغان بنوشم این قدر هست که که که قدحی می نوشم فیض عفو شش نهند بار کنه بردوشم ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم</p>
--	---

کرا زین دست زنده مطرب مجلس ره عشق  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هو ششم

<p>کرم از سر زش مدعیان اندیشم ز پدر ندان نو آموزه راهی بد هیئت شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا بر جبین نقش کن از خون دل من خالی اعتقاد سے بنما و بکنده بهر خدای شعر خنبار من اسے باد بریار بخوان دامن از رسته خون دل من در هم چین</p>	<p>شیوه زندگی و مستی نرد از پیشم من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم زان که در کم خردے از همه عالم بیشم تا بداند که قتر بان تو کافر کی شدم تا ندانے که درین خرقه چه نادر ویشم که زمرگان سیه بر رکت جان زدنی شدم که اثر در تو رسد که بحر اشکی ریشم</p>
--	--

من اگر ندلم و کرسنج چه کارم با کس  
حافظ را ز خود و عارف وقت خویشم

<p>کرا زین منزل غربت بسوی خانه روم زین سفر کربلاست بوطن باز رسم تا بگویم که چه کنم شد ازین سیر و سلوک آشنایان ره عشق کرم خون بخورند بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار کر بینم خم ابرو سے چو محرابش باز</p>	<p>دگر آنجا که روم عاقل و فسرزانه روم نزد کردم که هم از راه بیخانه روم بر در میبکده با بربط و پیمان روم ناکسم که بنگایت بر بیکانه روم چند چند از پے گام دل دیوانه روم مجدد شکر کنم و از پی شکرانه روم</p>
--	---

| خرم آن دم که چو حافظ بتولا سے وزیر |

کنج در آستین و کیسه تنی پوشیدار حضور و مست غروب شاهد بخت چون کرشمه کند شاه بیدار بخت را هر شب کو غنیمت شمار همت ما شاه منصور واقفست که ما دشمنان را ز خون کفن سازیم رنک تزدیر پیش ما نیود	جام کیتی ناز خاکست و نیم بحر تو حید و غرقه کنیم ماش آینه رخ جویم ماندبان افسر و کلیم که تو در خواب و ما بیداریم روی همت بهر کجا که نیم دستان را قبای فتح دهیم شیر سر خیم و افنی سپیم
--	---

وام حافظ بگو که باز ده نشد  
کرده اعتراف و ما کو بیسم

آن که با مال جفا کرد چو خاک را هم من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا بسته ام در خم یکسوی تو ایستد دراز ذره خاکم دوز کوی تو ام وقت خوشست صوفی صومعه عالم قدسم لیکن پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد با من راه نشین خیر و سوی میکده آس مست بگذشتی و از حافظ اندیشه نبود	خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم چاکر معتقد و بنده ددلت خواهم آن مباد که کند دست طلب کوتاهم ترسم ای دوست که بادی پیر دنا کا هم حالیادیر مغناست حواله کا هم داندان آینه از حسن تو کرد آکا هم تایبیتی که دران حلقه چه صاحب جا هم آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
--	--

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت  
با همه یادشهی بنده تور انشا هم

کرچه از آتش دل چون خمی در جو شم قصه جانست طمع در لب جانان کردن من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هر بر لب زده خون بخورم و خاموشم تو مرا این که درین کار بجان میکوشم هندوی زلف بتی حلقه کند در کوشم
--	---



<p>بندۀ عظمی داز هر دو جهان آزادم          که درین دامکۀ حادثه چون افتادم          آدم آورد درین دیر خراب آبادم          بهوای سمر کوی تو برفت از یادم          یارب از مادر کیتی بچه طالع زادم          هر دم آید غمی از تو بمبارک بادم          که چرا دل بجگر کوشه مردم دادم          چه کنم حرف دیگر یادند اداستادم</p>	<p>فانش میگویم و از گفته خود دشتادم          طائر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق          من ملک بودم و فردس برین جایم بود          سایه طوبی و دلجوی دور دلبخوض          کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت          تا شدم حلقه بکوش در میخانه عنق          میخور خون دلم مرد ملک چشم و مژ است          نیست بر لوح و لم جر الف قامت دوست</p>
---	--

یا ک کن جهره حافظ بس زلف زانک  
 ورنه این سیل دمام یرد بنیادم

<p>که خرامست می آنجا که نه یارست ندیم          روح را محبت نا جنس عذایست الیم          سالواتا شده ام بر در میخانه مقیم          ای نسیم سحری یاد دهنش عهد قدیم          سر بر آرد ز کلم و قص کنان عظم و نیم          ظاهر عهد فراموش نکند خلق کریم          کز دم صبح مذیایب و انقاس نسیم          درد عاشق نشود به بعد او اس حکیم          که نصیب و کرامت نصیب زروسیم          ورنه آدم نبرد در فرز شیطان رجیم</p>	<p>قوی یر مغان دارم و قویست قدیم          چاک خواهیم زدن این دلق ریایی چه کنم          تا مگر جرعه شاند آب جانان بر من          مکرش خدمت دیرین من از یاد برفت          بعد صد سالم اگر بوی تو بر خاک وزد          دلبر از ما بصد امید ستدا دل          غنچه کو تنگدل از گاز فرو بسته مباش          فکر بهود خود اس دل زور دیگر کن          کو هر معرفت اندوز که پا خود بیر          دام حقیقت مکر یار شود لطف خدا</p>
---	--

حافظه اوسیم در زب نیست چه شد شا کر باش  
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

|| کر چه مابند کان باد نسیم || بادشاهان ملک مجسم

<p>تاسحر چشم یارب بازی کند که باز در گوشه امیسد چو نظار کان ماه بے ناز نرکش سر سودای از خمار حافظ بایش کوش که مانند عقل و هوش</p>	<p>بنیاد بر کرشمه جاد و نهاده ایم چشم طلب ودان خم ابر و نهاده ایم همچو نقشه بر سر زانو نهاده ایم از بهر یار سلسله کیسو نهاده ایم</p>
---	--

کفتی که حافظ دل سرگشته است بکجاست  
در حلقه های آن خم کیسو نهاده ایم

<p>عاشق روی جوانی خوش فوغا بسته ام عاشق دوند و نظر باندم و سیکوریم فاست شرم از خرقه آلوده خود بسته آید خوش بسوز از غش ای شمع که اینک من نیز با چنین حیرتم از دست بند صرفه کار</p>	<p>در خد اشادی این غم بد عا خواسته ام تا بدانی که بچندین هزار بسته ام که بر و باره بصد شبده پیر بسته ام بهین کار کمر بسته و بر فاسته ام در غم افزوده ام آنچه ازل و جان کاسته ام</p>
---	---

همچو حافظ بحر ابیات روم جامه قبا  
بو که در بر کند آن دلبر فوغا بسته ام

<p>غم زمانه که هیچش کران نمی بینم بترک صحبت پیرمغان نخود اہم کفت درین خمار کسم جرعه نمی بخشد ز آفتاب قرح ارتفاع عینش بگیر نشان اہل دلی عاشقیت با خود دار نشان موی میانش که دل در دستم بدین دودیدہ کریان من هزار افسوس قد تو تا بند از جو بسار دیدہ من</p>	<p>دواش جز منم چون ارغوان نمی بینم چرا که مصلحت خود دران نمی بینم بین که اہل دلمے در جہان نمی بینم چرا کہ طالع وقت آنچنان نمی بینم کہ در مشاخ شہر این نشان نمی بینم زمن میرس کہ خود در میان نمی بینم کہ باد و آینه رویش عیان نمی بینم بجای سر و جر آب روان نمی بینم</p>
---	---

من و سفینہ حافظ کہ جز درین دریای  
بضاعت سخن و نشان نمی بینم



دوسه روزست که دورم زمی و ساغر و جام من بخلوت نشینم پس ازین دور بمثل بند پیرانه دهر و اعظم شهردم لیکن آن که بر خاک در میکده جان داد بکجاست میکشم باده و سجاده تقوی برد و نس	بس خجالت که بدید آمد ازین تقصیرم ز اهر صومعه بر پاے نهذ زنجیرم من ندانم که دگر بند کسی بندیرم تا فهمم بر قدش این سر و پیش میرم وای اگر خلق شوند آ که ازین تزدیرم
--	--

خلق کویند که حافظ سخن پیر نیوسن  
ساخته می امروزیه از صد پیرم

عشق باز و جوانی و شراب لعل قام ساقی شکر دبان و مطرب شیرین سخن شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی بر مکهایی داستان چون قصر فردوس برین صف نشینان نیکو اهد بشکاران باد ب باد و کلر ناک تیز تلخ و خوشخوار و سبک غره ساقی یغمای خرد آهخته تیغ نکته دانی بذ که کو چون حافظ شیرین سخن	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام دوستان را ن صاحب اسرار و حریفان دوستکام نقلش از اصل نگار و نقلش از یاقوت خام زلف جانان از برای صید دل کسزد دام بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
---	--

هر که این صحبت نخواهد خوشدل بروی تباہ  
دان که این عشرت بخوید زندگی بروی حرام

مایتن خاکبای تو صدر و نهاده ایم ناموس چند سال اجداد نیکنام طاق و رواق مدد و قیل و قال فضل نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف ما ملک حاقیت نه بلشکر گرفته ایم هم جان بدان دوزخ کس جاد و سپرده ایم	روی و ریای خلق بیکو نهاده ایم در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم در راه عیش و شاد کلر و نهاده ایم دین کار و بار بسته بیک مونهاده ایم ما تخت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم هم دل بدان دوسنبیل همنده و نهاده ایم
--	--

غبار راه طلب کیمیای بهر دست	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرکس مست بلند بالایی	چو لاله بافتد جافتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسر کشکی و ابروی دوست	کشد در خم چو کان خویش چون کویم

بیارمی که بقدر ای حافظ از دل پاک  
غبار زرق بفیض قدح فسر و شویم

صوفی بیا که خرقه سالاس بر کشیم	دین نقش زرق را خط سلطان بر کشیم
نزد دق و قوج صومعه در دجری نهم	دایق ریا باب غرایات در کشیم
بیرون جیم سرخوش و از یزم مدعی	فارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم
سر قصه که در اتق غیب منزویست	مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کاری کنیم در نه خجالت بر آورد	روزی که رخت جان بجهان در کشیم
فردا اگر نه رفته و ضوان بادهند	غلمان ز خرقه جور ز جنت بدر کشیم
کو عشوه ز ابرو و او تا چو ماه نو	کوی سپهر در خم چو کان ز بر کشیم

حافظه حدامست چنین لافها زدن  
بای از کلیم خویش چرا بیش تر کشیم

عمر دست تامن در طلب هر روز گامی میرنم	دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میرنم
بی ماه مهر افروز خود تا نگذرانم روز خود	دامی برای منم مرغی بدایمی میرنم
تا بو که یابم آگهی زان سایه سر دهنی	کلبانک عشق از هر طرف بر خوش خرامی میرنم
دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را	این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میرنم
اور نکت کو کلچره کو نقش وفاد مهر کو	حالم من اندر عاشقی و اوتامی میرنم
هر چند کان آرام دل دانم بخشد کام دل	نقش خیالی میکشم فال دوا می میرنم

با آن که از خود غانم وز منم چو حافظ تا نم  
در مجلس روحانیان که گاه جامی میرنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم	که دهم حاصلی سسی روزه و ساغر کیرم
-----------------------------------	-----------------------------------



<p>چون نیست غاز من آلوده غازی در مسجد و میخانه خیالت اگر آید چون صبح در آفاق جهان سر بفرارم محمود بود حاقبت کار درین راه</p>	<p>در میکه زان کم نشود سو زو کدازم حجاب و کانه زودا بروی تو سازم چون صبح در آفاق جهان سر بفرارم کر سر برود در سر سودای ایازم</p>
--	--

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

<p>تا بفتوی خرد حرص بزنند ان کردم قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم کربچه در بانی میخانه فرادان کردم اجر صبر است که در کلبه افزان کردم که من این خانه بودای تو دیران کردم میکزم اب که چو اکوش بنادان کردم کسب جمیت از ان زلف پریشان کردم سالمبند کی صاحب دیوان کردم هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم</p>	<p>سالها بی روی مذہب زندان کردم من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه نقش ستوری و مستی نه بدست من وقت دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع این که پیرانه سرم صحبت یوسف نخواست سایه بردل ریشم فلک ای کنج مراد توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کنون از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کرد یوان غزل صدر نشینم چه عجب صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ</p>
--	--

هشیج حافظ نکند در خم محراب فلک  
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

<p>که من نسیم حیات از پیاله میجویم مرید غرقه دردی کشان خوش خویم که ام در بر زخم چاره از کجا جویم چنانکه پرورشم میدهند میردیم خدا کو است که هر جا که هست باویم</p>	<p>سرم خوش است و بیانک بلند میکویم عبوس ز بد بوچه خمار ننشیند کرم نه بیرمخسان در بردی بکشاید مکن درین چشم سرزنش بخود و ولی تو خانقاه و غرابات در میانه مبین</p>
---	---

زلف برباد مده تاندهی بربادم	ناز بنیاد منه تا بر بنیادم
رخ برافروزد که فادغ کنی از برک کلم	قد برافراز که از سر و کنی آزادم
شهره شهر مشو تانهم سر در کوه	ناز شیرین منما تا کنی فریادم
می بخورد باد کران تا نخوردم خون جگر	یاد هر قوم میکن تا نردم از یادم
زلف را حلقه میکن تا کنی در بندم	چهره را آب مده تاندهی بربادم
یار بیکانه مشو تا نبری از خویشم	غم اغیار بخورد تا کنی ناشادم
شمع هر جمع مشو در نه بسوزی مارا	سر مکن تا نکشد سر بفک فریادم
و هم کن برین مسکین و یفریادم و س	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور میکن تا کنشی حافظ را  
رام شو تا بدید طالع فرخ دادم

صنا با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بک در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد در مان	مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو محالی که یکایک همه تقیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کنیدم بهیهات	در یکی نامه محالنت که تحریر کنم
آن زمان کار دوی دیدن چانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو قصه ویر کنم
کرید انم که دضال تو بدین دست دجو	دل و دین را همه در بازم و توقیر کنم
دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگوی	من نه انم که در کوش بتزیر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ  
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

کرد دست و سد در سر زلفین تو بازم	چون کوی چه سرمه پاک بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر در از دست ولی نیست	در دست سحر موی ازین عمر درازم
پر دانه راحت بدو ای شمع که استب	از آتش دل پیش تو بچون شمع گذارم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستمان تو خواهم که گزاردند غارم



خسرو امیدوارم جاه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل دردی کنم در مجلسی

بیکر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوه خود زیر بارم	که از بالا بلندان شر مسارم
مگر زنجیر موی گیردم دست	و گرنه سبب بیداری بر ارم
ز چشم من پیرس اوضاع کردن	که شب تار دزدان می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آ که ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزار ندارند ارم
اگر کفتم دعا میفرودشان	چرا باشد حق نعمت میگرد ارم
تو از خاکم نخو اسب بر کرفتن	بجای اشک اگر کوه بر بیارم
مکن عجب بخو نخو ای درین دشت	که کار آموز آهوی تبارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امیدوارم

در خرابات مغان که گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه چو زبانه کرد ز زخم	خازن میگرد فردا نمک در بازم
در چو پرده دهد دست فراغ بالی	جز بران حاضرم نمی نبود پر دازم
بهمچو چنگ اربک شادی ندی کام دلم	چون نی آخر زلبانیت بدی بنوازم
صحبت جور نخو ایهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کرنی پر دازم
ماجرای دل خون گشته نکویم با کس	زانکه جرتیغ غمت نیست کسی و مسازم
سر سودای تو در سینه بماند می پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی و ازم
مرغ سان از قفس خاک هوای کستم	هوای که میگرد کند شهبازم

کر بهرموی سری بر تن حافظ باشد

بهمچو زلفت همه را در قدم است اندازم

آن شد که چشم بدنگران بود از کین  
 خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیست  
 بر خاکیان عشق نشان جرعه لبس  
 چون کائنات بجمله بوی تو زنده اند  
 چون آب روی لاله دکل فیض حسن قوت  
 اهل نظر اسیر تو شد از خدا برتر رس  
 برهان ملک و دین که ز دست وزارتش  
 بریاد را اے انور او آسمان بصبح  
 کوی زمین ر بوده چو کان عدل تست  
 عزم سبک عنان تو در جنبش آورد  
 تا از نتیجه فلک و طور دور دوست  
 خالی مباد کاخ جلالت ز سروران

خضم از میان برفت و مرتک از کنار هم  
 مجموعاً. بخواه و مرا حه یار هم  
 تا خاک اهلکون شود و مشکبار هم  
 اے آفتاب سایه زما بر مدار هم  
 ای ابر اطف بر من خاکی بیار هم  
 و زاتصاف آصف جم اقتدار هم  
 ایام کان یمین شد و دریا یار هم  
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم  
 دین برکشیده کنبه نیل حصار هم  
 این یایدار مرکز عالم مدار هم  
 تبدیل سال و ماه و قرآن و بهار هم  
 و ز ساقیان سر و قد کله دار هم

حافظ که در شای تو چندین کمر فشاند

پیش گفت بود خجل و شرمسار هم

روز گاری شد که در میخانه خدمت میکنم  
 و اعظم با بوی حق نشیند بنشو کن سخن  
 تا که اندر دام وصل آرم تدر دوش خرام  
 چون صبا افتان و خیزان میرود تا کوی دوست  
 زلف دلبر دام زاه و غمزه اش تیر بلاست  
 خاک کویت بر تناید زحمت مابیش ازین  
 دیده بدین چو شان امی کریم عیب پوش  
 حاشانه که حساب روز حشرم باک نیست  
 از یمن عرش آمین میکند روح الامین

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
 در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم  
 در کینم انتظار وقت فرصت میکنم  
 و ز ریاحین و گل استمداد همت میکنم  
 یاد واری دل که چند نیت نصیحت میکنم  
 لطفها کردی بنا تخفیف زحمت میکنم  
 زین دلیر یها که من در کنج خلوت میکنم  
 فال فرد امیر نم امر و ز عشرت میکنم  
 چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم



یار ما این دارد آن نیز هم کفایت پیدا پنهان نیز هم گفته خواهد شد بدستان نیز هم دان سر زلف بریشان نیز هم بلکه بر کردن کردان نیز هم عهد را بشکست و بیان نیز هم بگذرد ایام هجران نیز هم آشکارا ز نعت پنهان نیز هم بلکه از مرغوی سلطان نیز هم	این که میگوید آن بهتر ز حسن هر دو عالم یک فروغ روی اوست دوستان در پرده میگویم سخن خون ما آن نرگس مستانه ریخت اعتمادی نیست بر کار جهان یاد باد آنکه بقصد خون ما چون سر آمد دوات شهبای وصل نقش خالش خون چشمم بارها عاشق از قاضی ترسد می بیار
--	--

مختصم داند که حافظ داشتیم  
 و آصف ملک سلیمان نیز هم

کر سر زلف و رخس نعل در آتش دارم دین همه منصب از آن جوهری و ش دارم من با سه سحر زلف مشوش دارم نقل شعر شکرین و می بیفش دارم من رخ خویش بخونابه منقش دارم جنگها بادل مجروح بلا کش دارم	در نمان خانه عشرت صنی خوش دارم عاشق و رندم و میخواره با از بلند کر تو زین دست مرا بی نرد و سامان داری در بگاشته رندان قدم خواهی زد در چنین جبهه کشاید خط رنگاری دوست نا و کت غزه بیار و زره زلف که من
--	--

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست  
 بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

از نعت شکر دارم دانه ز کار هم جام بدست باشد و زلف نکار هم لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم و زمی جهان پرست دبت میکسار هم	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ز اید بر و که طالع اگر طالع منت ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم ای دل بشارتی دهمت مختصم غاند
---	---

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بیک  
من کرده بر دم بکنج حسن بی پایان دوست  
ربع و ابرهم زخم اطلال را همچون کنم  
صد کرای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبسردان از بنده حافظ یاد کن  
تا دعای دوات آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنیم و صبحم بصرم افکنم  
از دل تنگ کنه کار برادم آس  
خورده ام تیر فلک باده به تا سرمست  
جرعه جام برین تخت روان افشانم  
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست  
بکشا بند قبا آه مه خورشید کلاه  
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم  
کاشش اندر گنجه آدم و حوا فکنم  
عقده در بند کمر ترکش جوا فکنم  
غافل جنگ درین کنبه مینا فکنم  
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم  
تا چو لفت سر سود ازده دریا فکنم

حافظا بکنیم بر ایام جو سهوست و خطا  
بس چرا عشرت امروز بفرود افکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم  
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست  
از ثبات خدوم این نکته خوش آمد که بجور  
عافیت چشم مدار از من بجان نشین  
در ره عشق ازان سوی فنا صد خطر است  
بعد از نیم جغم از نادک آزار حسود  
بوسه برد زج عقیق تو حلاست مرا  
صنی لشکر یم غارت دل کرد و بر رفت  
لیکن از لطف ایت صورت جان می بستم  
دیرگاه است کزین جام ملای ستم  
بر سر کوی تو از پای طلب نشستم  
که دم از خدمت زندان زده ام تا ستم  
تا نکوی که جو اعرم بسر آمد و ستم  
که بمحبوب کان ابروی خود پیوستم  
که با فوس و قفا مهر و وفا شکستم  
آه اگر عاطفت شاه نکیر د ستم

رقت دانش حافظ بفلک بر شده بود  
کرد و نمخواری شمشاد بلندت بستم

در دم از یارست و درمان نیز هم  
دل فدای او شد و جان نیز هم



دوستان عیب نظر بازی حافظه مکنید  
که من اور از محبان شما می بینم

<p>سرخ پیر مغافلت بجان بنیوشیم چاره آنست که سجاده بی بفروشیم نازنینی که بردیش می کلکون نوشیم چون ازین غصه غنایم و چراغ خودشیم لاجرم زاتش حرمان دهوس میخوشیم چشم بد دور که بی مطرب دمی مدهوشیم</p>	<p>دوستان وقت کل آن به که بهشت کوشیم نیت در کس کرم و وقت طرب میکند خوش هوا نیست فرجش خدا یا بفرست ارغنون ساز فلک و هنر اهل هنرست کل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی میکشیم از قدح لاله شراب موهونم</p>
---	--

حافظه این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم

<p>نقشی بیاد خط تو بر آب میردم جای بیاد گوشه محراب میردم دزد و بوسه بر رخ مهتاب میردم قالی بچشم و کوش درین باب میردم بر کارگاه دیده بخواب میردم میکفتم این سرود دمی ناب میردم بازش ز طره تو بمضرب میردم</p>	<p>روی شب بیل انک ره خواب میردم ابرو یار در نظر و خرقه سوخته رو ی نگار در نظرم جلوه مینمود چشم بر روی ساقی و کوشم بقول چنگ نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم ساقی بقول این غزلم کاسه میکرفتم هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب میردم</p>
---	--

خوش بود وقت حافظه و قال مراد و کام  
بر نام عمر و دوات احباب میردم

<p>گفت کز نخبه تا تدبیر این مجنون کنم دوستان از راست میر نجد نگارم چون کنم عشو فرمای تا من طبع را موزدن کنم ساقیا جامی بده تاجره را کلکون کنم</p>	<p>دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم قامتش را مرد گفتم سر کشید از من بخشم نکته نا سنجیده گفتم دلبرا مودودار ز در دی می کشم زان طبع ناز کن بیکانه</p>
---	--

برای باد نهادم چراغ روشن چشم	بیوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش
برخ روانه کند خون دل زرو زن چشم	بر انتظار کسی رحم کن که شب همه شب

مردی که دل درد مند حافظ را  
مزن بنا دگدلد و مردم افکن چشم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم	خرم آن روز کزین منزل دیران بروم
من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم	کرچه دانم که بجایه نبرد راه غریب
بهو اداری آن سر و خرامان بروم	چون صبا بادل بیار و تن بی طاقت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم	دل از دشت زندان سکندر بگرفت
پارسیان مددی تا خوش و آسان بروم	تا زیان را جوغم حال کران باران نیست
بادل زخم کشش دیده کریان بروم	در ره او چو قلم کربسرم باید رفت
تا در میکده شادان دغزخوان بروم	نذر کردم کرا زین غم بدایم روزی
تا آب چشمه خورشید درخشان بروم	بهو اداری او ذره صفت رقص کنان

در چو حافظ نبرم ره زیسا بان بیرون  
همره کو کعبه آصف دوران بروم

این عجب بین که چه نورست و کجایم	در غزبات معان نور خدا می بینم
قبله حاجت و محراب دعا می بینم	کیست دردی کش این میکده یارب که درش
همه از تریبیت لطف شما می بینم	منتصب عاشقی در ندی و شاید باز
خانه می بینی دمن خانه خدا می بینم	جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم	کس ندیدست ز منک خلق و ناله چین
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم	نیست درد اثره نقطه وحدت کم و بیش
فکر دورست همانا که خطا می بینم	خواهم از زانغبتان ناله کشایی کردن
این همه از نظر لطف شما می بینم	سو ز دل اشک روان ناله شب آسم
با که گویم که درین پرده چما می بینم	هر دم از روی تو نقش زنده راه خیال



<p>قدرد وقت ار نشاند دل دکاری نکند          فتنه می بارد ازین سقف مقرنس بر خیز          در میان هوا کم شدن آخر تا چند          با تو آن عهد که دزدادی ایمن بستم          کوس ناموس تو از کنکرة عرش ز نیم          خاک کوی تو بصرای قیامت فردا</p>	<p>بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم          نایمخانه پناه از همه آفات بریم          ره بر رسم مکر پی بهمات بریم          همچو موسی ارنی کوی بیقعات بریم          علم عشق تو بر بام سموات بریم          همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم</p>
---	--

حافظ آب رخ خود بر در هر سطره میرز  
 حاجت آن به کبر قاضی حاجات بریم

<p>خیر تا از در میخانه کنادے طلبیم          زاد راه جسم وصل نداریم مکر          اشک آلوده ما کبرج روانست دلی          لذت داغ غمت بردل ماباد حرام          نقطه خال تو بر لوح بصیرت توان زد          عشوه از آب شیرین تو دل خواست بجان          تابود سحر عطرے دل سودا زده را          چون غمت را نتوان یافت مکر در دل شاد</p>	<p>در ره دوست نشینم دمرادے طلبیم          بکده ای ز در میکه زاده طلبیم          بر سالت سوی او پاک نهادے طلبیم          اگر از جور غم عشق تو دادے طلبیم          مکر از مرد مک دیدہ مدادے طلبیم          بشکر خند لببت گفت مرادے طلبیم          از خط خالیه سای تو سوادے طلبیم          مابا مید غمت خاطر شادے طلبیم</p>
--	--

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ  
 خیر تا از در میخانه کنادے طلبیم

<p>خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم          بیا که اصل دگر در شمار مقدم تو          سزای تکیه که متظر غمی بینم          نخست روزه که دیدم رخ تو دل میکفت          سحر سرشک روانم سرخ زبانی داشت</p>	<p>دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم          ز کنج خانه دل میکشم بخزن چشم          منم ز عالم داین گوشه معین چشم          اگر رسد خلی خون من بگردن چشم          کرم نه خون جگر میکفت دامن چشم</p>
---	---

<p>بر روی کنار تو شدم غرق امیدست زلفین سیاه تو بدلداری عشاق امروز مکش سر ز قای من و اندیش اے باد از آن باده نمیی بمن آور باوصف سر زلف تو میشد سخن من</p>	<p>از موج سر شکم که رساند بکنارم دادند قرار و دیزدند قمارم زان شب که من از غم بد عادت برآرم کان بود شفا می دهد از نوحه خمارم پیوسته از آن هم نفس منک تارم</p>
--	---

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست  
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آورم

<p>حالیها مصلحت وقت دران می بینم جز مرا می و کس تا بم بود یار و ندیم جام می گیرم و از اهل ریاد در شوم بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح سربازادی از خلق برآرم چون سرب بر دلم کرد ستمهاست خدا یا میبند سیمه تنگ من و بار غم او و هیسات من اگر رند خراباتم و کر حافظ شهر</p>	<p>که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم تا حریفان و غار از جهان کم بینم یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم شرمسار رخ ساقی و می رنگینم کرد دهد دست که دامن ز جهان در چینم که حکم شود آینه مهر آیینم مرد این بار کران نیست دل نمکینم این متاعم که نمی بینی و کمتر زینم</p>
---	--

بنده آصف عهده دلم آزرده مهر  
که اگر دم زخم از چرخ بخوابد کیتم

<p>خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم کوش بستیم و ز افسانه واعظ رستم تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند سوی رندان قلندر بره آور و سفر ور نه در ره ما خار ملامت زاهد شره مان باد ز پشمینه آلوده خویش</p>	<p>دلق طاببات بیازاد خرابات بریم چند چون بخیران تنگ خرافات بریم چنگ صبحی بدر میر خرابات بریم واق بشمینه و سجاده طاببات بریم از کشتاش یزدان مکافات بریم کربان فضل و هنر نام کرامات بریم</p>
--	--



شد منت مو اهب او طوق کرد نم

<p>حاشا که من بموسم کل ترک می کنم مطرب بکاست تا همه محصول زهد علم از قال و قیل مدد سه حالی دلم گرفت کی بود در زمانه وفا جام می یار از نامه سیاه تر سم که روز حشر کو یک صبح تا کله های شب فراق خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند</p>	<p>من لاف عقل میرنم این کار کی کنم در کار چنگ و در بط و آذانی کنم یک چند نیز خدمت معشوق دمی کنم تا من حکایت جم و کا و دس و کی کنم با فیض لطف او د ازین نامه طنی کنم با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم با مدد عی بگو که چرا ترک می کنم</p>
---	--

این جان عاریت که محافظ سپرد دوست  
روزی رخس بیدم و تسلیم وی کنم

<p>حجاب چهره جان میشود غبار تنم چنین نفس نه برای چمن خوش الحانیت عیان نشد که چرا آمدم بجا بودم چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس مرا که منظر حورست مسکن و ماوی اگر ز خون دلم بوی مشک می آید طرازی پیرهن زد کشتم مبین چون شمع</p>	<p>خوشامدی که ازین چهره پرده بر فکنم روم بگلشن رضوان که مرغ آن چنم دریغ و درد که غافل ز کار خویش تنم چو در سراپا ترکیب تخته بند تنم چرا بگو خرابایان بود و وطنم عجب مباد که همدر دنا فتنم که سوز باست نهانی درون پیرهنم</p>
---	---

بیا دهستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود زن که منم

<p>کردست دهد خاک کف پای نکارم پردانه او کردم در طلب جان کرقلب دلم را نه بدوست عیاری دامن مفتاح از من خاکی که پس از مرگ</p>	<p>بر لوح بصیر خط غبار بے نکارم چون شمع هماندم بدست جان سپارم من نقد روان در رهش از دیده شمارم زین در تنواند که برد باد غبارم</p>
--	---

ز حرممان سر پرده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود باشم
چو کار عمر نه پیدا است باری آن او	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی درند	در کربو شوم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت کراخواب و کار بی سامان	کرم بود کلّه راز دار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ  
و کرده تا باید نمرसार خود باشم

صلاح از ما چه میجوی که مستانرا صلا کفتم	بدور تر کس مست سلامت دادها کفتم
در میخانه ام بکشا که هیچ از خانقه نکشود	کرت باور بود در سخن این بود و ما کفتم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن	بلای کز حبیب آید هزارش مرجبا کفتم
قدت کفتم شمشادست و بس خجالت بیار آورد	که این نسبت چرا کردیم داین بهتان چرا کفتم
اگر بر من نیشیایی پشیمانی خور	بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتم
چکر چون ناف نام خون کشت و کم زین نم یابست	چرا ای آن که باز لفس سخن از چین خطا کفتم

تو آتش کشتی ای حافظ دلی بیار در نگر فتن  
ز بد عهدی کل کوی حکایت با صبا کفتم

جل سال رفت و بیش که این لاف میزنم	کز جا گران پیر مغسان کترین منم
هر کز بین حاطفت پیر میفروش	ساغر تنی نشد زمی صاف روشنم
در جاه عشق و ددات زندان پاکباز	پیوسته صدر میکدها بود مسکنم
در شان من بدر کشی ظن بد مبر	کالوده کشت خرقه دلی پاک دامنم
شهباز دست یاد شهم یارب از چردی	از یاد برده اند هوا نشینم
حیفست بلبل چو من اندر چنین جن	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب دهوای فارس عجب سفله پرورست	کوهر همه به که خمیه ازین خاک برکنم
حافظ بر خرقه فندج تابکی کنی	در بزم خواج پرده ز کارت برافکنم

تو ران شده خجسته که در من بزیذ فضل



کر برکنسم دل از تو دبر دارم از تو مهر  
عهد الست من همه با مهر شاه بود  
منصور بن محمد غازیست حرز من  
کردن چو کرد نظم ثریا بنام شاه  
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه  
ای شاه شیرگیر چه کم کرد دار شود  
بال دبری ندادم دین طرفه ترک نیست  
شعرم بهمن مدح تو صد ملک دل کشاد  
بر کاشنی اگر بکند شتم چو باد صبح  
بوی تو میتشیدم و بر یاد روی تو  
مستی بآب یک دو غنچه وضع بنده نیست  
با سیر اختر و فلکم داوری نیست  
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه  
سبل الاسد بصید دلم حمله کرد من  
نامم ز کار خانه عشاق محو باد  
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر  
بنامین که منکر حسن رخ تو کیست  
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت  
مقصود ازین معامله باز از تیر نیست

این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم  
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم  
وز این نجسته نام بر اعدا مظفرم  
من نظم در چراغ کنسم از که کمترم  
کی باشد انتفات بصید کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت میسر م  
غیر از هوای منزل سیرغ در سرم  
کوبی که تیغ تست زبان سخور م  
نه عشق سر بود نه شوق صنوبر م  
دادند ساقیان طرب یک دو ساغر م  
من سالخورده پیر خرابات پرور م  
انصاف شاه باد درین قصه داور م  
طاووس عرش بشنود صییت شهر م  
کر لا غرم و کر نه شکار غضنفر م  
کر جز محبت تو بود شغل دیگر م  
من کی رسم بوصل تو کر زره کمتر م  
نادیده انس بکر لک غیرت برآور م  
اکنون فراقست ز خورشید خاور م  
نه جلوه میفرودشم نه عشو میخرم

حافظ زجان محب و سولست و آل او

حقا برین کواست خداوند دادرم

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

چرا نه در پی عزم دیا ر خود باشم  
غم غریبی و محنت چو بر نمنه تابم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر  
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست  
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم  
چو شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله  
غلام مردم چشمم که با سیاه دله  
بهر نظرت ما جلوه میکند لیکن

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم  
بنفشه زار شود تر بتم چو در کدوم  
که یک نظر فکنتی خود فکندی از نظرم  
که روز بے کسی آخر نمیردی ز برم  
هزار قطره بیار و چو در دل شرم  
کس این کرشمه نیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اکر یار بگذرد چون باد  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
شد سالها که از سرم رفته بود بخت  
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا  
من غم تو بیایان برم دله  
در درمرا طیب نداند دوا که من  
گفتی میار رخت اقامت بکوی من

دولت غلام من شد و اقبال چاکرم  
در دولت وصال تو باز آمد از درم  
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم  
با درمکن که بے تو زمانی بسر برم  
بی دوست خسته خاطر دبا دوست خوشترم  
من خود بجان تو که ازین کوه بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک آصفیت  
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

چو ز اسحر نهاد محاسن برابرم  
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز  
جامه بده که باز بشادی روی شاه  
را هم مزین بوصف زلال خضر که من  
شاه من را برش رسانم سریر فضل  
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال  
در بادرت نمی شود از بنده این حدیث

یعنی غلام شاهم و سوکنده بخورم  
کامی که خواستم ز خدا شد میسر  
پیرانه سر هوای جوانیت در سرم  
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم  
مملوک این جنابم و سکین این درم  
کی ترک آن بخورد کند طبع خورم  
از کفنه کمال دلیلی بیادرم



<p>جز دیده اش معاینه بیرون ندادم الآن قد ندمت و ما نفع الندم پیش از جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم بیمار کشت شوهر چون کیقباد و جم کین بود قول لبسلستان سراسر ای جم</p>	<p>میجت از سحاب امل رحمتی دلم در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت ساقی بیا که دور کلاست و زمان عینش بشخور جام باد که این زال نوع و س ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه</p>
--	--

حافظ بکنج میکده دار و قمارگاه  
کالایر فی الحقیقه واللیث فی اللاحم

<p>زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم تیسرست چون آینه آم روی ز آهین چه کنم کار فرما که قدر میکنند این من چه کنم تو افسر ما که من سوخته غم من چه کنم دستگیر ار نشود لطف تهنیت چه کنم چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم</p>	<p>بی توای سرور و ان باکل دلکش چه کنم آه که طعنه بد خواه ندیدم رویت بروای ناصح و برادر دشمن خرد و مکر برق غیرت چو چنین میجد از مکن غیب شاه ترکان چو بسندید و بچاهم انداخت مدد که بچراغی نکند آتش طور</p>
---	--

حافظا خلد برین خانه موروث منست  
اندرین منزل دیرانه نشین چه کنم

<p>و کز تیرم زند منست پذیرم که پیش دست و بازویش میبرم بخز ساغر که باشد دستگیرم که در دست شب هجران اسیرم یکت جرحه جو انم کن که پیرم که من از پای تو سر بر نکیرم</p>	<p>بتیغم که کشد دیشش نکیرم کان ابرو که مار اکوبزن تیرم غم کیتی که از بایم در آرد بر آای آفتاب صبح امیرم بفریادم رس ای پیر غرابت بکیسوی تو خوردم دوش سو کند</p>
--	--

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ  
که کر آتش شوم دروی نکیرم

<p>اگر چه غم غم تو داد بباد چو ذره گرچه حقیرم بین بدات عشق یار باده که عمر است تامن از سر امن اگر نه مردم هشیاری ای نصیحت کوی چه گونه سر زنجالت بر آردم بر دوست</p>	<p>بخاک پای عزیزت که عهد نشستم که در هوای رخت چون بهر یوستم یکنج حایت از بهر عشق منشستم سخن بخاک میفکن چرا که من مستم که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم</p>
---	--

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت  
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

<p>باز آید ساقیا که هوا خواه خدمتم ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست هر چند غرق بحر کنشاهم ز صد جهت عظیم مکن برندی و بدنامی ای فقیه من خور که عاشقی نه بکسبت و اختیار من کز وطن سفر نکندیم بهر خویش دورم بصورت از دور دولت پناه تو در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف کردم زلف زطره مشکین آن نگار در ابروی تو تیر نظر تا بکوش هووش</p>	<p>مشتاق بند که و دما کوی دولتم بیردن شدن غای ز ظلمات حیرتم تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت کین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم این مو بهت رسید ز میراث فطرت در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم لیکن بجان و دل ز مقیمان خضرت ای خضر بے نجسته مدد ده بهتم فکری کن ای مصباح مکافات غیرتم آدرده و کشیده و موقوف فرستم</p>
--	---

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان  
در این خیالم از بد بد عمر هلمتم

<p>بشری اذالسلامه حلت بذی سلم آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد بیان شکن هر آینه کردد شکسته حال از باز گشت شاه چه خوش طرذ نقش بست</p>	<p>تو محمد مقترف خایه انعم تا جان فشانش چو ز و سیم در قدم ان المعجود عند طیک النهن ذم آهنگ خشم او بسا پرده عدم</p>
--	--



چو دست روی خوش بکو مطرب سرود خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافت	بیا کین داور چهار پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیسایا با میخانه	که از پای خمت روزی بجوش کوشاندازیم

سخنم آنی و خوشخوانی نمی درزند در شیراز  
بیس حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بار ها گفته ام و بار در کرمی گویم	که من دلنده این ره نه بخود می گویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خادم و در کل چن آری هست	که ازان دست که می پروردم می گویم
دوستان عیب من بیدل حیران میکنند	کوهری دارم و صاحب نظری می گویم
کریه با دلق ملع می کلگون عیبت	ملکم عیب کرد رنگ ریای می گویم
خنده و کریه عشاق ز جای در گشت	میسر ایتم شب و وقت سحر می گویم

حافظم گفت که حاک در میخانه میبوی  
کو ممکن عیب که من مشک خن می گویم

بهر کان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیارت هزاران درد بر چشتم
الای هم نشین دل که یار انت برفت از یاد	مراد دزی مباد اندم که بی یاد تو بشنم
جهان پیرست دلی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد	که کرد افسون و نیز نکش ملول از جان شیرینم
جهان فانی فدای شایر و ساقی	که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غری گزیند دوست حاکم دوست	حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل	بیار ای بادشگیر نسیمی زان حر قیسم

حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد  
همانانی غلط باشند که حافظ داد تلقینم

بغیر از آن که بشدین و دانش از دستم  
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

<p>دنی صدره نار الاسبی تنضم          علی مرتج منهم فیخفوا ویرحموا          فوالله انی الفیصل لا ترغم          نیا عجب من صامت یحکم          دنی شاننا عینس الربیع محرم          وللفضل اسباب بهایا تروسم          ترجم برکت الله فالخیر مغنم</p>	<p>ألم یاتهم انباء من بات بعدهم          فیالیات قومی یعلمون باجرى          اتی موسم التیرزد و انضرت الربی          حکى الدمع عنی بالجوانح اضمرت          شهو و بهما لاد طارقه قضی من الصبا          بنی عنساجودا علینا بحجر عرعة          ایامن علا کل السلاطین سطوة</p>
--	---

لکل من الخلمان ذخر و غنیة  
 وللمحافظ المسکین فقر و مضمر

<p>بهرم توبه سحر کفتم استخاره کنم          سخن درست بگویم منی توانم دید          بد در لاله دماغ مرا عسلج کنبد          بخت کل بنشانم بتی چو سلطانی          ز روی دوست مرا چون کل مراد شکفت          کدای میکده ام لیک وقت منستی بین          مرا که نیست ره در رسم لقمه پر پیزی          جو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه          اگر ز لعل لب یار بوسه رسدم</p>	<p>بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم          که می خورند حریفان دمن نظاره کنم          کر از میسانه بزم طرب کناره کنم          ز سنبل و سمنش ساز طوق دیاره کنم          حواله سر دشمن بستک خارده کنم          که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم          چرا مندمت رند شرابخواه کنم          بیاله کیرم و از شوق جامه یاره کنم          جوان شوم ز سر دزد که دوباره کنم</p>
---	---

ز باد خور دن پنهان ملول شد حافظ  
 بیانک بر بط دنی رازش آشکاره کنم

<p>بیاناکل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم          اگر غم انکر انکیر که خون عاشقان ریزد          شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح ریزیم</p>	<p>فلک را بقیف بکافیم و طرح نودر اندازیم          من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم          نسیم عطر کرد انرا شکر در مجمر اندازیم</p>
---	--



اگر بر خیزد از دستم که باد لاله بر بنشینم  
شراب تلخ صوفی سوز نیلادم بخوابد برد  
مکر دیوانه خواهیم شد که از عشق تو شب تار و روز  
لبت شکر بستان داد و چشمه می بخوران  
شب ر حلت هم از بستر روم تا قصر حور العین  
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت  
نه هر کوفتش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد  
اگر باد نمی داری روز از صور عکس چین پرس  
صبح انخیزد. ملبس بجای ساقیا بر خیز  
و قادری و حق کوی نه کار هر کسی باشد

رموز عشق و سرمستی ز من بشنوه از حافظ  
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پر دینم

بگذر تا بشارع میخانه بگذریم  
روز نخت چون دم ندی ندیم و عشق  
جایی که نخت و مسند جم میرود بباد  
تا بگو دست در کمر او توان زدن  
واعظ مکن نصیحت شو ریذکان که ما  
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا  
از جرعه تو خاک زمین قدر اهل یافت  
زان پیستر که عمر کرافایه بگذرد

حافظ چوره بیکره کاخ وصل نیست  
با خاک آستانه این در بسر بریم

الم یأین للآجباب أن یرحموا  
وللنا قضین العمدان یتقدموا

دور فلکی یکسره بر منج عد است | خوشن با شس که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو در شاه جهان مقیم روز قیامت  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

<p>شمت روح و داد و شمت برق وصال اُحاد یا بحال الطیب قف و انزل شکایت شب هجران فرد کذار ای دل چو یاز بر سر صحت و عذر میخواید ببسا که پرده گلرین هفتکانه چشم بجز خیال دیان تو نیست در دل تنگ ملال مصلحتی مینایم از جانان</p>	<p>بیا که بوس ترا میرم ای نسیم شمال که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال بشکر آنکه بر افکنده پرده روز وصال توان گذشت ز جور رقیب در همه حال کشیده اینم تخریر کارگاه خیال که کس مباد چون در پی خیال محال که کس بجد نماید ز جان خویش ملال</p>
---	--

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دل  
بنا که با کزری کن که خون مات حلال

<p>هر نکته که گفتم در وصف آن شمال گفتم که که بخشی بر جان نا توانم تحصیل عشق و ندی آسان نمود اول حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری در عین کوشه گیرم بودم چو چشم مست از آب دیده صده طوفان فوح دیدم در داکه در بر خود بارم نداد لبر</p>	<p>همه کوشید گفتا نه در قائل گفت آن زمان که نبود جان در میان قائل جانم بسوخت آخر در کتب این فضا ئل از شافی بر سید امثال این مسا ئل مرضیه السجایا محمودة الخصا ئل و اکنون شدم بمستان چون ابردی تو ما ئل وز لوح سینه نقیشت هرگز نکشت زائل چند آنکه از جوانب انگیختم و سا ئل</p>
--	---

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زنجمت  
یار ب که بینم آنرا در گردنت حمائل

حرف المیم



<p>ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل که آه کنم از دل و که تیر تو آه جان وصف اب لعل تو چه گویم بر قیاس هر روز چو صفت زدیگر روز فرو ناست دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی چون نیک غمینم چه حاجت بمحصل</p>	<p>پروای کست نیست جهانی تو مائل پیش تو چه گویم که چاه میکشم از دل نیکو نبود معنی و نکلین بر جا هل مه را نتوان کرد بدو تو مقابل چون نیک غمینم چه حاجت بمحصل</p>
--	--

حافظ چو تو باد در حرم عشق نهاد —  
در دامن او دست زن و از همه پیکل

<p>بسر لعبت چشم تو ای نجست خصال بنوش لعل تو ای آب زندگانی من بگرد راه تو یعنی که سیاهان امید بجلوهای تو چون سیوهای رفتن کبک بطیب خلق تو و نفقه شما من صنع بان عقیق که مادر است مهر خاتم چشم بان صحیفه عارض که گشت گلشن عقل بان حدیقه بینش که شد مقام خیال</p>	<p>بر مر خط تو ای آینهت همانون فال بر بک دوی تو ای نوهار حسن و جمال بخاکهای تو یعنی که رشک آب زلال بغزهای تو چون عشوهای چشم غزال بیوی زلف تو و نکست نسیم شمال بان کهر که شمار است در درج مقال بان حدیقه بینش که شد مقام خیال</p>
---	--

که در رضای تو حافظ کز التفات کنی  
بهر باز نماند جای مال و منال

<p>دارای جهان نصرت دین خسر و کامل ای در که اسلامپناه تو کشاده تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی خورشید چو آن خال سید دید بدل گفت شاه فلک از برزم تو در رقبص و سماعت می نوش و جهان بخش که از زلف کندت</p>	<p>یحیی بن مظفر ملک عامل عادل بر و سه جهان روزنه جان و در دل و انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل بر و سه افتاده که شد حل مسائل ای کاج که من بودم آن هندو می قبیل دست طرب از دامن این زمزمه مکمل شد کردن بد خواه گرفتار سلاسل</p>
--	---

باد هر چيز سے کہ تو لہزین قییل	شاه عالم را بقسا و عزد ناز
آب چشم اندر رهش کردم سبیل	و هر دانا را عشق بس باشد و ایل
آنکه کشتی را اندر بر خون قییل	موج اشک ما کے آرد در حساب
ضلنی فی العشق من یہدی السبیل	اختیاری نیست بد نامی من
یا بر آتش خوش گذر همچون غلیل	آتش روی بتان بر خود مرزن
یا تنه پا اندرین ره بید ایل	یا بنه بر خود که مقصد کم کنی
پیلایانے برابر دریای نیل	سالماد در فکر آن پیغم که گفت
یا مرہ ہندوستان یا یادہ یس	یا رسوم پیلایانے یاد گیر
یا فسد و بر جامہ تقو سے بنیل	یا مکش بر چہرہ نیل عاشق
راحتے فی الراح لانی السبیل	بی می و مطرب بفرد و سم بخوان

حافظا کر معنی داری بسیار

در نہ دعوی نیست غیر از قال و قیل

کہ جا میرسد زمان وصال	خوش خبر بادی ای نسیم شمال
مر جیسا مر جیسا تعال تعال	یا برید الحی حماک الله
این جیراننا و کیف الحال	ما اسلم و من بذی سلم
از حریفان و رطل مالا مال	عرصہ بزمگاہ خانے ماند
فاسلوا حالہما عن الاطلال	عفت الدار بعد حافیه
تاجہ بازند شب روان خیال	سایہ انکند حالیا شب ہجر
قصمت ہو قالسان مقال	قصۃ العشق لا انفصام لہا
آہ ازین کبریا و جاہ و جلال	ترک ما سوئی کس نمی نکرد
صرفت الله عنک عن کمال	فی جمال الکمال نلت منی

حافظا عشق و صابر سے تاجند

نالہ عاشقان خوشست بنال



<p>بکاروم چه کنم چون شوم چه چاره کنم خوابتر ز دل من غم تو چای نیافت</p>	<p>که کشته ام ز غم جور و ز کار ملول که ساخت در دل تکم قرارگاه نزول</p>
---	--

بدرد عشق بسازد خویش شو حافظ  
رموز عشق مکن فاش بیش اهل عقول

<p>بعد کل شدم از توبه شراب نخل صلح من همه دامن رست و من زین بحث ز خون که رفت شب دوش از سر ابر چشم تو بخودی تری ز آفتاب و شکر خدای بود که یار نبرد کند ز خلق کریم روح از جناب تو عمر بست تا تافته ام چرا بریز آب جام زهر خنده زند رواست نرکس مست از فکند سر در پیش از ان نهفت رخ خویش در نقاب صدف</p>	<p>که کس مباد ز کردار ناصواب نخل نیم ز سناهد ساقی بهیج باب نخل شدیم در نظر شبر دان خواب نخل که نیستم ز تو در روی آفتاب نخل که از سوال ملولیم و از جواب نخل نیم بیاری توفیق ازین جناب نخل اگر نه از آب لعل تو شد شراب نخل که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل که شد ز لؤلؤی نظم در خوشاب نخل</p>
--	---

نقاب ظلمت از ان بست لب خضر که گشت  
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب نخل

<p>ای رخت چون خلد و لعلت سلبیل سبز پوشان خطت بر کرد آب یارب این آتش که در جان منست من نمی یابم مجال ای دوستان بای مالکست و منزل چون بهشت نادانست چشم تو در هر گوشه</p>	<p>سلبیل کرده جان دل سبیل همچو مورانه شد کرد سلبیل سر دکن زان سان که کردی بر خلیل زانکه او دارد جمال بس جمیل دست ما کو تا و غر ما بر نخیل همچو من افتاده دارد صد قتیل</p>
--	---

حافظ از سر بنج عشق نکار  
همچو مورانه شد در پای بیل

که روز واقعه پا دامگیرم از سر خاک  
بمذمت همه کفر طریقت امساک  
چنان بدست کرده بدست زیر دام متعاک  
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بخاکبای تو ای سهر و ناز پرور من  
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک  
مهندس فلکی و اهریمنش جیتی  
فریب دختر ز طرفه میزنند ره عقلم

براه میگذرد حافظ خوش از جهان رفتی  
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک  
و کنه صدر هم از بهر تست بیم هلاک  
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک  
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک  
و کز تو هر دهی به که دیگر تر پاک  
لان روحی قد طاب ان یکون فذاک  
سپر کنم سهر دستت ندارم از فتراک  
بعد زینش خود هر کسی کند ادراک

هستار از دشمنم ار میکنند قصه هلاک  
مرا امید وصال تو زنده میبدارد  
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویست  
رود بخواب و چشم از خیال تو بیهات  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم  
بضر ب سیفقت قتل جیسا تناید  
عنان میج که کز میزنی بشمشیرم  
ترا چنانکه تو بے مهر نظر کجا بیند

بخش خلق عزیز آن زمان شود حافظ  
که برد تو نهد روی مسکنت بر خاک

❖ ( ❖ ) ❖ ( حرف اللام ) ❖ ( ❖ ) ❖

رسد بدات وصل تو کار من با وصل  
فراغ برده زمن آن دوزخ کس میخول  
بود ز نکت حوادث هر آینه مصقول  
در ان نفس که بتیغ غمت شوم مقتول  
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول  
بهر چه باب ندارم ره خروج و دخول

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول  
قرار برده زمن آن دوسنبل رعنا  
چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد  
من شکسته بد حال زندگی یابم  
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو  
چو بر در تو من بے نوای بے زرد زور



فسراق دهر که آورد در جهان یارب      که روز بهر سیمه باد و خانان فسراق

پسای شوق کرایم ره بسر شدی حافظ

بدست بهر ندای کسی عنان فسراق

کسی مباد چون خسته مبتلا به فراق	که عمر من همه بگذشت در بلا به فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و داغها به فراق
اگر بدست من افتد فراق ابر کشم	بآب دیده دهم باز خونها به فراق
بکجا و دم بکنم حال دل کرا کویم	که داد من بستاند و پدر مرا به فراق
فراق را بفسراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیده ها به فراق
من از کجا و فسراق از کجا و غم ز کجا	مگر بزاد مرا مادر از بر ا به فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز

به بلبلان سحر میرزم نوا به فراق

❖ (❧) (حرف الکاف) (❧) ❖

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک	حق نمک دار که من میرم اند محک
تویی آن کو هر بایکزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تیغ ملک
در خلوص منت ارادت شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دوست بد هم	و عده از حد بشد و مانده دیدم و نیک
بکشاید خندان و شکر دیزی کن	خلق را از دهن خویش میندازد نیک
چرخ برهم زخم از غیر مرا دم کردد	من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
شام بر بام بر آو رخ چون میبنا	تا نگیرد خلایق رمضان روزه شک

چون بر حافظ خویش نمک داری باری

ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک	در آن کنه که نفی رسد بغیر چه پاک
بر دهر چه تو دار به بخور و ریغ مخور	که بسد ریغ زنده روزگار تیغ هلاک

بدرد و همت شود همت شمع نجف

حرف القاف

کرت مدام میسر شود زهی توفیق  
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
که در کین که عمرند قاطعان طریق  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق  
تصور نیست که عقلش نمیکند تصدیق  
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق  
که مابد دست نبردیم ره هیچ طریق  
خوشت خاطر از فکر این خیال دقیق  
که مهر خاتم چشم منت همتو عقب

مقام امن و می یخس و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله در توحید  
بامنی و فرصت شمر غنیمت وقت  
درین و درد که تا این زمان ندانستم  
یا که توبه حاصل نگار و خنده جام  
ملاحی که ترا در چه ز نخواست  
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر  
اگر چه موی میانست بچون منی نرسد  
اگر بر نک عقیقت استک من چه عجب

بخنده گفت که حافظ غلام طمع توام

بین که تا بحس عدم همی کند تحقیق

و کرده شرح دهم با تو داستان فسر اق  
قرین آتش هجران و هم قران فسر اق  
بسر رسید و نیامد بسر زمان فسر اق  
بر استان که نهادم بر استان فسر اق  
که ریخت مرغ دلم بر در آشیان فسر اق  
دلم و کیسل قضا و تنم ضمان فسر اق  
مدام خون جگر میخورم ز خوان فسر اق  
فتاد ز ورق صبرم ز بادبان فسر اق  
و موج شوق تو در بحر بی کران فسر اق  
بلندست کردن صبرم بر یسمان فسر اق

زبان خامه ندارد سر بیان فسر اق  
رفیق خیل خیال اسم دهم رکیب شکیب  
درین مدت عزم که بر امید وصال  
سری که بر سر کردون بفخر میسودم  
چه گونه باز کنم بال در هوا وصال  
چه گونه دعوی و صفت کنم بجان که شریست  
ز سو ز شوق دلم شد کباب و دور از بار  
کهن چه چاره که در بحر غم بگردا بے  
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود  
فلک چو دید سر من اسیر جنبه عشق



سرخدم کن شبنی از وصل خود کرد نکش  
تا نمود کردد از دیدارت ایوانم چو شمع  
همچو صبحم یکفص باقیست بی دیدار تو  
چهره نهاد لبر اتاجان بر افشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کی باب دیده افشانم چو شمع

حرف الغین

سحر بهوی گلستان همی شدم در باغ  
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ  
بچهره کل سوره نگاه میکردم  
که بود در شب تادی برداشتی چو چراغ  
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور  
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ  
کنشاده نرکز رعناز حسرت آب از چشم  
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ  
زبان کشیده چو تیغی بسر ز نش سوسن  
دهان کشاده شقایق چو مردم ایفاغ  
کسی چو بادیه پرستان مرا می اندر دست  
کسی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاف

نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان  
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مرد و دهد امنش آورم بکف  
کر بکشم ز بهی طرب و بکشد ز بهی شرف  
طرف کرم ز کس نیست این دل بر امید من  
کر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف  
جند بناز پرورم مهر بتان سبک دل  
یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف  
از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد  
ده که درین خیال کج عمر عزیز شد تکلف  
ابروی دوست کی شود و سنگش من ضعیف  
کس نزدست ازین گان تیر مراد بر هدف  
من بخمال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک  
منغیج ز هر طرف میرندم بچنگ و دف  
بیخبرند ز اهدان نقش بخوان و لا تقل  
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخلف  
صوفی شهرمین که چون لقمه شبنم میخورد  
بارد مش در از باد این حیوان خوش طلف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بر داد یب بجای بدل کن این شفت	که من غلام مطیع نه پادشاه مطاع
ز مسجد بحر ابات میفرستد عشق	حریف با ده رسید ای رفیق توبه و داع
هنرمی خرد ایام غیر از نیم نیست	کجا دم تجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

بساز رود و غزل خوان که میروم بسماع

با مداد ان که ز خلوت که کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و دوران	روے کیتی بنماید بهزاد ان انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره با هشتک سماع
چینک در غلغل آید که بجاشد منکر	جام در قوتقه آید که بجاشد متاع
وضع دوران بنکر ساغر عشرت بر گیر	که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد نبی همه بندست و خریب	عارقان بر سر این رشته بنجیند نزاع
عمر خمر و طلب از نفع جهان میطلبی	که وجودیست عظام بخش و کریمی نفاع
منظر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در ادب باش مقیم

که جهاندار مطیعست و شهنشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوابم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست	بس که در بیاد می بجز تو گریانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت بریده شد	تا بچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع
در شب بچران مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
کر نیکیت اشک کلکو نم نبودم کرم رو	کی شدی روشن بکیتی را از پنمانم چو شمع
در میان آب و آتش تا بچنان سر کرم تست	این دل زار و نزار انگبار انم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت که از انم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو در من شبست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع



کس بهوای عشق او شعری نکتت ازین نمط

حرف الظاء

که کرد جمله نگو یی بجای ما حافظ	ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که با تو نیست مرا جنگ و با جرا حافظ	بیا که نوبت صحت و دوستی و وفا
بجای او ز لیم بوسه خون بها حافظ	اگر چه خون دلست خور دلعل من بستان
بدامنش نرسد دست هر که حافظ	تو از کجا دامی وصال او ز کجا
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ	بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
که شعر تست فر بخش و غمزد حافظ	بیا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو
تو درد درد بنوشیده بیا حافظ	تو دلق شعبده پوشیده بر و زاهد

بوقت صبح جو رندان بنال از دل و جان

بگاه من بکن آن دم یک دعا حافظ

حرف العين

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع	قسم بچشمت جاه و جلال شاه شجاع
که من غلام مطیعم تو بادشاه متاع	بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
نمیکنم دلیر نه نمیدهم صداع	بفیض جرعه جام تو تشنه ایم دلی
حریف باده رسید ای رفیق توبه و داع	شرب خانیم بس می مغانه میسار
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع	خدا ایرامیم شست و شوی غرقه کنید
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع	بسین که رقص کنان میرود بناله چنگ

چسبین و چهره حافظ خدا جدا نکند

ز خاکسار که کبریای شاه شجاع

که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع	بفر دواست کیتی فردز شاه شجاع
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع	بیارے که چو خورشید مشعل افروزد
که غیر ازین همه اسباب تفرقت و صداع	صراحی و حریفی خوشم زد نیا بس

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست  
خواند الحمد و سوره اخلاص

حرف المضاد

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک نخل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست	برویت روت بلکه بر جمله ملائکست فرض
از رخ تست مقبوس خور ز چهارم آسمان	بمخوژ من بهفتمین مانده بر زیر بار قسرض
جان که فدای او نشد مرده جادوان مانده	تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و بررض

بوسه بخاک پای او دست بکجا دهد ترا  
قصه شوق حافظا با در ساندت بعرض

بیا که می شنوم بوی جان از ان عارض	که یافتم دل خود را نشان از ان عارض
معانی که ز جوری بشرح میگویند	ز حسن و لطف پرسی بیان از ان عارض
بکل مانده قد سر دنا ز ان قامت	نخل بمانده کل کلستان از ان عارض
بشرم مانده تن یا سیمین از ان اندام	بخون تشنه دل ارغوان از ان عارض
گرفته نافه چمن بوی مسک از ان کیسو	کلاب یافته بوی جنان از ان عارض
ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عسرق	نزار مانده مه آسمان از ان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات  
چنانکه خوی شده جانه چکان از ان عارض

حرف الطاء

کرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط	ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست	کشته روان ز دیده ام چشمه آب بمخوشت
که بهوش میدهم کرد مثال جان و دل	گاه با آب میکشم آتش عشق او جو بط
کر بنسلا می خودم شاه قبول میکنند	تا بمبار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا کشته نخل ز نظم تو



چو چشم مست تو بینم مرا که دارد کوش	چو جام لعل تو نوشم بجا بماند هوش
مرا بکوزه فروش شهر ایخانه فسر دوش	منم غلام تو در زانکه از من آزاد
ردم سبوی خراباتیان کشم بردوش	بپوش آن که بیخانه کوزه یا بزم
بدیده آب زند آستان باده فروش	ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران
که در چمن نتوان گفت مرغرا خاموش	مرا مگوی که خاموش باش و دم در کن
و کز حدیث تو گویم کراست طاقت دهوش	اگر نشان تو جویم بجا هست صبر و قرار
که باده آتش تیزست و پختنکان در جوش	شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند

مرا چو خلعت سلطان عشق می دارد  
نداردند که حافظ بیوش و باش بخوش

حرف الصاد

میکشی عاشق مسکین و ترسی ز قصاص	نیست کس راز کند سر زانف تو خلاص
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص	عاشق سوخته دل تابه بیابان فنا
حاجب ابروی تو برده کرد از دقاص	ناوک غمزه تو دست برد از رستم
کردم ایشان تن خویش ز روی اخلاص	جان نهادم میان شمع صفت از بر صدق
تا نسوزی تو نیایم بے زغم عشق خلاص	بهو دار و اخلاص جو بردانه ز شوق
کر چه بودیم همیشم بهو ایت رقاص	آتشی در دل بردانه ما افکند
ز رخالص کنبد او چند بود بهمچو رصاص	کیما غم عشق تو تن خاک می

قیمت در کراغیه چه دانند عوام  
حافظا کو هر یکدانه مده جز بخواص

مثل القاص لایحب القاص	از رقیبت دلم نیافت خلاص
سن بالسن و الجروح قصاص	مختب خم شکست و بنده مرث
مرده رازنده میکنند بخواص	همچو عیسی است جام می که مدام
مشرقی زمره دوش شود رقاص	مطرب من بهی برن که بجز

<p>در مقامی که ییاد اب اومی نوشند عرض دمال از در میخانه نشاید اندوخت هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال</p>	<p>سفله آن مست که باشد خیر از خویشش هر که این آب خورد درخت بد را نکش سر ما قدمش یا آب ما و دهنش</p>
--	---

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت  
آفرین بر نفس و کفش و لطف سخنش

<p>چو بر شکست صبا زلف غنبر افشانش کجاست بمانندی تا که شمع قصه دهم برید صبح و فغانم که برد بدست زمانه از دوری کل مثال ردی تو ساخت تو خفته نشد عشق را اگر آنه بدید جمال کعبه مگر عذر و همدان خواهد بدین شکسته بیت الحزن که می آرد بگیرم آن سر زلف و بدست خواج دهم</p>	<p>بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش کد دل چه میکشد از روزگار هجرانش ز خون دیده ما بود مهر عنوانش دلی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش تبارک الله ازین ره که نیست پایانش که جان زنده دلان سوخت در سیانش تشان یوسف دل از چه ز نخلانش کد ادمن بستاند زمکر و دستانش</p>
---	---

سحر بظرف جمن میشنیدم از بلبل  
نوا حافظ خوش لبه خوش الحانش

<p>من خراجم ز غم یار خرابانی خویش کر جلیبای سر زلف ز هم بکشاید با تو پیوستم و از غیر تو بریدم دل بنایت نظری کن که من دلشده را آخر ای پادشه ملک ملاحظت چه شود خرمن صبر من سوخته دل داد بسباد</p>	<p>میرند غمزه ادا داکت غم بر دل ریش بس مسلمان که شود قننه آن کافر کیش آشنای تو ندارد سر یکانه و خویش نرو دلی مدد لطف تو کار از پیش کر اب لعل تو یزد نمکی بر دل ریش چشم مست تو که بکشاد کین از پس ویش</p>
---	--

مرهمی بر دل حافظه ازان حقه نوش  
که جگر خون شد ازان غمزه چون نشتر ویش



بیرون کشید باید ازین در طه رخت خویش  
آتش زدم چو گل بتن تخت تخت خویش  
گل کوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش  
بیمار تند خوی نشیند ز بخت خویش  
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش  
حار ف با آب تر کند رخت و بخت خویش

ما از موده ایم درین شهر بخت خویش  
از بس که دست میگردم و آه میگردم  
دوشم ز بلبل چو خوش آمد که میرود  
کاس دل تو شاد باش که آن یار تند خو  
خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد  
کر موجیز حادثه سحر بر فلک زند

ای حافظ اوصال میسر شدی مدام

جمشید نیز در غاندی ز تخت خویش

گفت ببخشند کنه می بنوش  
مژده رحمت برساند سر و ش  
نکته اسیر بسته چه کوبی غموش  
نامی لعل آوردش خون بجوش  
آن قدر ای دل که توانی بکوش  
روی من و خاک در می فروش  
با کرم پادشاه عیب پوش  
روح قدس حلقه اعرش بکوش

باقی از کوشه میخانه دوش  
عفو الهی بکنند کار خویش  
لطف خدا بیشتر از جرم ماست  
این خسره خام ببخانه بر  
کر چه وصالش نه بکوش ده بند  
کوشش من و حلقه کیدوی یار  
روندی حافظ نه گناه نیست صعب  
داور دین شاه شجاع آن که کرد

ای ملک العرش مرادش بده

وز خط چشم بدش دار کوش

میسپارم بتوازه چشم حدود چمنش  
دور باد آفت دور قمر از جان و تنش  
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
جای دلهای عزیزست بهم بر منش  
محترم دار دران طره عنبر شکنش

یارب آن فکل خندان که سپردی بمنش  
کر چه از کوی وفا گشت بصد مر حله دور  
کر بر منزل سلمی رسی ای باد صبا  
بادب نافه کشایی کن از ان زلف سیاه  
کو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد

را هم شراب لعل زدای میر عاشقان	خون مرا بچسب از نندان یار بخش
یار ب بوقت کل گنه بنده عفو کن	دین ما جراب بند لب جو یار بخش
اے آنکه ره بمشرب مقصود برده	زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه که چشم تو روی بتان ندید	مار ابعفو دلفظ خداوند کار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده مسبوح  
کوجام زر بجا فظ شبنده دار بخش

کنار آب و پای سید و طبع شعر دیاری خوش	معاشره لبری شیرین و ساقی کلعداری خوش
الا ای دوات طالع که قدر وقت میدانی	کوار ابادت این عشرت که داری و زکاری خوش
هر آن کس را که بر خاطر عشق د لبری یاریست	سپیدی کو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را از یور ز فکر بگره میبندم	بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش لیستان	که مهتابی و لغز و ست و طرف جو یاری خوش
می در کاسه چشمست ساقی را بنا میرزد	که مستی میدهد با عقل و می آرد خمار خوش

بعفایت عمر شد حافظ ییا با ما بچانه  
که شکو لان خوش داشت یاموزند کاری خوش

جمع خوبی و لطفست عذار چو هوش	لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بد هوش
دلبرم شاهد طفلفت و بازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد کنهوش
من همان به که از و نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیدست و نه دار و نکوش
چارده ساله بتی چاک شیرین دارم	که بجان حلقه بکوشست مه چاردهوش
بوی شیر از لب با همچون شکرش می آید	کرچه خون میچکد از شیوه چشم سیوش
در پی آن کل نورسته دل مایار ب	خود بکاشد که ندیدیم درین چشمدکش
یار دلدار من از قلب بدینسان شکند	بیرد زود بچسانداری خود یادشوش

جان بشکرانه کنم حرف کران دانه در  
صدف دیده حافظ بود آرد امکوش



بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش  
که دور شاه شجاعست می دیر بنوش  
هزار گونه سخن در دهان دلبخاموش  
که از نهفتن آن دیک سینه میرد جوش  
بردی یار بنوشیم و بانگ نوشاوش  
امام خواب که سجاده میکشد بدوش  
مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش  
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش  
که هست کوشش دلش محرم پیام سر دوش

چندان جان که خرقه از رق کند قبول  
سحر ز با ترف غنیم رسید مرده بکوش  
شد آن که اهل نظر در کنا می رفتند  
بیانک چنگ بگویم آن حکایتها  
شراب خانگی ترس محتسب خورده  
ز گوی میکده دوش بدوش میبردند  
دلادلات خیرت کنم براه نجات  
محل نور تجلیست رأی انور شاه  
بجز مناسبت جلالتش سازد در ضمیر

ر موز مصلحت ملک خسروان دانند  
که ای کوشه نشینی تو حافظا مخروش

مگر یکدم بر آسایم ز دنیا دور شودش  
بلای زهره چنگی و مریخ سلخو رش  
مذاق حرص و آزای دل بشوی از تلخ داز شودش  
که من پیو دم این صحرا نه بهرامست و نه کورش  
سلیمان با چنان شصت نظر با بود با مورش  
بشرط آنکه نهایی بکج طبعان دل کورش  
که زاهد افنی وقتست می سازم بدین کورش

شراب تلخ بخوایم که مرد افکن بود زورش  
بیاد می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن  
سماط دهر دوزن پرورند از دهمه آسایش  
کنند صید بهرامی بی تکن جام جم بردار  
نظر کردن بدویشان منافی بزرگی نیست  
بیا تا در صفا نیت را زد هر بنمایم  
شراب لعل مینوشم من از جام زمره کون

کان ابروی جانان نمی بچد سر از حافظ  
ولیکن خنده می آید بدین بازی زورش

دین زهد تلخ را بی خوشکوار بخش  
نیج و طیلان بی و میکسار بخش  
در حلقه چمن غنیم بهمار بخش

صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش  
طامات و شط و زره آهنگ چنگ بخش  
زهد کران که شاد و ساقی نمی خرد

بکوی میکده کریان دستر نکلنده روم نه عسمر خضر بماند نه ملک اسکندر توبنده کله از دوستان مکن یارا	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش نزاع بر سر دنیای و دن مکن درویش که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
--	--

با آن کمر نرسد دست هر که حافظ  
 خزینه بکف آوزد کنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیزهوش گفت آسان گیر بر خود گاه کز روی طبع و انکهم درد ادجایم کز فرد غش بر فلک کوش کن پندای پسر ز بهر دنیا غم نخور بادل خون لب خندان بر آور بهمچو جام تا نگر دی آشنا زین پرده و رمزی نشنوی در حریم عشق نتوان زد دم از کف و شنید بر بساط نکته دانان خود فردشی شرط نیست	کر شما پوشیده ستوان داشت از می فروش سخت میکرد جهان بر مردمان سخت کوش زهره در رقص آمد و بر بطن زنان میکفت نوش گفتت چون در حدیثی کر توانی دار کوش نی کرت زخی رسد آبی چونک اندر خروش کوش نا حرم نباشد جای پیغام سردش زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش یا سخن دانسته کوی مرد عاقل یا نخوش
--	---

ساقیا می ده که نذیهای حافظ فهم کرد  
 آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان گفتنه گفتنیست سخن کر چه خر می ساقی بهار میرسد و درجه می نماند عشقت و مفلسی و جوانی و نو بهار تا چند بهمچو شمع زبان آوری کنی ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	حافظ قرا به کش شد و مفتی پیر اله نوش تا دید محتجب که سبوی میکشد بدوش کردم سؤال صجدم از پیر می فروش در کش زبان پرده نک دارد و می نوش فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش عذرم پذیرد جسم بدیل کرم پیوش پر دانه مراد رسید ای محب خونن نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش
---	---



زر کنا باد ماصد لوحش الله	که عمر خضرمی. نغمه ز لالش
میسان. جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیز می آید شماش
بشیر از آی و فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کالاش
که نام قند مهری برد اینجا	که شیرینان نداند انفعالش
مبازان لولی شکول سرمست	چه داری آکشی چونت حالش
مکن بیسدار ازین خوابم خدا را	که دارم خلوتی خوش بانخیالش
کران شیرین پسر خنم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلاش

چرا حافظ چو میر سیدی از بهر  
نکر دی شکر ایام وصالش

بیرد از من قرار و طاقت دهوش	بت ستمین دل سیمین بنا کوش
نکاری جایکی مشککی پری دوش	نظری فی هووش ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میر نم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش بهم چون قبا کرم در آغوش
نمی رنجم ز جور اد که بے خار	نیاید کل کسی بی نیش هم نوش
اگر پوشیده کردد استخوانم	نکرد دهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم نبردست	برود و شش برود و شش برود و شش

دوای تود وای تست حافظ  
اب نوشش لب نوشش لب نوش

دل مریده شد و خافلم من درویش	که آن شکاری سر کشته راجه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم	که دل بدست کمان ابرو بدست کافر کیش
خیال حوصله. محرم میزیم هیسات	چماست در سیر این قطره محال اندیش
بنازم آن مرده شوخ عافیت کش را	که موج میرزندش آب نوش بر سر تیش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکه	کرم. تجربه دستی نهند بر دل ریش

<p>آن یار که گفت با تو ام دل نکرانست خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش تا بردش از غصه غباری نشیند ای سبیل سرشک از عقب نامه روان باش</p>	<p>کو میرسم اینک بسلامت نکران باش ای درج محبت بهمان مهر نشان باش ای سبیل سرشک از عقب نامه روان باش</p>
--	--

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین  
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

<p>بدور لاله قدح کیر و بریا میباش کرت هواست که چون جم بسر غیبرسی نکویت که همه سال می پرستی کن چو پیر سالک عشقت بمی حواله کن چو غنچه کرچه فرد به سبکیت کار جهان دفا بجوی ز کس در سخن نمی شنوی</p>	<p>بیو کل نفسی همدم صبا میباش بیسایه همدم جام جها تنها میباش سه ماه می خورد نه ماه پارسا میباش بنوش و منتظر رحمت خدا میباش تو بهمچو باد بهار سه کره کشا میباش بهرزه طالب سیرغ و کیمیا میباش</p>
--	---

مرید طاعت یکانکان مشو حافظ  
دلی معاشر رندان پارسا میباش

<p>باغبان کر پنج روزی صحبت کل بایدش ای دل اندر بند زلفش از پیریشانی منال با چنین زلف و رخسار با نظر بازی حرام رند عالم سوز را با مصلحت یعنی چه کار نمک بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ناز باز آن ترکس تمانه اش باید کشید ساقیا در کردش ساغر تعلیل تا بکی</p>	<p>بر جفای خاد هجران صبر بلبس بایدش مرغ زیر ک چون بدام افتد تحمل بایدش هر که روی یاسمین و جعد سنبیل بایدش کار ملکست آنکه تیرد تا مل بایدش راهبر و در صد هنر دار و توکل بایدش این دل شوریده تا آن جعد کا کل بایدش دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش</p>
---	---

کیست حافظ نا نوشده بی آواز رود  
حاشی مسکین چرا بخت بدین تحمل بایدش

خوشاشیر از وضع بی مناش  
خداوند آنکه دار از زوالش



ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

<p>ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش          همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف          شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح          هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار          پیش چشم تو بمیرم که بدان بیمار          در ره عشق که از سبیل بلا نیست کداز</p>	<p>دلم از عشوۀ با قوت شکر خاسے تو خوش          همچو سر و دهن خلد سراپاے تو خوش          چشم و ابروی تو زیباقد و بالاے تو خوش          هم منام دلم از زلف سمنساے تو خوش          میکند در دهر از رخ زیباے تو خوش          میکنم خاطر خود را بتاشاے تو خوش</p>
--	--

در بیابان طلب کرجه زهر سو خفست  
 میرود حافظ بیدل تو لاے تو خوش

<p>فکر بابل همه آنست که کل شیدارش          دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد          جای آنست که خون موج زند در دل اصل          بابل از فیض کل آموخت سخن و رنه نبود          آن سفر کرده که صد قافله دل همراه دوست          ای که در کوچه معشوقه ما میکند          صحبت حقیقت کرجه خوش افتاد ای دل          اگر از دوسو نفس دهوادر شو          صوفی سرخوش ازین دست کنج کرد کلاه</p>	<p>کل در اندیشه که چون عشوۀ کند در کارش          خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش          زین تغابن که خرف میکند بازارش          این همه قول و غزل تعبیه در منتقارش          هر کجا هست خدا یا بلامت دارش          جرسد ز باش که سر میکند دیوارش          جانب عشق عزیزست فرد مکذارش          بی شکی راه برے در حرم دیدارش          بد و جام و کرا آشفته شود دستارش</p>
---	--

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود  
 ناز پرورد وصالست مجو آزارش

<p>باز آی و دل تنگ مرا منس جان باش          زان باده که در میکده عشق فرد شند          در خرقه جواتش زدی ای عارف ساکت</p>	<p>دین سوخته را حرم اسرار نهان باش          مارادوسه ساغر بده و کور مضان باش          جدهی کن و سر حلقه زندان جهان باش</p>
--	--

فلک بمردم نادان و همد ز نام مراد      تو اهل فضلی و دانش همین کنایت بس  
به هیچ درد در گریخت حاجت حافظ      دقای نیم شب و در س صبحا هست بس

بمنت دکران خوسن که درد و جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

کلهزاری ز کلبه جهان مارا بس      زمین چمن سایه آن سرور و ان مارا بس  
من و تصحیتی اهل ریا و درم باد      از کرانان جهان رطل کران مارا بس  
قصر فردوس پیا داسش عمل می بخشند      ما که رندیم و کله دیر مغسان مارا بس  
بنشین بر لب جوی و کله دیر عسمر بین      کین اشارت ز جهان گذران مارا بس  
نقد بازار جهان بنکر و آزار جهان      کر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس  
یار با ما ست چه حاجت که زیادت طلبیم      دولت صحبت آن مونس جان مارا بس  
از در خویش خدارا به شتم مفرست      که سر کوی تراز کون و مکان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت کلبی انصافیت

طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

❁ حرف الشین ❁

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش      حریف حجه و کرما به و گلستان باش  
شکنج زلف پریشان بدست باد میده      مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
کرت هواست که با خضر همنشین باشی      نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش  
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست      بیاد تو کل این بلبل غزلخوان باش  
طریق خدمت داین بند که کردن      خدایر اتور ها کن باد سلطان باش  
دگر بصید حرم تیغ بر مکش ز نهار      و ز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش  
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو      خیال کوشش پر دانه بین و خندان باش  
کمال دلبر و حسن در نظر بازیست      بشیوه نظر از ناداران دوران باش

❁ نخوش حافظ و از جور یار ناله مکن ❁



<p>که چنان زوشده ام بی سرو سامان که مبرس          که چنانم من ازین کرده پشیمان که مبرس          زحمتی میکشیم از مردم نادان که مبرس          دل دین میرد از دست بدان سان که مبرس          شیوه میکند آن نرکس فنان که مبرس          هر کسی عریده این که مبین آن که مبرس          گفت آن می کشم اندر خم چو کان که مبرس</p>	<p>دارم از زلف سیاهش کلاه چندان که مبرس          کس بامید و فاکت کت دل و جان مکناد          یکی جرعه که آزار کش در پی نیست          زاهد از مابلاست بگذر کین عی لعل          کوشه گیری و سلامت چو بیم بود ولی          گفت دگو هست درین راه که جان بگذارد          کتقم از کوی فلک صورت حالی پرسم</p>
---	---

گفتش زلف بکین که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مبرس

<p>زهر هجری چشیده ام که مبرس          دلبر بر کزیده ام که مبرس          میرود آب دیده ام که مبرس          سخنانی شنیده ام که مبرس          لب لعلی کزیده ام که مبرس          رنجهایی کشیده ام که مبرس</p>	<p>درد عشقی کشیده ام که مبرس          کشته ام در جهان و آخر کار          آنچنان در هوای خاک درش          من بکوش خود از دهاش دوش          سوی من آب چه میکزی که مگو          بے تو در کلبه کدایی خویش</p>
---	---

تا بچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مبرس

<p>نیم روزه شیر از پیک راهت بس          که سیر معنوی و گنج خانقاهاست بس          زهر روان سفر کرده عذر خواهیست بس          که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس          حریم در که یز مخسان پناهت بس          که شیشه می لعل و بتی جوامهت بس</p>	<p>دلا رفیق سفر نجات خواهیست بس          دگر ز منزل جانان سفر مکن در دیش          هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم          بصد و مصطفی بنشین و ساخر می نوش          و کر کمین بکشاید غمی ز کوشه دل          زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن</p>
--	---

مهل که روز و فاقم بخاکت بسیار ند مرا بیکده بر در خسم شراب انداز

ز جور چرخ جو حافظ بجان رسید دات

بسوی دیو سخن نادک شهاب انداز

حرف المین

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس  
پرسه ای سار بانان یبنی دبانک جرس  
کز فراقت سو ختم ای مهربان فریاد رس  
کوشمالی دیدم از هجران که اینم پسند بس  
شبر و انرا آشنایه است بامیر عس  
درد کوی عشق تنوان زد بچوکان هوس  
کر چه هشیار ان ندادند اختیار خود بکس  
دزد تحسیر دست بر سر میرند مشکین مکس

ای صبا کر بگذری بر ساحل رود ارس  
منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام  
همچو جانان بوس آنکه بنزادی عرضه دار  
من که قول ناصحانرا خوانده می قول رباب  
عشرت شبگیر کن بی ترس کاند و شهر عشق  
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز  
دل بر غبت می بسیار د جان بجشم مست یار  
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند

نام حافظ کر بر آید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهیم بست این طمس

یکانه کرد و قصه هیچ آشنا مهرس  
جرعه نکرده عفو کن و ما جرا مهرس  
از شمع بر سر قصه زباد صبا مهرس  
آن کس که با تو گفت که در دیش و امهرس  
یعنی ز مقلان سخن کیمیا مهرس  
از ما بجز حکایت عهد و وفا مهرس  
ا دل بدرد خو کن و نام دوا مهرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مهرس  
زان جا که لطف شامل و خلق کریم تست  
خواهی که روشنست شود احوال سوز عشق  
هیچ آگهی ز عالم درویشش نبود  
از داق پوش صومعه نقد طلب مجوی  
ما قصه سکندر و داور انخوانده ایم  
در دفتر طیب خرد باب عشق نیست

حافظ رسید موسم کل معرفت مگوی

در باب نقد وقت و چون دچرا مهرس



<p>بسر سبز تو ای سرود که چون خاک شوم دل مار که ز مار سر زلف تو بخت ملک این مرزعه دانے که ثباتی نکند غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند یارب آن زاهد خودین که بحر عیب ندید دود آتش در آینه ادراک انداز</p>	<p>ناز از سربند و سایه برین خاک انداز از لب خود بشفا خانه تر یاک انداز آتش از جگر جام در املاک انداز باک نوا دل دپس دیده بران پاک انداز دود آتش در آینه ادراک انداز</p>
--	---

چون کل از نکت او جامه قباکن حافظ  
وان قباد رده آن قامت چالاک انداز

<p>دل ز بوده لولی دشمنست شور انگیز فدا ی پیرهن چاک ماهر دیان باد بشکر آن که بحسن از ملک یزدی کو فقیر خسته بدر کاهت آمدم رحمی غلام آن کلا تم که آتش افروز د بیا که با تف میخانه دوش با من گفت مباش خره بازوی خود که در خیرست بیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر</p>	<p>دروغ وعده و قتال وضع در نکت آمیز هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز بخواه جام و کلاه بے بخاک آدم ریز که جز دلائی توام نیست هیچ دست آویز نه آب سرد زنده سخن بر آتش تیز که در مقام رضا باش و ز قضا مکریز هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز</p>
---	---

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

<p>بیا دگشتی مادر شط شراب انداز مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی ز کوی میکده بر کشته ام ز راه خطا بیار از ان می کلر نکت مشکبو جامے اگر چه مست و غراجم تو نیز لطفی کن به نیم شب اگر ت آفتاب میباید</p>	<p>غریه و لوله در جان شیخ و شاب انداز که گفته اند نکوی کن و در آب انداز مراد کر ز کرم باره صواب انداز شرار و شک و حسد در دل کلاب انداز نظر برین دل نه گفته خراب انداز ز روی دختر کلیمه روز نقاب انداز</p>
---	---

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان  
حافظ که دوست از آب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبست کاظم هنوز	بر امید جام لعلت در دی آبشام هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز
ساقیا بجزعه ده زان آب آتش کون که من	در میسان بختگان عشق ادغام هنوز
از خطا کفتم شبی موی ترا شک ختن	میرند هر لحظه تیغ مو بر اندام هنوز
نام من رفت روزی برابر جانان بسود	اهل دل را بوی جان می آید از نام هنوز
پر تو در سه ترا در خلوت دید آفتاب	میرود چون سایه هر دم بر در و بام هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبست	جرعه جامی که من مدهوش آن جام هنوز
ای که گفتی جانیده تا باشدت آرام دل	جان بغوهایش سپردم نیست آرام هنوز

در قلم آورده حافظ قصه لعل لبست  
آب حیدوان میرود هر دم ز اقلام هنوز

حال خوین دلان که کوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می برستان باد	نرکس مست اگر بر دید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت با که کوید باز
هر که چون لاله کاسه کردان بود	زین جفا رخ بنخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	بیرش مو سه تا نموید باز
بکشاید دلم جو غنچه اگر	ساغر لاله کون پیوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ  
کر تو اندر سر پیوید باز

خیر دور کاسه ز آب طربناک انداز	بیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل مادائی خاموشانست	حالیست غلغله در کنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز



کرت چو شمع بسوزند بایه دار و بساز

<p>عروس کل در آمد بزم کلشن باز دلا ز بجزر مکن ناله زانکه در عالم دو تاشدم چو کان از غم و نیکویم ز طره تو پریشانی دلم شد فاش نه این زمان من شوریده دل نهادم روی</p>	<p>بجاست بلبل خوش کو بر آورد آواز غمخت و شادی و خار و گل و نشیب و فراز هنوز ترک کجایان ابروان تیر انداز غریب نیست ز منک آری ابرود غماز بر آستان تو کاندرازل بسوزد و نیساز</p>
--	---

یکیت صعب و سهل در طریق حافظ

که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

<p>در آ که در دل خسته توان در آید باز بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت به پیش آینه دل هر آنچه میسداوم بدان مثل که شب آستندت دور از تو</p>	<p>بیا که در تن مرده روان در آید باز که فتح باب وصال مگر کشاید باز ز خیل شادی روم رخت زد اید باز بجز خیال جمالت نمی غاید باز ستاره می شمرم تا که شب جز اید باز</p>
---	--

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

بوی کلشن وصل تو میسر اید باز

<p>ای سوزناز حسن که خوش میروی بناز فرخنده باد غلت حسنت که در ازل آنرا که بوسه عین زلف تو آرزوست از طعنه ز قیب نکرد و عیستار من پروانه را از شمع بود سوز دل و دل دل که طواف کعبه اکت و قوف یافت هر دم بخون زیده چه حاصل و ضو چونیت صوفی کبی تو توبه زمی کرده بود و دش</p>	<p>عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیساز بیریده اند بر قد سروت قبا س ناز چون عود کو بر آتش سوزان بسوزد ساز چون زرا کر برند مرا درد دهن کاز بی شمع حاض تو دلم را بود که از از شوق آن حسرم نزار دسر حجاز بے طاق ابرو س تو نماز مرا جواز بشکست عهد چون در میخانه دید باز</p>
--	--

در آن مقام که حافظ بر آورده آواز

<p>هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز روندگان طریقت ره بلا سپردند غم حبیب نهان به زحمت و جوی رقیب بدین سپاس که مجلس منورست بدوست به نیم بوسه دعا بجز زایل دله ملاتی که بروی من آمد از غم تو</p>	<p>ز روی صدق و صفا کشته بادم و سباز حریف راه نیندیشد از نشیب و قرار که نیت سینه از باب کینه محرم راز کرت چو شمع جفا بی رسد بسوزد و بساز که کید دشمنیت ازبان و جسم دارد باز توان که شرح دهم آه صفا بسال دراز</p>
---	---

نکند ز مرز عشق در عسراق و حجاز

نوی بانگ غزلها حافظ شیراز

<p>خوش آن شبی که درانی بصد کرشمه و ناز چو غنچه سرور و نشن بجای نهان ماند امید قد تو میداشتم ز بهجت بلند چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزت چه حلقهها که زدم بر در دل از سر سوز مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب صبا بمقدم کل روح روح می بخشد</p>	<p>کنی توانا ز شوخه و من کنم بنیاز دل مرا که نسیم صباست محرم راز نسیم زلف تو میخوایستم ز عمر دراز که کرد ز کس شوخ سیه بمرمه ناز بهوای روز وصال تو در شبان دراز اسیر عشق ندارد غم از بلا دراز هزار رحمت حق باد بر چنین غماز</p>
--	--

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند

تورخ بجا که نه ای حافظ و بسوزد بساز

<p>براه میکده عشاق راست و تکیه و تاز تم ز بهر تو چشم از جهان فرو میدوخت بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست شبی چنین بسحر که ز بهجت میخوایم</p>	<p>همان مبار که حجاج را بر راه حجاز امیر دولت وصل تو داد جانم باز چو کعبه یافتیم آیم زبست پرستی باز که با تو شرح سر انجام خود کنیم آغاز</p>
---	---

ز شوق مجلس آن ماه غزل حافظ



کر چه مستم سه چار جام دگر تا بکلی شوم خراب بسیار

یکدور ظل کران بحفاظده

کر کن هست و کر ثواب بسیار

سر و بالا بلند خوش رفتار د لبر ناز نین کل رخسار

دل ما برد و بهیسا دل از برای خدا نکاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت در دل من غاند صبر و قرار

سنبیل زانغ اگر بر افشانی نبود مشکرا دگر مقدر

بی وفا بی مکن دگر میشه یوفا کو شش ای بت عیار

گاه گاه هم یوسه بنواز تا که کرد ز عمر بخور دار

حافظ مستمند که حیرانت

بنده تست بی ز رودینار

حرف الزامی

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

نیاز منسد بلا کورخ از غبار مثنوی که کیمیا مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایشار کردی ای دیده بسا که بر رخ دوات کنی کرشمه و ناز

طهارت از نه بخون جگر کنسد عاشق بقول مفتی عشقش درست نیت غار

ز مشکلات طریقه عنان مناب ای دل که مرد راه نیندیشد از تشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم چو سرور است درین باغ نیست محرم و از

درین مقام مجازی بجز پیاله میکس درین سر اچه باز بچه غیر عشق مبار

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستقیمیت من آن نیم که ازین عشق باز آیم باز

چه گویمت که ز سوز و زدن چه می بینم ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنت و نه حاجت نیت جمال دولت محمود و ابراف ایاز

غزل سرای ناهید سر فرزند

نکفتت که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند درین حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یا قوت فیض و در خوشاب	حسود کو کرم آصفی بسین و بمیر
دل ر میده مارا که پیش میکرد	خرد هید ز مجنون حسته از زنجیر
چه جای گفته خواجو شعر سلمانست	که شعر حافظ مایه ز نظم خوب ظمیر

حدیث توبه درین بر مکه مکو حافظ

که ساقیان کان ابرویست ز تندبیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برادر آخر
منم یارب که جانانرا ز ساعد بوسه می چشتم	دعای محمد دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دینی و عقی بن بخشید و دزی بخش	بگو شمع قول جنک اول بدستم زلف یار آخر
چو یاد از خرمن ددان و بودن خوشه تا چند	ز بهمت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
نکارستان چین دانهم نخواهد شد مرایت لیک	بنوک کلک مشک آمیز نقش مینگار آخر
دلا در ملک شخیر می کر از اندوه نگریزی	دم صحت بشار تها یار دزان دیار آخر

بتی چون ماه ز انور دمی چون لعل پیش آورد

تو کوئی تا بجم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایه شباب بیار	یکدو ساغر شراب ناب بیار
دار دی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام	در میان سه آفتاب بیار
میکند عقل سر کشی تمام	کردن شهر از می طناب بیار
بزن این آتش مرا آب	یعنی آن آتش چو آب بیار
کل اگر رفت کوبشادی رو	باد و ناب چون کلاب بیار
غلغل بلبلس از غانده چه غم	قلقل شیشه شراب بیار
غم دور ان نخور که رفت بیاد	نغمه بر بطور باب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید	درازی کوست اصل خواب بیار



با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور  
تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور  
مارا شمع آبخانه قصورست دیار حور  
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور  
مارا غم نگار بود مایه سرور

ای کل بشکر آنکه تویی بادشاه حسن  
از دست غیبت تو شکایت اینک نم  
زاهد اگر بجور و قصورست امیدوار  
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه در کسی  
کردی گران بعیش و طرب غرمند و شاد

حافظ شکایت از غم هجران چه میبکشی  
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

سلام فيه حتى مطلع الفجر  
که در این ره نباشد کار بی اجر  
دلو آذیتنی بالهجر و الحجر  
نغان از این تظاول آه ازین زجر  
که بس تاریکی می بینم شب هجر

شب قدرست وطن شد نامه هجر  
دلدار عاشقی ثابت قدم باش  
من از رندی نخواهم کرد توبه  
دلم رفت و ندیدم ردی دلدار  
بر آ صبح روشن دل خدارا

وفا خواهی جفا کش باش حافظ  
فان الریح والنفس ان فی التجر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
که در کینکه عمرست مکر عالم بپیر  
که آن متاع قلیلت و این بهای کثیر  
که در خویش بگویم بناله بم و زیر  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر  
همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر  
که اندکی نه بوفی رضاست خورده میکیر  
که نقش خاک نگارم نمی رود ز ضمیر

نصیحتی گفت بشنود بهمانه میکیر  
ز وصل ردی جوانان تمتی بر گیر  
نعیم هر دو جهان یش عاشقان بجوی  
معاشری خوش در دوی بسازم جو هم  
بران سرم که نوشتم می و کنه نکتم  
بخرم توبه نهادم قدح ز کف صد بار  
می دو ساله و محبوب چارده ساله  
چو قسمت ازلی می حضور ما کردند  
چو لاله در قدح ریز ساقی می مشک

حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود  
ناچار می نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار	وز و بعاشق مسکین خبر درین مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل اے کل	نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینست	سخن بگوی وز طوطی شکر درین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود	کنون که ماه قاصد نظر درین مدار
جهان و هر چه در دست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
مکارم تو با فاق میرد شاعر	از دو نظیفه زاد مفسر درین مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن یافت	که در بهای سخن سیم وزر درین مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ  
تو آب دیده ازین رهگذر درین مدار

رو به بنامه مرا که ز جان دل بر گیر	پیش شمع آتش پروانه بجان کو در گیر
در آب تشنه مابین و مدار آب درین	بر سر کشته خویش آبی و ز خاکش بر گیر
ترک درویش نیکو کردیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و زرش را ز گیر
چنگ بنواز و بسازار نبود عود چرباک	آتش عشق و دلم عود و دتم مجر گیر
در سماع آبی و سر غرقه بیند از دبر قص	ورنه در کوشه و دفرقه ما بر سر گیر
صوف برکش ز سمر بادیه صافی درکش	سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست کو یار شود هر دو جهان دشمن باش	بخت کو پشت شود روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکلف ساغر گیر
رفته گیر از برتم و ز آتش و آب دل و چشم	کونه ام زرد و دلبزم خشک و کلام تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را  
که بسین مجلسم و ترک سوز منبر گیر

بیکر ز شاخ سوز دهن بابل صبور  
کلبانک زد که چشم بداند روی کل بدور



شکر انرا هم ازین می دود سه ساغر بچشان  
و کرایستان نشاند روانی بمن آر  
ساقیا عشرت امروز بفردا ممکن  
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد و دش که حافظ میگفت  
ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

ای غم از فروغ غمت لاله زار عمر  
باز آن که ره نخت بی کل رؤیت بهمار عمر  
اندیشه از محیط فنا نیست هر گرا  
بر نقطه دهبان تو باشد مدار عمر  
از دیده که سر شک چو باران بکدر و است  
کاذب غمت چو برق بشد روزگار عمر  
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار  
روز فراق را که نهد در شمار عمر  
از هر طرف ز خیل حوادث کی شک نیست  
زان رو عنان کشیده داند سوار عمر  
این یک دودم که دوات دیدار ممکنست  
دریاب کار ما که نه پیدا است کار عمر  
ناکی می صبح و شکر خواب بامداد  
بیدار کرد بان که گذشت اختیار عمر  
دی در کنار بود و نظر سو ما نکرد  
بچاره دل که هیچ ندید از کنار عمر

حافظ سخن بگو که در صفحہ جهان  
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

عید است و آخر کل دیاران در انتظار  
ساقی بروی شاه بین ماه دمی بیار  
دل بر گرفته بودم از ایام کل و لے  
کاری بکرد همت رندان روزه دار  
دل در جهان بسند و زمستی خوال کن  
از فیض جام و قصه جمشید کامکار  
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار  
گرفت شد سحر و چه نقصان صبح هست  
از می شوند روزه کس اطال بان یار  
رسم که روز حشر عنان بر عنان روند  
تبیج شیخ و غرقاوند شراب خوار  
خوش و دل نیست غم و خوش خسروی کریم  
یار ب ز چشم زخم زمانش نگاه دار  
مے خور بشعر بنده که زبیبی دکر دهند  
جام مرصع تو بدین در شا هوا  
ز انجا که پرده پوشی خلق کریم تست  
بر قلب ما بخش که نقد است کم عیار

دیگر سے کو برد و نام من از یاد ببر  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر  
یارب از خاطر مشرانید آید از یاد ببر  
دیده کو آب رخ دجله بغض از یاد ببر  
مزد اگر میطلبی طاعت است از یاد ببر  
وانگه هم تا بلخ فارغ و آزاد ببر

دوات پیرمغان باد که باقی سہولت  
زلف چون عنبر خاشک بودید ہیہات  
دوش می گفت بزم کان سیاہست بکشم  
سینہ کو شعلہ آتشکدہ پارس بکش  
سعی نابردہ درین راہ بجای نرسی  
روز مرگم نفسی وعدہ دیدار بدہ

حافظ اندیشہ کن از ناز کی خاطر یار  
بر داز در کھنس این نالہ و فریاد ببر

بر اندہ دل و مزہ دلدار بسیار  
نامہ خوش خبر از عالم اسرار بسیار  
ہر آسایش این دیدہ خونبار بسیار  
خبرے از برآن دلبر عیار بسیار  
شمہ از نقحات نفس یار بسیار  
بی غباری کہ پدید آید از اغیار بسیار  
ساقیان قلع آیت کردار بسیار  
باسیران قفس مزہ کلزار بسیار  
عشوہ زان لب شیرین شکر بار بسیار

ای صبا نگہتی از خاک رہ یار بسیار  
نکتہ رود جھنزا از دہن یار بکو  
کردی از رہگذر دوست بکوری رقیب  
خامی و سادہ دل شیوہ جانبازان نیست  
تا مہر کنم از لطف نسیم تو مشام  
بوفای تو کہ خاک رہ آن یار عزیز  
روزگار است کہ دل چہرہ مقصود ندید  
شکر آنرا کہ تو در عشرتی ای مرغ چمن  
کام جان تلخ شد از صبر کہ کردم بی دوست

دلق حافظ بچہ از زد ہمیش و نمین کن  
وانگہش مست خراب از سر بازار بسیار

زار و بیمار غم راحت جانے بمن آر  
یعنی از خاک در دوست نشانے بمن آر  
زار برد و غمزدہ او تیرہ گانے بمن آر  
ساغر می ز کف تازہ جوانے بمن آر

ای صبا نگہتی از کوی فلا نے بمن آر  
قلب بی حاصل مار از بن اکسیر مراد  
در کیستگاہ نظر بادل خویشم جنگست  
در غریبی و ذاق و غم دل میرشدم



کر بود عسکر و بجایان رسم بار دگر  
خرم آن و دزد که بادیده گریان بر دم  
معرفت نیست درین قوم خدا یا سببی  
یار اگر رفت و حق صحبت درین نشناخت  
کر مساعد شودم دائره چرخ کبود  
عافیت میطلبید خاطر مگر بگذرانند  
راز سر بسته ماین که بدستان گفتند  
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

بجز از خدمت رندان نغم کار دگر  
تا زخم آب در میکه یکبار دگر  
تا بر دم جوهر خود را بخیزد دگر  
حاشا تنه که در دم من ز پی یار دگر  
هم بدست آدوش بازیر کار دگر  
غره شوخس و آن طره طرار دگر  
هر زمان بادفونی بر سر بازار دگر  
کندم قصد دل ریش بازار دگر

باز گویم نه درین واقع حافظ تنهاست  
خرقه کشند درین بادیه بسیار دگر

یوسف کم کشته باز آید کنگان غم مخور  
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکان  
کر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن  
هان مشو نوید چون واقف نه از سر غیب  
دور کردن کرد و دوری بر مراد مانگشت  
در بیابان کر ز شوق کعبه خواهی زد قدم  
ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند  
کر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید  
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
دین سرشوریده باز آید بهامان غم مخور  
بتر کل بر سر کشتی ای مرغ شیخوان غم مخور  
باشد اند و پرده بازیهایی پنهان غم مخور  
دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور  
سر ز نشها کر کند خاد مغیلان غم مخور  
چون ترا نوحه کشتیان ز طوفان غم مخور  
هیچ راهی نیست گناز نیست پایان غم مخور  
جمله میدانند خدای حال کردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود و ردت دعا در سقران غم مخور

خرمن سوختگان را همبسه کو باد بر  
کویا سیل غم و خانه ز بنیاد بر

رو به بناد وجود خودم از یاد بر  
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا

<p>گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند          گفت که قرین بدت افکند بدین روز          گفتم که زمین ای ماه چرا مهر برید          گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش          گفتم که تو یی عمر چرا باز برفتی          گفتم که نه وقت سفر است بود چنین زود</p>	<p>گفتم که از ان بود که بر لوح جبین بود          گفت که مرا بخت بد خویش قرین بود          گفت که فلک با من بد مهر بکین بود          گفت که شفا در قدح باز پسین بود          گفت که فلا ننه چه کنم عمر همین بود          گفت که مگر مصلحت وقت درین بود</p>
--	---

گفتم که ز حافظ بجه موجب شده دور  
 گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

(حرف الراء)

<p>مبادا خالیت شکر ز منقار          که خوش نقش می نمودی از خط یا ر          خدار ازین معمار پرده بردار          که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار          که می رقصند باهم مست و هشیار          چرا بقارانه سرمانند دستار          بزود وز میسر نیست این کار          چه سنجید پیش عشق کیمیا کار          بلفظ اندک و معنی بسیار          خداوند ادل و دینم نکه دار          حدیث جان پرست از نقش دیوار          خداوند از آفاتش نکه دار</p>	<p>الا ای طوطی کویای اسرار          سرت سبز دوات خوش باد جاوید          سخن سر بسته گفتی با حریفان          بروی مازن از ساغر کلابه          چره بود این که ز در پرده مطرب          ازین انیون که ساقی در می افکند          سکندر را نمی بخشند آبی          خرد هر چند نقد کاغذ است          بیا و حال اهل درد بشنو          بت چینی عدد دین ما شد          بمستوران مگو اسرار مستی          خداوند بجای بندکان کرد</p>
--	---

ببین رایت منصور شاه

علم شد حافظ اندر نظم اشعار



چو وقت کار بود تیغ جان تمان گیرد  
که مغز نغمه مکان اندر استخوان گیرد  
نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد  
چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
که مو بجای چنسان قلم کران گیرد  
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد  
جز است در زن و فرزند دغان گیرد  
عطیه است که در جان انس دجان گیرد

جو جای چنگ نیند بجام آرد دست  
ز لطف غیب بختی رخ از امید متاب  
شکر کال حلاوت پس از ریاضت یافت  
دران مقام که سیل حوادث از چوب دراست  
چه غم بود بهمه حال کوه نابت را  
اگر چه خصم تو که تماخ میرود حالی  
اگر چه بد حق این خاندان دولت کفت  
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت

نسر ملوک سخن حافظت ازان هر دم

بذو الفقار سخن عرصه بیان گیرد

دل زانده بجد همی بفرساید  
ز دیدگان تم باران غم فرو آید  
ازان بخون دل آئرها همی بلند آید  
بچشم او رخ من زرد رنگ تنماید  
چون عمر دمی در چشم من بیاراید  
بجز محبت جانان که ادهمی باید  
چه کونه کم نشود صبر و غم نیفزاید  
کنون که میدهم غم همی نه بچاید  
چه کونه دشمن من بر تنم بخشاید  
در کربنالم کوی نسد زار میخاید

تم زونج خردان دمی نیاساید  
بخار حسرت اچون رود ز دل بسرم  
دو چشم من رخ من زرد دیدت توانست  
که کر بیند بد خواه روی من روزی  
زمانه بد هر جا که قتنه باشد  
زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا  
چرا نکرید چشمم چرا نالده جان  
فلک چو شادی من دید آن همه بشمرد  
چو دوستدار من از من گرفت بیزاری  
اگر تنالم کوی نیست حاجتمند

غنی نباشد ازان که خدای عز و جل

در سه بنده دانا دیگر نیکیاید

کفتم که خطا کرده و تدبیر نه این بود

کفتم که خطا کرده و تدبیر نه این بود

من اندران که دم یکست این مبارک دم  
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به  
چو شمع هر که بافتنای را از شد مشغول  
بجاست ساقی مهربانی من که از سر مهر  
نیامی آورد از یار و در پیش جا می  
نوی مجلس ما اگر کشد مطرب  
سکندری که مقیم حریم او چون خضر  
جمال چهره نماید شیخ ابواسحاق  
کسی که بر فلک سروری عروج کند  
چراغ دیده محمود شه که دشمن را  
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد  
عروس خاوری از سرم رأی انور او  
ایا عظیم وقاری که هر که بنده دست  
رسد ز چرخ عطار د هزار تنهیت  
مدام در پی طعنست بر حدود عدوت  
فلک چو جلوه کنان بنسکرد سمند ترا  
ملاقاتی که کشیدی سعادت دهدت  
از امتحان تو ایام را غرض اینست  
و کز نه پایه مصحف ازان بلند ترست  
دیر در خرد آنکس بود که در همه حال  
مذاق جاننش و تلخی غم شود ایمن  
ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات

که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد  
مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد  
که روزگار غیورست ناگهان گیرد  
شبش زبانه مقراض در زبان گیرد  
به نیم مست خودش ساغر کران گیرد  
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد  
کهی طریق عشاق و که اصفهان گیرد  
ز فیض خاک درش عمر جادوان گیرد  
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد  
نخست پایه خود فخر فرودان گیرد  
ز برق تیغ وی آتش بد زبان گیرد  
بهر جسم رخ برد حمله چون گمان گیرد  
بجای خود بخود از راه قیودان گیرد  
ز رفیع قدم کمر بند تو امان گیرد  
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد  
سما که راجح ازان روز و شبستان گیرد  
کینه پایکش اوج کهکشان گیرد  
که مشتری فنی کار خود ازان گیرد  
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد  
که روزگار برد حرف امتحان گیرد  
نخست بنسکرد آنکه طریق آن گیرد  
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد  
بخویش بنسکرد آنکه طریق آن گیرد



مرد بخواب که حافظ بیارگاه است بول  
زور و نیم شب و درس صبحگاه رسید

<p>داد کر اثر افک جرمه کش بیاله باد ذره کاخ رفعت راست ز فرط ارتفاع زاف سیاه پر خمت چشم و چراغ عالمست ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی چون بنوای مدحت زهره شود ترانه ساز نه طبق سپهر و آن قرصه سیم دزر که هست دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد</p>	<p>دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چواله باد راه روان و هم راه هزار ساله باد جان ز نسیم دولتش در شکن کلامه باد باده صاف دامت در قدح و پیاله باد حادثت از سماع آن همدم آه و ناله باد از آب خوان حشمت سولترین نواله باد مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد</p>
--	--

حافظ تو درین غزل حجت بندگی یداد  
لطف عبید پرور است شاهد این قباله باد

<p>سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد هزار ناله کست کل در چمن تنق بندد نوازی چنگ بدان سامان زند صلاهای صبح شبه سپهر چو زین سپر کند بر روی بر غم زاغ سیه شاه باز زین بال بیزنگاه چمن رد که خوش تماشا نیست چه حالتست که کل در چمن نماید رخ چه پر توست که نو در چراغ صبح دهد</p>	<p>چمن ز لطف هوا نکت بر چمنان گیرد انق ز عکس شفق رنگ کلماتان گیرد که پیر صومعه راه در مغسان گیرد بتغ صبح و نمود انق جهان گیرد درین مفرس زنگاری آشیان گیرد که لاله کاسه نسیم دار غوان گیرد چه آفتست که در مرغ صبح خوان گیرد چه شعله است که در شمع آسمان گیرد</p>
---	---

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ  
چرا بتغ زبان عرصه جهان گیرد

<p>صبا نکر که دمام چو رند شاید باز ز اتحاد پیوسته و اختلاف صور</p>	<p>کسی لب تل که زاف ضمیران گیرد خرد تر هر کل نو نقش صد بیان گیرد</p>
--	--

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد  
برآمد خنده خوش بر غرور گاه کاران زد  
کره بکشاد از کیسود بر دلهای یاران زد  
که چشم باده پیمایش صلابر هوشیاران زد  
که اول چون بر فن آمده شب زنده داران زد  
خداوند آنکه دارش که بر قلب سواران زد  
چون نقش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد  
ز ره مویی که مرگانش ره خنجر گزاران زد

مهر چون خنجر و خاد علم بر کو بهاران زد  
چو پیش صبح روش شد که حال مهر کردن چیست  
نگارم دوش در مجلس بعزم قص چون بر خاست  
من از نیک صلاح آندم بخون دل بنستم دست  
که ام آهین دلش آموخت این آیین عیاری  
خیال شهسوار بی بخت و دشمنان که دل مسکین  
در آتش نیک رخسارش به جان آیدم دخن خود دیم  
منش با خرقه پشمین کجا اندر کند آرم

نظر بر قرعه توفیق و یمن دوات شاه است  
بده گام دل حافظ که فال بختیاران زد

که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد  
زمانه سماع شادی بیاد میکساران زد  
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور  
از ان ساعت که جام می بدست او مشرف شد  
ز شمشیر ز افشانش ظفر آن روز بدرخشید

ددام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل  
که چرخ این سکه دوات بدور روزگار ان زد

نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید  
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید  
جهان بگام دل اکنون رسد که شاه رسید  
قوافل دل دذانش که مرد راه رسید  
ز قهر چاه برآمد بر اوج ماه رسید  
بکوب سوز که مهدی دین پناه رسید  
ز آتش دل سوزان دد و راه رسید  
همان رسید که آتش بروی گاه رسید

بیا که رایست منصور پادشاه رسید  
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن  
عزیز مصهر بر غم برادران غیور  
کجاست صوفی و دجال شکل لمحده کیش  
صبا بگو که چهار بر سرم درین غم عشق  
ز شوق روی تو است ای بادین اسیر فراق



<p>چه کنم که نغمه ناله و فغان روز و شب غصه و غم میخورم چون نخورم تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ازین هر مژه صد قطره خون بیش جکه</p>	<p>کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد ای مباحشمه خونین که دل از دیده کشاد چون بر آرد دلم از دست فراق تو فریاد</p>
---	--

حافظ دلشده مستغرق یاد شب و روز  
تو ازین بنده دل رفته بجای آزاد

<p>مرا بوصل تو کز آنکه دسترس باشد بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب چه حاجت بشمشیر قتل عاشق را اگر بهر دو جهان یک نفس زخم باد دست ازین هوس که مرادست بخت کوتاه است ره خلاص گجا باشد آن غریقت را</p>	<p>دکز طالع خویشم چه ملتس باشد که هر گجا شکرستان بود مکس باشد که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد کیم بسر و بلند تو دسترس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد</p>
---	---

هزار بار شوم آشنا و دیگر بار  
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

<p>هوس باد بهارم بسر صحرای برد هر گجا بودلی چشم تو برد از راهش آمد و گرم برد آب زخم اشک چو سیم دل شکن تر از اشک من آورد براه دوش ذوق طربم سلسله شوق تو بست راه ماغزه آن ترک کان ابرو زد جام می دی بلیت لافردان بخشی زد</p>	<p>باد بود تو یاور دوستم از ما برد نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد ز بر زردادی کسی کا آمد و این کالا برد سک را سیل تواند بلب دریا برد یا خیل خردم شکر غم از جا برد رخت ما سنبیل آن سر و سهی بالا برد آب می رالاب جان بخش روان افزا برد</p>
--	--

بحث بلیل بر حافظ مکن از خوش سخنی  
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار  
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی  
بر هیلتی که ابر محیطه قمر شود  
بگذارد تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد اهلش اگر باده بخورد

مگذارد بان که مدعیان را خنجر شود

اگر خدای کسی را بهر کناه بکسرد  
برابرست که دکه پیش حضرت مولی  
زمین بساله در آید زمانه آه بکسرد  
کمی بکوه بخشد کمی بگاه بکسرد  
کناه روی زمین میکنی نمیدانی  
که ماه بر فلک از شو می کناه بکسرد  
تویاک دامن آری ولی شود پیدا  
کناهما تو فردا که داخواه بکسرد  
شب ز شرم کینه من چنان بکریم زار  
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بکسرد  
که وداع بکریم بدان منسابه که یار  
بهر زمین که رود آب دیده راه بکسرد

چو شاه قصد هلاکت کسی کند حافظ

کر است زهره دیار که پیش شاه بکسرد

سر سودای تواند سر ما میکرد  
هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست  
ببین که اندر سر شوریده چها می کرد  
لاجرم کوی مفت بر سر و پا می کرد  
کر چه بیداد و جفا میکنند آن دلبر من  
تا چنان در پی اد دل بوفا می کرد  
از جفای فلک و غصه دوران صبار  
بر تنم بیرهن صبر قبا می کرد  
در ضعیفی و نزاره تن بچاره من  
چو هلاکت که انگشت نما می کرد  
بلبل طبع من از فرقت گلزار خوش  
دیر کا هیمت که بی برگ دنیا می کرد  
چند کویم مردای دل ز پی نفس دهوا  
کین هوا نیست که در عین خطا می کرد  
بہواذاریت ای سر قد لاله عذار  
بسکه آشفته و سرکشتمه چو ما می کرد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

درد مندست و بامید و ا می کرد

میرنم هر نفس از دست فراق فریاد  
آه اگر ناله زارم نرساند تو باد



سرشک من نرزد موج در کنار چوبخ  
اگر میسان دیم در کنار باز آید  
چو رها که کشیدند بلبلان از دی  
بسو آنکه در نو بهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ  
که با همچو سر بدستم نگار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند  
دختر ز چند روزی شد که از ماکم شدست  
جامه دار دزلعل و نیم تابی از حجاب  
هر که آن تلخ دم دهد حلوا بها جانش دهم  
بستوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید  
رفت تا کیر دسر خود بان و بان حاضر شوید  
عقل و دانش میرد تا یمن از وی نغزوید  
در بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبگرد و تلخ و تیز و کلر نکست و مست  
گریا بیدش بسوی خانه حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد  
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا  
شکسته دار بدر کاهت آمدم که طیب  
گذشت بر من مسکین و بار قیسان گفت  
تنش درست و دانش شاد باد و خاطر خوش  
بر و معا بخت خود کن ای نصیحت کوی  
که تاب من بجهان طره فلافه داد  
درش بدست و کلیدش بد استانه داد  
بوم میایی لطف تو ام نشانه داد  
در یخ عاشق مقبول من چه جانه داد  
که دست وادش و یاری ناتوانه داد  
شراب و شاهد شیرین کرازیانه داد

خزانم دل حافظ ز کوهر اسرار  
بیم عشق تو سرمایه جمانه داد

عشق نه سر سیرست که از سر بدر شود  
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم  
در دیست در و عشق که اندر علاج او  
اول یکی منم که درین شهر هوشی  
کرز آنکه من سرشک فشانم بر زده رود  
مهرت نه عارضیت که جای دگر شود  
باشیر اندرون شد و با جان بدر شود  
هر چند سی بیش غایب تر شود  
فریاد من ز عشق به افلاک بر شود  
کشت حراق جسمه بیکبار تر شود

<p>آنرا که جام صافی صبا بش میدهند صوفی مباحش منکر رندان که سر عشق ساتی ییاز باوه کلر نک مشکبو از لذت حیات ندارد تمتعی</p>	<p>میدان که در حریم حرم جاش میدهند روز ازل بمر دم قلاش میدهند کار باب عقل زحمت ادبانش میدهند امروز هر که وعده بفردا بش میدهند</p>
---	---

حافظ بترکت جنت فردوس میکنند

کرد در حریم وصل تو ما و اش میدهند

<p>کارم زد دور چرخ بسامان نمیرسد با آنکه خاک کوی شدم با همچو سگ هنوز بی پاره نمی کنم از هیچ استخوان سیرم ز جان خود بدل دوستان دلی بعقوب را داد دیده ز حسرت سفید گشت از آرزوت گشته کر انبار غم دلم تا صد هزار خار نمی رود از زمین از دست برد جو زمان اهل فضل را از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند</p>	<p>خون شد دلم ز درد بد زمان نمیرسد آب رخ می رود و نان نمیرسد تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد بچاره را چاره چو فرمان نمیرسد و آوازه ز مصمم بکنعان نمیرسد آوخ که آر زد بمن از ان نمیرسد از کلینی کلی بگلستان نمیرسد این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد</p>
---	---

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجایان نمیرسد

<p>زهی خسته زمانه که یار باز آید به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم در انتظار خدنگش می برد دل صیر مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد اگر نه در خم چو کان آرد دسرم دلی که با سر زلفین اقرار می داد</p>	<p>بکام غم زدگان نمکسار باز آید بران امید که آن شمسوار باز آید خیال آنکه بعزم شکار باز آید بدان هوس گدین ده گزار باز آید ز سر چه گویم دسرخود که کار باز آید کان میر که در ان دل قرار باز آید</p>
--	--



سودایی زلف یار دایم	ورد ام بلا مقام دارد
تا صید کند دل بشوخی	بر کل ز بنفشه دام دارد
آخر رسد م که باز پرسم	کان دبر ماجه نام دارد
بایار بجانشیند آن کو	اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت	بایار تلی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس  
کاسیاب طرب تمام دارد

من و صلاح و سلامت کس این کان نبرد	که کس بر نذر بات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم می کس این کان نبرد
مباش غره بعلم و عمل تقیه مدام	که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریقه ز نکت و بوقدح در کش	که ز نکت غم ز دات جز می معان نبرد
اگر چه دیده بود با سبان تو اے دل	بهوش باش که نقد تو با سبان نبرد
بسی کوبش اگر مزبایدت ای دل	کسی که کار نکرد اجر را یکان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ  
که تحفه کس در کوهر بحر و کان نبرد

دی بر می فروش کز ذکرش بخیر باد	کفتا شراب نوش و غم دل بر زیاد
کفتم بیاد میسد بدم باده نام و نکت	کفتاقت بول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	کوهر این محاسله نمکین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بساد
بی خار کل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
بر کن زباده جام دما دم بکوش و هوش	بشنو از حکایت جمشید و کی قباد

حافظ کورت ز پند حکیمان مصلحتست  
کوته کنسم قصه که عسرت در از باد

شد منهدم از کمال عزت | انرا که جلال حیرت آمد

سرم تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

<p>دوش می آمد و رخساره برافروخته بود رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی جان عشاق سپند رخ خود میدانست کفر زلفش ره دین میرود آن سگین دل دل بسی خون بکف آرد و لی دیده بر نخت یار مفردش بدینا که بسی سود نکرد کر چه می گفت که زارت بگشتم میدیدم</p>	<p>تا کجا باز دل غمزه سوخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته بود و آتش جهره بدین کار برافروخته بود در رهش مشعل از جهره برافروخته بود اندک آنکه تلف کرد که اندوخته بود آن که یوسف بزدنا سره برافروخته بود که نهانش نظری بامن دلوخته بود</p>
---	--

گفت و خوش گفت بر در غمزه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

<p>قتل این خسته بنمیشد تو تقدیر نبود یارب آینه حسن توجه جوهر دارد من دیوانه چو زلف تو را میسکردم نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرسد تا مگر بهیچ صبا باز بزانف تو رسم سرم ز حیرت بدر میکدها بر کردم آن کشیدم ز تو ای آتش بهران که جو شمع</p>	<p>در نه از غمزه جادو تو تقصیر نبود که در و آه مرا قوت تاثیر نبود هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود جز فحای خودم از دست تو تدبیر نبود</p>
---	--

آیتی بود عذاب اندک حافظ بے تو

که بر هیچ کس حاجت تقصیر نبود

دل شوق لبست مدام دارد | یارب زلفت چه کام دارد

جان شربت همداد شوق دارد | در ساغر دل تمام دارد



بخوان نظمش و در گوش کن چو مراد یابد

<p>از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آشنا از همه بیگانه شد چهره خندان شمع آفت پروانه شد قطره باران ماکو هر یکدانه شد دوش بیک جبر جمعی قاتل و فزانه شد حلقه او را در ما مجلس افسانه شد</p>	<p>حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب منعج میگذشت راهزن دین و دل آتش رخسار کل خرمن بلبل سوخت گریه شام و سحر شکر که ضایع نکشت صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست نرکس ساقی بخواند آیت افسونگری</p>
---	---

منزل حافظ کنون بزمکه پادشاست

دل بردار در رفت جان بر جانانه شد

<p>هرگز از یاد من آن سر و دهر امان نرود بجفا فلک و غصه دوران نرود تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود برود از دل من و ز دل من آن نرود که اگر سر بردد مهر تو از جان نرود در دادر جگانه کز پیر درمان نرود</p>	<p>هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود از دماغ من سرگشته خیال رخ تو در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند هر چه جز بار غمت در دل مسکین منست آنچنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت کرد و از پی خوبان دل من معذورست</p>
--	---

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد و ز بی ایشان نرود

<p>وصل تو کمال حیرت آمد هم با سر حال حیرت آمد آنجا که خیال حیرت آمد آواز سوال حیرت آمد بر چهره نه حال حیرت آمد</p>	<p>عشق تو نهال حیرت آمد بس غرقه بحر وصل کاخر نه وصل بماند و نه داصل از هر طرفی که کوشش کردم یک دل بنما که در ره او</p>
--	--

د ز زبان تو تمنای دعا بے دارد

نیست در شهر نگاری که دل بآورد	بختم آریار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تنها ببرد
باغبانان ز غران بی خبرت می بینم	آه از آن روز که بادت کل رخنا ببرد
و هنر دهر بختت مشو ایمن از	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم	بو که صاحب نظری نام عاشا ببرد
علم و فضل که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرکس مستانه بیغنا ببرد
سحر با معجزه بملو نزنند ایمن باش	سامری کیست که دست از بدیضا ببرد
راه عشق ارجه کن گاه گاهدا ناست	هر که دانسته رود صر فز اعدا ببرد
جام مینائی می سده تنگ دلست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ارجان طلبد غره مستانه یار

خانه از غیر ببرد از د بهل تا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال و سیمه کشید	هلال عیسید بر ابرو یار باید دید
شکسته کنت چوشت هلال قامت من	کان ابروی یارم چو سیمه باز کشید
میوش روی و مشود خط از تفرج خلق	که خواند خط تو برود و آن یکا دو مید
مگر نسیم نت صبح در چمن بگذشت	که کل بهو تو بر تن چو صبح جامه دید
نبود چنگ و در باب و کل و نیاید که بود	کل وجود من آغشته کلاب و نیاید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل	چرا که بے تو ندارم مجال گفت و شنید
بها و وصل تو کر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر هر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو	چو باد مینمید و در خاک راه غلطید
چو ماه روی تو در شام زانغ می دیدم	شیم بر دهن تو روشن چو روز میگردید
باب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند



<p>برند ارم دل از دانا رود جان ز تنم          بیش تیر غش ای دل سپر از سینه مساز          عشق برود تو پیوسته مرا میبرد          بس که از اشک منت پای فرود رفت بکل</p>	<p>کوشش کن کز سخنم بوی وفا می آید          دیده بر بند که بیکان ز هوا می آید          باد شاه نیست که یادش ز کده می آید          مردم چشم مرا از تو حیا می آید</p>
--	--

حافظ از باده میریز که کل باز بباغ  
 از پی عیش بصد برک و نوا می آید

<p>روز وصل دوستداران یاد باد          کام از تلخی غم چون زهر کشت          کرچه یاران فارغند از یاد من          مبتلا گشتم درین بند بلا          کرچه صدر و دست در چشمم مدام          نیک در تدبیر غم درمانده ام</p>	<p>یاد باد آن روز کاران یاد باد          بانک نوش باده خواران یاد باد          از من ایشانرا هزاران یاد باد          کوشش آن حق گزاران یاد باد          زنده رود باغ کاران یاد باد          جاره آن غمگساران یاد باد</p>
---	--

را حافظ بعد ازین ناکفته ماند  
 ای دریغ آن رازداران یاد باد

<p>مطب عشق عجب ساز و نوا یی دارد          عالم از ناله عشاق مبادا خاکی          پیر و دی کش ما کرچه ند از روز و روز          محشم دارد لم کین مکس قند پرست          از عدالت نبود دورا کرش پرسد حال          اشک خنین بنودم بطیبیان بگفتند          ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق          فخر گفت آن بت ترسما بجه باده فروش</p>	<p>نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد          که خوش آهنگ و فرخش صدایی دارد          خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد          تا هوا دار تو شد فرمای دارد          بادشاهی که بهمسایه کدایی دارد          در عشقت و جگر سوز دایی دارد          هر عمل اجر و هر کرده جزایی دارد          شادی روی کسی خور که صفایی دارد</p>
--	--

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

کویسد ذکر خیرش در خیل عشقبازان  
همه جا که نام حافظ در انجمن بر آید

<p>صورتی نادره اطلاق. تخمین کرده اند آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند دختر رزرا که نقد عقل کاین کرده اند این تطاولین که با عشاقی مشکین کرده اند این کرامت بهره شهباز و شاهین کرده اند عاشقان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند</p>	<p>نسبت ردیت اگر با ماه و پروین کرده اند شمه از داستان عشق شور انگیز ماست ساقیامی ده که با حکم ازل تدبیر نیست هیچ مزگان در از و غره جاد و نکند در سقالین کاسه زندان بخواری منکرید از خرد بیکانه چون داند اندر بر کشید خاکبان بی بهره اند از جبرئیل کاس لکرام شهر زاع و زغن زیبای صید و قید نیست نکبت جان بخش دارد خاک کوی دلبران</p>
---	--

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماس  
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

<p>کویا نقش ایت از جان شیرین بسته اند سایبان از کرد عنبر گردن شیرین بسته اند زاشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند مصلحت را اتمی بر ناله چین بسته اند یا بگرد ماه تابان عقد پر دین بسته اند پیش ازین آنها که برفرهاد و شیرین بسته اند</p>	<p>صورت خوب نگار اخوش بآیین بسته اند خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم از برای مقدم خیل خیالت مردمان کار زلف قست مشک افشانی اما حالیا یارب آن رویست و در پیرا منش بند کلاه جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او</p>
---	--

حافظا محض حقیقت کوی یعنی سر عشق  
غیر ازین دیگر خیلالاتی تخمین بسته اند

<p>این چه بادست کز بوی شمامه آید کاروانی مکر از ملک خطامه آید</p>	<p>بوی مشک از فتن باد صبا می آید نکبت مشک فتن می دهد از جیب نسیم</p>
---	--



دانت که خواهد شد غم مرغ دل از دست	و ز آن خط چون سلسله داسه نفر ستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سر مست	دانت که مجبورم و جامه نفر ستاد
بندگان که ز دم لاف کرامات و مقامات	همچو خراز هیچ مقامه نفر ستاد

حافظ باد ببا نس که و خواست نباشد  
کر شاه پیامی بغلامه نفر ستاد

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند	مست تا قم از برای خدا یک شکر بخند
جای که یار من بشکر خنده دم زند	ای بسته کیستی تو خدا را بخود خند
طوبه ز قامت تو یار که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
کر طیره می غای و کر طعنه می زنی	ما نیمه تیم معتقد مرد خود پسند
ز اشتیاقی حال من آگاه که شود	آنرا که دل نکشت گرفتار این کند
خواهی که بر نخیل دست از دیده رود خون	دل در وفا می محبت رود کسان مبنه
باز از شوق کرم شد آن شمع رخ بجاست	تا جان و دل بر آتش رویش کنم سبند

حافظ چو ترک غزه ترکان نمی کنی  
دانی بجاست جای تو خوار زم یا بخند

دست از طلبند ارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجایان یا جان ز تن بر آید
هر دم چوبی و قایان نتوان گرفت یاری	ما بیم و خاک کویش تا جان ز تن بر آید
جان بر لبست و حسرت در دل که از دها نش	نکرته هیچ گامی جان از بدن بر آید
از حسرت دها نش آید بتنگ جانم	خود کام تنگستان کی زان دهان بر آید
بکشیای تربت من بعد از وفات و بیکر	کز آتش دروغم دود از کفن بر آید
بر خیز تا چون را از قامت و قیامت	هم سر و در بر آید هم نار و ن بر آید
بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چو دیت	آید نسیم دهر دم کرد چمن بر آید
بنامه و دکه خلقی داله شوند و حیران	بکشیای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
هر یک شکست زلفت بخواهشت دارد	چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینہ بر کندم  
ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم  
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر اور و دشن  
بقول مطرب و ساقی برون رفتم که ولی که  
سر اسر بخش جانان طریق لطف و احسان بود  
عفا الله چین ابرویش که چه نا توانم کرد  
خوشا آن وقت آن ساعت که از زلف کره بندش  
زر شک تار زلف یار بر باد هوا میداد

که هر کل کر ز غش بسکفت محنت بار می آورد  
ولی میر بخت خون در دهان هنجار می آورد  
که روی از شرم آن خودشید در دیوار می آورد  
کران راه کران قاصد خبر دشوار می آورد  
اگر تیغ میفرمود اگر ز نار می آورد  
بعشو هم پیامی بر سر بیمار می آورد  
بدوی برد دل کاری که خصم اقرار می آورد  
صبا هر ناله مشکین که از تانار می آورد

عجب می داشتم دی شب ز حافظ جام و پیانه  
ولی بختی نمی کردم که صوفی وار می آورد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقلست  
و هان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست  
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست  
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان  
بخواری میکر ای منعم ضعیفان و نجیفانرا  
بلا کردن جان و تن دهای مستندانست  
صبا از عشق من و مری بگو با خسر و خوبان

سعادت همدم او کشت و دولت بهمنشین دارد  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد  
که نقش خاتم اعلاش جهان زیر نمین دارد  
بنام دلبرد خود را که حسنش آن و این دارد  
که دوران نا توانیها بسی زیر زمین دارد  
که صدر مجلس عزت فقیر بهمنشین دارد  
که بماند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد  
که صد جمشید و کج خسر و غلام کترین دارد

و کر کوید بنجو اهنم چو حافظ عاشق مفلس  
بگویدش که سلطان کدایی بهمنشین دارد

دیرست که دلدار پیامه نفرستاد  
صدنامه فرستادم و آن شاه سواران  
سوی من وحشی مفت عقل میدهد

ننوش کلامی و سلامه نفرستاد  
یکی ندوانید و پیامه نفرستاد  
آه و روشی کبک خرامه نفرستاد



باب جسم بر نیرنگ و حافظ مکن آهنگ او  
کان طره شیر ننگ او بسیار مکاری کند

<p>اگر بیاده مشکین دلم کشته شاید جهانیان همه کر منعم من کنند از عشق طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم مقیم حلقه ذکر ست دل بدان امید ترا که حسن خدا داده است و جله بخت چمن خوشه و هوا لکنت و می یغش جمیله است عروس جهان ولی تشدار نخود این چمن از سر دلاله خالی ماند زدل که انی اخلاق مامبرس و بین بلایه گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر</p>	<p>که بوسه خیر ز زهد و ریاضی آید من آن کنم که خداوند کار فرمایید کنه بخت و بر عاشقان بختناید که حلقه ز سر زلف یار بکشاید چه حاجت که مشاطه است بیاراید کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید که این مخدره در عقد کس نمی آید یکی همی رود و دیگر همی آید که هر چه هست در آینه روی بنماید بیک شکر ز تو دختسته ییاساید</p>
--	--

بختده گفت که حافظ خدا را سپند  
که بوسه تو رخ ماه را بیسالاید

<p>از سر کوی تو هر کو بمطالت برود سالمک از نو هدایت طلبد راه بدوست کردی آخر عمر از من و معشوق بکیر ای دلیل دل کم کشته خدا را ممدی حکم مستوری و مستی همه بر خاتمست کاروانی که بود بدردش حفظ خدا</p>	<p>نزد کارش و آخر بختالت برود که بجای نرسد که بفضالت برود حیف اوقات که یکسر بمطالت برود که غریب از نبرد به بدالت برود کس ندانست که آخر بچه حالت برود تجمل بنشیند بجلالت برود</p>
--	--

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامه  
بوکه از لوح ذات نقش بهالت برود

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد  
دل دیوانه مار از نو در کار می آورد

مانش غفلت و شکر خواب مبوح در نه کر بشنود آه سحرم باز آید  
کوس نود و لقی از بام سعادت بزخم کر بینم که مه نو سحرم باز آید

آرز و مندرخ شاه چو ماهم حافظ  
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد  
نکار من که بکتاب نرفت و خط نموش  
دل رمیده مار از فسیق و مونس شد  
طربسرای مجبت کنون شود معور  
بخشمره مسئله آموز صد مدرس شد  
کر شمه تو شرابی بعا شقان پیود  
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد  
لب از ترشح می پاک کن زهر خدا  
بصد مصطفی ام می نشانند کنون دوست  
بهره اودل بیمار عاشقان چو صبا  
ز راه سیکه یاران عنسان بگردانید  
خیال آب خضر بست و جام بچسرد  
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد  
بجز عروشی سلطان ابو الفوارس شد

چو ز عزیز وجود ست شعر من آرد  
قبول دو اتیان کیمیای این مس شد

آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند  
اول بیا نک چنگ دنی آرد بدل پیغام دی  
بر جای بدگاری چو من یکدم نگو گاری کند  
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نکشود از و  
وانکه بیک پیمانی بامن وفاداری کند  
تو مید توان بود از و باشد که وفاداری کند  
گفتا منش فرموده ام تا یا تو طراری کند  
از مستیش رمزی بگو تا تر که هشیار ی کند  
سلطان کجایش نهان باند بازار ی کند  
از بند زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند  
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند  
چون من که ای بی نشان مهمل بود یاری چنان  
ز ان طره پره هیچ دخم مهملست اگر بینم ستم  
شد شکر غم بیداد از نخت میخو اهم مد



حلقه بندی زانغ تو در کوشش باد

<p>که جوش شایه و ساقی و شمع و مشعل بود بنالاف و دنی در غرورش و غلغل بود در ای مدرسه و قیل و قال مسئله بود ز ناما سعادتی بختم اندک کله بود هزار ساحر چون سامریش در کله بود بخنده گفت کیت با من این معامله بود میرسان ماه در رخ یار من مقبله بود</p>	<p>بکوی میکره یار ب سحر جبه مسئله بود حدیث عشق که از حرف و صوت مستفیدت مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی قیاس کردم و آن چشم شوخ شنبه باز بگفتش بلبم بوسه حوالت کن ز آخرم نظر سعد در بهشت که دوش</p>
--	---

دهان یار که در مان دود حافظ داشت

فغان که وقت مرگت چه تنگ حوصله بود

<p>و زلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود رجعتی میخوانستم لیکن طلاق افتاده بود طاقت صبر از خنم ابروش طاق افتاده بود در شکر خواب صبوی هم و نایق افتاده بود حافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود هر که عاشق و دش نیامد در نفاق افتاده بود</p>	<p>یک ده جام در سحر که اتفاق افتاده بود از سرستی دگر با شاد عهد شباب نقش میبستم که کیرم کونه زان چشم مست اسم معبر مرده فرما که دوشم آفتاب در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق</p>
--	---

حافظ آن ساعت که این نظم بر نشان می نوشت

طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

<p>عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید برق دوات که برفت از نظم باز آید بادشاهی بکنم که سرم باز آید جوهر جان بجهه کار دگرم باز آید شخصم از باز نیاید خرم باز آید</p>	<p>اگر آن طائر قدسی ز سرم باز آید دارم امید بدین اشک چو باران که دگر آنکه تاج سرم غاک کف پایش بود کر نثار قدم یار که ای نکنم خواهم اندر عقبش رقت و یاران عزیز</p>
--	---

سر بیال پیوشان که غرق پوش آمد نگم آن که چو شد اهرمن سر دوش آمد که زاهد از بر مارفت و میر و دوش آمد	چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس ز فکر تفرقه باز آی تاشو عجموع بگویم سخن خوش بیاد باد ناب
--	--

ز خانقاه بیخانه میرود حافظ  
مکرز مستی زهد و ریاهوش آمد

دجری میخوایم و مطرب که میگوید رسید ای فلک این شرمساری تا کی خواهیم کشید باد و کل از بهای غرقه می باید خرید من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید از کریمی کویا در گوشه بولی شنید جامه در نیکنامه نیز می باید درید وان تطاول کز مرزاف تو من دیدم که دید کوشه گیرانرا از آسایش طمع باید برید	ابر آردا می برآمد باد نوری دمید شاهدان در جلوه و من شرمسار یکسره ام قحط جودست آب رونی خود نمی باید فروخت غالباً خواهد کشود از دواتم کاری که دوش بالبی و صد هزاره ان خنده آمد کل بیابغ دامنی و در چاک شد در عالم رندی چه باک آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت عدل سلطان کز نرسد حال مظلومان عشق
--	---

تیر عاشق کس ندانم بر دل حافظ که زد  
این قدر دانم که از شر ترش خون میچکید

ورنه اندیشه این کار فراموش باد دست باشا هر مقصود در اغوش باد آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد شهر می از مظلمه خون سیاوش باد لبم از بوسه ربایان برودوش باد جان فدای شکرین پسته خاموش باد خون عاشق بقدر کبر بخورد و نوش باد	صوفی ارباده باندازه خورد و نوش باد وان که یک جرعه می از دست تواند دادن پیر ما گفت خطا بر قلم منع نرفت شاه ترکان سخن مدعیان میشنود چشم از آینه داران خط و خاش کشت کرچه از کیر سخن بامن درویش نکفت ز کس مت نوازش کن مردم داریش
---	--

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ



حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود  
بس طرفه حریت کش اکنون بسر افتاد

<p>کرمن از باغ تو یک پیوه بچشم چه شود یارب اندر کف سایه آن سر بلند آغراسه خاتم جمشید همایون آثار عقلم از خانه بدر رفت و اگر می یافت ز اهد شهر چو مهر ملک و شهنه گزید صرف شد عمر کرافایه به عشق و</p>	<p>پیش بابی بجزاغ تو بینم چه شود کرمن سوخته یکدم بنفینم چه شود که رفتد عکس تو بر اهل نیکم چه شود دیدم از پیشش که در خانه دینم چه شود من اگر مهر نگام یکزینم چه شود تا از انم چه به پیش آید دینم چه شود</p>
--	--

خواجہ دافت که من عاشقم و مسج کلقت  
حافظ ار نیز بداند که چنیم چه شود

<p>دلا بسوز که سوز تو کاوا بکنند عتاب یار بری چهره عاشقانه بکش ز ملک ناملوکش حجاب بردارند طنیب عشق میجاد دست و مشفق ایک تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار ز بخت خفته ملولم بود که بیداری</p>	<p>نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکنند کیک کرشمه تلانی صد حفا بکنند هر آنکه خدمت جام جهانما بکنند چو در در تو نیند کرد او بکنند که رحم اگر نکند مدعی خدا بکنند بوقت فاتحه صبح یکدعا بکنند</p>
--	---

سوخت حافظ و بوی ز زلف مار نبرد  
مکردالات این دو لاش صبا بکنند

<p>مبا بهتیت پیر میفروش آمد هوا مسج نفس گشت و خاک ناز کشای تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار بکوش هوش نیوش از من و بهشت کوش ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد</p>	<p>که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد که این سخن سحر افیاتم بکوش آمد چه کوش کرد که باده زبان نموش آمد</p>
---	--

د لغری بیان نباشے ہمہ زیور بستند  
د لبر ماست که با حسن خدا داد آمد  
ای خوشامد که از بار غم آزاد آمد

مطرب از کفته حافظ غزلی نغمه بخوان  
تا بگویم که ز عهد نظرم یاد آمد

شبی خوشست بدین وصله است در از کنید  
و ان یکادمه بخوانید و در خبر از کنید  
جو یار ناز نماید شما نیاز کنید  
که کوش هوش به پیغام اهل راز کنید  
بر و نمرده بهفتوی من ناز کنید  
که از مصاحب ناخشنودتر از کنید  
کر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
شعاعش مان کره از زلف یار باز کنید  
حضور مجلس است و دوستان بجمند  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است  
ر باب و جنگ بیابانک بلند میگویند  
هر آن کسی که درین خانه نیست زنده بهشتی  
نخست موعظه پیر مجلس این حرف است  
بجان دوست که غم برده بر شما ندود

و کر طلب کند انعام از شما حافظ  
حواله اش باب یار دلتوا از کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر  
در داکه از آن آهوی مشکین سیه چشم  
از دهنکند خاک سر کوی شهابود  
مرکان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد  
این باد که پرورد که خمار غرابات  
کر جان بد بدست سید اهل نکرود  
بس تجربه کردیم و رین دیر مکافات  
هم در دلی قاتلش راه بگیرد  
فریاد که بازیر کن آن مرغ سخن سنج  
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد  
ای دیده که کن که بدام کرد افتاد  
جون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  
هر ناف که در دست نسیم سحر افتاد  
بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد  
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد  
باطینت اصلی چه کند بدگر افتاد  
باد و کسان هر که در افتاد بر افتاد  
زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد  
بندار ز دشمن راه بدام خطر افتاد



از زمین دحای شب دور و سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد	دوات خبر زرد از نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق دیرین پرده راه نیست	یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم	اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کآنجا مجال باد و زانم نمیدهد
چند آنکه بر کنار چو پرگار میروم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصیر دست دهد عاقبت دلی	بد عهدی زمانه ز مانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و بینم جمال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم و دوات بیدار بیالین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدمی در کش و سر خوش بتماشایم	نابیه یعنی که نگار ت بچه آیین آمد
مزدگان بنده ای خلوتی نافه کشای	که ز صحرای خن آهوی مشکین آمد
گریه آبله برخ سوختگان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
ساقی باد به غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد داین آمد
مرغ دل باز هوا دار گان ابرو دیدت	ای کبوتر نکران باش که شاهین آمد
رسم بد عهدی ایام جوید ابر بهسار	گریه اش بر سمن و سنبل و شیرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشید از بلبل  
غیر افشان بتماشای ریاحین آمد

در غارم خم ابرو تو بیا یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طبع صبر و دل و هوش مدار	کآن تجمل که تو دید همه برباد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبو ز ادضاع جهان میثنوم	سادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منهای	حمله حسن بیار که داماد آمد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ	از سکو دهد جان چو بچاره کرد
بروز احمد اخرو ده بر ما مکی	که کار خدای نه کار دست خرد
چنان زندگانی ممکن در جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد

شود دست و حدت ز جام الهیت  
هر آن کوی حافظ می صاف خود

کی شعر ترا نکیر و خاطر که غزین باشد	یک نکته ازین دفتر کفیم همین باشد
از لعل تو کبریا بم انکس تری ز نهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگیں باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو ایدنی خیر تو دین باشد
هر کوی کند فحش زین کلک خیال انکیر	نقش خرم از خود صورت نکیر چمن باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود	کان شایه بازاری دین برده نشین باشد

آن نیست که حافظ را ندی بشه از خاطر  
کان سابقه پیشین تار و ز پسین باشد

آن یار کز و خانه ما جای برے بود	سر ناقه مش چون پری از عیب برے بود
منظور و خرد مستد من آن ماه که ادر	باحسن ادب شیوه صاحب نظرے بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بدویش	بچاره ندانست که یارش سفرے بود
از جینک منش اختر بد مهر بدو کرد	آرے چه کنم ققنه دور قمرے بود
تنهانه ز از دل من پرده برافساد	تا بود فلک شیوه او پرده درے بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن	افسوس که آن کنج روان رهگذرے بود
اوقات خوش آن بود که باد دست بسر رفت	باقی همه بی حاصلی و بیخبرے بود
خود را بکشید بلبل ازین رشک که کل را	با یاد صبا وقت سحر جلوه کرے بود
عذری بنده ای دل که نو درویشی داد را	در مملکت حسن سر تا جورے بود

هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ



شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار  
مهربانی کی سر آمد بشهریار انرا چه شد  
اعلی از کان مر دت بر نیامد سالهاست  
تا بش خورشید و سعی باد و بار انرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش  
از که میسر سی که دور روزگار انرا چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد  
بر آستان جانان کس سر توان نهادن  
احسن نظر دو عالم در یک نظر بیازند  
در خانقہ تکجد اسرار عشق باز  
بر عزم کاهراتی فانی بزن چه دانه  
در ویش را نباشد نزل سرای سلطان  
عشق و شباب در ندی مجموعہ مرادست  
شد و هنر سلامت زلف تو دین عجب نیست  
از شرم در حجاب ساقی تلافی کن  
بر جویدار چشم کرسایه افکند دوست  
باعقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  
قد خمیده ما سهلت نماید اما  
کرد دولت و صالحش خواهد دری کشودن

شعری بخوان که با آن رطل کران توان زد  
کلبانک سر بلندی بر آسمان توان زد  
عشقست و دو اول بر نقد جان توان زد  
جام من معانی با هم مغان توان زد  
شاید که کوی فرصت از این میان توان زد  
ماییم و کهنه دلقی کاشش دران توان زد  
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد  
کرر این زن تو باشی صد کاروان توان زد  
باشد که بوسه چند بر آن دہان توان زد  
بر خاک ریزد آتش آب روان توان زد  
چون جمله کشت حاصل کوی از میان توان زد  
بر چشم دشمنان تیر از این گمان توان زد  
سر بایدین تخمیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آید  
باشد که کوی دوات با مخلصان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد  
هزار آفرین بر می سرخ باد  
بنازم بدستی که انکور چیسد  
مرا از قصا عشق شد سر نوشت

بمن باز بنودی دست برد  
که از روی من رنگ زد دی ببرد  
مریزاد یا سیه که در هم فشرد  
قضای نوشته شاید سر برد

<p>جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست گر شوند آ که از اندیشه ما متفجکان مفلسانیم و هوای می دمطرب داریم گر بنز هتکه ار داج برد بوسه تو باد وصل خورشید بشیره اعمی نرسد</p>	<p>ماه و خورشید همین آینه میکرد اندند بعد ازین غرقه صوفی بگردنشانند آه اگر خرفتنه پشمن بگردنشانند عقل و جان کو هر هستی بنشان افشانند که درین آینه صاحب نظران حیرانند</p>
--	--

ز اهدا رندی حافظ نلشد فهم چه شد  
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

<p>دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت آسمان بار امانت نتوانست کنید شکریز که میسان من و او صلح افتاد ما بصدد خرم پندار ز ره چون نرویم جینک هفتاد و دو دلمت همه راضی و نه آتش آن نیست که بر شعله او غنجد شمع نقطه عشق دل کوشم نشینان خون کرد</p>	<p>کل آدم بسر شتند و به پیمانه زدند با من خاک نشین باد و مستانه زدند قرعه کار بنام من دیوانه زدند چو ربان رقص کنسان ساغر شکرانه زدند چون ره آدم بیدار یک دانه زدند چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند آتش آنست که در خرم پر دانه زدند همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند</p>
--	---

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

<p>یاری اندو کس نمی بینیم یار انرا چه شد آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند صد هزاران کل شکفت و بانگ مرغی بر نخواست زهره سازی خوشی سازد مسکرم عودش سوخت</p>	<p>دوستی کی آخر آمد دوستدار انرا چه شد کل بکشت از رنگ خود باد بهار انرا چه شد حق شناس انرا چه حال افتاد و یار انرا چه شد کس بمیدان در نمی آید و یار انرا چه شد عند لب انرا چه پیش آمد هزار انرا چه شد کس ندارد ذوق مستی میکسار انرا چه شد</p>
--	---



حقه مهرید این مهر دانش است که بود  
لاجرم چشم کبریا همانست که بود  
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود  
همچنان در عمل معدن دکانست که بود  
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود  
زانکه بپاوه همان دل نکرانست که بود  
سایه امارت و بدان سیرت و مانست که بود

کوهر مخزن اسرار همانست که بود  
حاشقان زمره ارباب امانت باشند  
از صبا پرس که ما را همه شب تادم صبح  
طالب لعل و کهر نیست و گرنه خورشید  
رنک خون دل ما را که نهان میگردی  
کشته غمزه خود را بزیارت می آید  
زلف هندوی تو کفتم که دگره نرزد

حافظا باز ثما قصه خوانا به چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد  
که در در کشی جاناکر این مستی خمار آرد  
بسی کردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد  
خدا یاد در دل اندازش که بر چمنون گذار آرد  
چون سرین صد کل و عناد چون بلبل هزار آرد  
بفر ما لعل نوسین را که حاش باقرار آرد  
بر دیکه جرعی در کش که در حالت بکار آرد

درخت دوستی نشان که کام دل سبار آرد  
چو همان غراباتی بعزت باش بارندان  
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
عماری دار لیلی را که مده ماه در حکمت  
بهار عمر خواهی دل و گرنه این چمن هر سال  
خدا را چون دل ریشم قراری بت بازلفت  
ز کار افتاده ای دل که صدمن با غم داری

درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند  
عشق داند که درین دایره سرگردانند  
عشقا بزان چنین مستحق بجزانند  
ما همه بنده و این قوم خداوندانند  
در نه مستوری دستی همه کس نتوانند

در نظر بازی ما بے بصران حیرانند  
حاصلان نقطه بر کار وجودند ولی  
لاف عشق و کله از بار زهی لاف دروغ  
عهد من باللب شیرین و نهان بست خدای  
مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار

حافظ با علم و ادب و ورز که در مجلس شاه  
هرگز نیست ادب لایق صحبت نبود

<p>اگر ترا گذر بر مقام ما افتد اگر ز دست تو عکسی بکام ما افتد بود که بر تو نور سیام ما افتد که اتفاق جمال سلام ما افتد که قطره ز زلالش بکام ما افتد کزین شکار فراوان بدام ما افتد بود که قترعه دولت بنام ما افتد</p>	<p>همای اوج سعادت بدام ما افتد جباب و ار بر اندازم از نشاط کلاه شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بسیار گاه تو چون باد را نباشد بار چو جان فدای لبست شد خیال من بستم خیال زانغ تو گفتم که جان و سیله مساز بنا امید ازین در مرید بنز قالی</p>
--	--

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ  
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

<p>داند از آن ظلمت شب آب حیاتم دادند باده از جام بحلی صفایم دادند آن شب قدر که این تازه براتم دادند که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند که در آنجا خبر از جلوله ذاتم دادند مستحق بودم داینها بزرگاتم دادند اجر صبر مست کزان شاخ نباتم دادند که بر افسوس عدد صبر و ثباتم دادند که ز بند غم ایام نجاتم دادند گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند</p>	<p>دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند بخود از شعله پر تو زاتم کردند چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی هاتف آن روز بن مزد این دو است داد بعد ازین روی من داینه وصف جمال من اگر کامر و اکتتم و خوشدل چه عجب این همه شه و شوکر کز سختم میریزد من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت همیت حافظ و انقاس سحر خیران بود حافظ اندم که به بند سر زلف تو افتاد</p>
--	--

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ  
که نکار کشش شیرین حرکاتم دادند



خرم آن روز که حافظه بغداد کند

از یار آشنا سخن آشنا شنید  
کز غمگسار خود سخن نامترا شنید  
کین کوش بس حکایت شاه و کدا شنید  
بس دور شد که کنبه چرخ این صدا شنید  
صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید  
در حیرتم که باده فردش از کجا شنید  
از کلشن زمانه که بوسه وفا شنید  
دل شرح آن دهر که چه گفت و چها شنید  
کاس نکس که گفت قصه ماهم ز ما شنید  
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید  
فرخنده بخت آنکه بسیم رضا شنید  
هر صبح گفت و کونی من و اوصا شنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
ایش سزا نبود دل حق کز او من  
ای شاه حسن چشم بحال که افکن  
ما می بیایک چنگ نه امروز مجوریم  
ما باده زیر خفته نه امروز میکشیم  
سر خدا که عارف سالک بس گفت  
مخروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد  
یار بکجا است محرم رازی که یگزمان  
ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند  
خوش میکنم بیاده مشکین مشام جان  
بند حکیم عین صوابست و محض خیر  
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت

حافظ و طیفه تودعا گفتند و بس

در بند آن میباش که نشنید و یا شنید

کر تو افسوس کنی شرط مرهت نبود  
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود  
نبود خیر دران خانه که عصمت نبود  
نور در سوختن شمع محبت نبود  
تیره آن دل که در و نور مودت نبود  
آن مبادا که مددکاری دوات نبود  
زانکه باز اغ و زغن شهر دوات نبود  
بیر ما گفت که در صومعه همت نبود

خسبک را چو طلب باشد دقت نبود  
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نبندی  
چون طهارت نبود کعبه و تخته یکدست  
تا با فسون ننگ جادوی چشم تو نمود  
خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق  
حسن تو کرد ز سر رشته خود با خبهرم  
دولت از مرغ جاپون طلب دسایه او  
کر من از میکرده همت طایم عیب مکن

دلازمین جسودان مرغ و دائق باش	که بد بخاطر امید دار ما نرسد
درینغ قافلہ عمر کا نچنان رقتند	که کردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک رده شوی کس را	غبار خاطر ی از رهگذر ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
 بسمع پادشاه کا مکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	حالم میرد کر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بنقایق نگران خواهد شد
این تظادل که کشید از غم بهجران بلبسل	تا سر پرده کل نعره زنان خواهد شد
کر ز مسجد بجز ابات شدم خرده مکیر	مجلس وعظ در ازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی	مایه نقد بقمارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قمر از دست منه کین خورشید	از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
کل عزیزست غنیمت نمریدش صحبت	که بیایغ آمدن این راه و از ان خواهد شد
مطر با مجلس انس است غزل خوان و سرود	چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سو اقلیم وجود  
 قدم نه بود اعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تور و زی که ز مایاد کنند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کنند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش	چه شود که بسلا می دل ما شاد کنند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که بر حمت کزری بر سر فرهاد کنند
حالیسا عشوه عشق تو ز بنیادم برد	تا دگر باره حکیمانہ چه بنیاد کنند
جوهر پاک تو از مدحت ما مستقیمیت	نکر مشاطه چه با حمن خدا داد کنند
امتحان کن که بسی کنج مرادست بدهند	که خرابی چو مرالطف تو آباد کنند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و ز پر	قدر یک ساعته عمری که درود داد کنند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز



<p>آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود هر بیت از آن سفینه نه از صدر ساله بود پیشش بروز معصوم که کمتر غزاله بود زان داغ سحر بهر که بر جان لاله بود</p>	<p>بر طرف کلشنم گذر افتاد وقت صبح دیدیم شعر دلکش حافظ بمح شاه آن شاه تند جمله که خورشید شیر گیر آتش نکلند در دل بلبل نسیم باغ</p>
---	---

کل بر جریده گفتند حافظ همین نوشت  
شعری که نکته اینست به از صدر ساله بود

<p>نه هر که آینه سازد سکنده روی داند کلاه داری و آیین سهر روی داند نه هر که سر بر تراشد قلندر روی داند و گرنه هر که تو بیانی ست مکرری داند که قدر کوهر یکدانه کوهری داند که دوست خود روشن بنده پروری داند که در محیط نه هر کس شناوری داند که در کد اصفی کیمیا کرسی داند که آد می بچه شیوه پیری داند جهان بگیرد اگر داد کستری داند</p>	<p>نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که طرف کلش کج نهاد و تند نشست هزار نکته یار یکتر زموی اینجا ست و فاد عهد نکو باشد از یاسا موزی مدار نقایه پیشش زغال قسمت مرا توبندی جو که ایان بشرط مزد مکن در آب دیده خود غرق ام چه چاره کنم غلام همت آن رند عافیت سوزم بیا خستم دل دیوانه و ندامت بقدر و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد</p>
---	--

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آک  
که لطف طبع و سخن گفتن در روی داند

<p>ترا درین سخن انگار کار مانرسد یار یکجهت حق کز ار مانرسد کسی بحسن و ملاحات یار مانرسد یکی بیکه صاحب عیار مانرسد بد ایندیری نقش نگار مانرسد</p>	<p>بحسن خلق و وفا کس یار مانرسد بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز اگر چه حسن فروشان بگلو آمده اند هزار نقد بیا زار کائنات آرند هزار نقش بر آید ز کلام صنع و یکی</p>
--	--

کردنچ پشنت آید و کراحت ای حکیم	نسبت ممکن بغیر که اینها خدا کنند
در کار خانه که ره عقل و فضل نیست	و هم ضعیف رأی قضولی چرا کنند
حقا که زین غمان برسد مرده امان	کر سالکی بهمه امانت وفا کنند
مارا که درد عشق و بلا ی خمار هست	یا لعل دوست یابی صافی دوا کنند

جان رفت در سرمی و حافظ بعشق سوخت  
عیسی دمی بجاست که احیای ما کنند

نقد بار بود آیا که عیار سے گیرند	تا همه صومعه داران بی کار سے گیرند
مصلحت دیدن آفت که یاران همه کار	بگذارند و خشم طره یار سے گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زاف ساقی	کز فلک شان بگذارند که قرا به گیرند
زاغ چون شرم نداد که نهد با بر کل	بلبلانرا سزادارد امن خار سے گیرند
قوت بازوی برهیزر بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسوار سے گیرند
یار باین بجه ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر مرده هر لحظه شکار سے گیرند
رقص بر شعر خوش و ناله نانی خوش باشد	خاصه رقصی که دزد دست نکار سے گیرند

حافظ انشای ز ما نرا غم مسکینان نیست  
زین میان کربتوان به که کنا به گیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم بیاله بود	تعبیر رفت و کار بددات حواله بود
جل سال رنج و غصه کشیدیم و حاقبت	تدبیر آن بدست شراب و دساله بود
آن نافرمد که میخواستم ز بخت	در چین زاف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود و خمار غم سحر	دوات مساعد آمد و در پیاله بود
خون میخوردم و لیک نه جای شکایت	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
بر آستان میکده خون میخوردم مدام	روز نخست چونکه هاینم حواله بود
نالان و داد خواه بمخانه میردم	کاستنجاکشاد کار من از آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبه کلی بچید	در رهنگه ارباد نکهبسان لاله بود



کس ندانست که منزه که معشوق کجاست	این قدر هست که بانک جرسی می آید
جرعه ده که بخانه ار باب کرم	هر حرفی ز بے ملتسی می آید
دوست را که سر پر سیدن بیمار نخست	کو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ پرسید که من	نال می نمودم کز قفسی می آید

یار دار و دسر صید دل حافظ یاران

شاه بازی بنکار مکی می آید

رسید مرده که آمد بهار و سپهر و مید	و طبقه که بر سر مهرش گشت و نمید
صفر مرغ بر آمد بط شراب کجاست	فغان فتاد به بلبل نقاب کل که کشید
من این مرقع را نکین چو کل بخوابم سوخت	که پیر باد و سر دوش بجرعه نخید
ز روی ساقی موش کلی بچین امروزی	که کرد عارض بستان خط نقشه دید
بگو عشق منه بے دلیل راه قدم	که کم شد آن که درین راه بر هر رسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد	هر آنکه سیب ز نخلان شادی نکزید
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست برد	که با کسی دگر نیست بر ک گفت و شنید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست	ز بیش آهوی این دشت شیر نر بر مید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب	براحتی نرسید آن که ز حقی نکشید
خدایز آمدی بے دلیل راه حرم	که نیست بادی عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش	که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید
کلی نجیده ز بستان حسن او حافظ	مکر کنیم مرآت درین چمن نوزید

بهار میکذر دود کس ترا در یاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نجشید

کرمی فروش حاجت رندان روا کنند	ایزد کنند بجند و دفع بلا کنند
ساقی بجام غسل بده باد تا که را	غیرت نیاد و ده که جهان پر بلا کنند
مطرب باز عود که کس بی اجل غرد	و انگونه این ترانه سراید خطا کنند

<p>عجب راهب هست راه عشق کاجا          بشوای وراق که همدرس مای          زمین بنیوش و دل در شاهی بند          بیسای شیخ در تخفانه ما          ایابر اصل کرده جام زرین          شرابی بے خمارم بخش یارب          بنامیز دیتی سمین تم هست          من از جان بنده سلطان اویسم          بتاج عالم آوایش که خورشید</p>	<p>کسی سمر بر کند کش سر نباشد          که عسلم عشق در دقتر نباشد          که حسنش بسته زیور نباشد          شربانی خور که در کوثر نباشد          یغشا بر کسی کش زو نباشد          که با او هیچ درد سر نباشد          که در بتخانه آزر نباشد          اگر چه یادش از چاکر نباشد          چنین ز بنده افسر نباشد</p>
--	---

کسی گیرد خطاب بر نظم حافظ  
 که هیچش لطف در کوهر نباشد

<p>معاشران ز حریفان شبانه یاد آرید          بوقت سرخوشتی از آه دنا له عشاق          چو در میان مراد آوری دست امید          چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی          نمی خورید زمانه غم و فاداران          سمند دولت اگر چند سرگشت دلی</p>	<p>حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید          بصورت نغمه جنک و چغانه یاد آرید          ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید          ز عاشقان بسرد و ترانه یاد آرید          ز بے وفایی دور زمانه یاد آرید          ز همریان بر تازیانه یاد آرید</p>
---	--

بوج رحمت ای ساکنان صدر جلال  
 ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

<p>مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید          از غم هجر مکن ناله و فسر یاد که دوش          ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس          هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست</p>	<p>که ز انقاس خوش بوی کسی می آید          زده ام قالی و فریادرسی می آید          موسی آنجا بامید قبسی می آید          هر کس آنجا بطریق هوسی می آید</p>
---	--



بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت  
مگر نسیم بیایم خدایرا ببرد

مرا برندی د عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
کمال سر محبت بین نه قص کنشاه	که هر که بے هنر افتد نظر بعبیب کند
چنان بزدره اسلام غزوه ساقی	که اجتناب ز صهبای مکر صمیم کند
زعط حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاک میکده ما غیر جیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان دادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
چو یاد وقت شباب در زمان شیب کند

طائر دوات اگر باز کز او بکند	یار باز آید و با وصل قرار بکند
دیده را دست که در و گهر کر چه غاند	بخورد و خونی و تدبیر نثار بکند
کس نیار دبر او دم زدن از قصه ما	مگر کش باد صبا گوش کز او بکند
داده ام باز نظر را بگذرد و پرواز	باز خواند مگرش نقش و شکار بکند
دوش کفتم بکند لعل لبش چاره من	بافت غیب نداد که آد بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی	مردی از خویش برون آید و کار بکند
کو کرمی که ز بزم طربش غزوه	جرعه در کشد و دفع خمار بکند
یا دفایا خبر وصل تو یا مر کز قیب	بازی چرخ ازین یکد و سه کار بکند

حافظ از در او کردی هم روز ب  
کدری بر سرست از گوشه کنار بکند

خوش آمد کل دزان خوشتر نباشد	که در دست بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خورد در گلستان	که کل ناهفته دیگر نباشد
زمان خوش دل دریاب دریاب	که دائم در صدف کوهر نباشد

<p>مکر رسم بکنجی درین خراب آباد که تا بزاد و بشد جام می نکف تنهاد نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد که چشم زخم زمانه بحسان او مرساد</p>	<p>یابسا که زمانه نمی خراب شویم مکر که لاله بدانت بی وفائی دهر نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید</p>
---	---

فدح مکیرو جواظ مکر بناله جنک

که بسته اند برابریم طرب دل شاد

<p>تا اید جام مرادش همدم جانے بود گفتم این شاخ ارد به باری پنیانے بود همچو گل بر خرده رنگ می مسلمانے بود زانکه کنج اهل دل باید که نورانے بود وقت کل مستور می مستان زندانے بود نستدن جام می از اجنان کران جانے بود رند را آب غناب یا قوت رمانے بود بد پسندی جان من برهان نادانے بود کاندین کشور کدالی رشک سلطانے بود</p>	<p>درازل هر کو بیض دوات از نانے بود من همان ساعت که از بخوابم شد توبه کار خود کرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست خلوت مار افروغ از نور شمع و باد به باد مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان همت عالی طلب جام مرصع کو مباس نیکنامی خواهی ای دل یابان صحبت مدار کر چه بیسمان نماید کار ما منهایش مبین</p>
---	---

دی عزیز می گفت حافظ بخورد پنهان شراب

ای عزیز من نه عیبت آن که پنمانے بود

<p>نهیب حادثه بنیادگار ما ببرد چه گونه کشتی ازین در طه بلا ببرد کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد که جان زمرکت به بیماری صبا ببرد مباد کاستش محرومی آب ما ببرد فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد</p>	<p>اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد و کر نه عقل بمستی فرد کشد لنگر فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک دل ضعیفم از ان میکشد بطرف چمن کزار بر ظلمات خضر را بی کو طیب عشق منم باده خور که این معجون</p>
---	--



<p>ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند          کیمت که تن چو جام می جمله دهن نمیکند          خاک بنفشه زار را مشک خن نمیکند          کز کذر تو خاک را مشک خن نمیکند          بی مدد سر شک من در عدن نمیکند</p>	<p>چون ز نسیم میشود ز لاف بنفشه پر شکن          ساقی سیم ساق من کر همه در دمیده          نخله ساسی شد صبا دامن پاکت از چه رود          با همه عطر دامنست آیدم از صبا عجب          دست کش جفا مکن آب رخ که فیض ابر</p>
--	---

کشته غمزه تو شد حافظ ناشیده پند  
 تیغ سزا ست هر که دارد سخن نمیکند

<p>که چو سرد پای بندست و چو لاله داغ دارد          که درون کوشه کیران ز جهان فراغ دارد          تو سیاه کم بهایین که چه در دماغ دارد          مکران که شمع رویش بر هم چراغ دارد          که بنو ختم و از مابت ما فراغ دارد          بندیم شاه ماند که بکف ایام دارد          طرب آشیان بلبل بنکر که ز باغ دارد          چو دلادرست و زدی که شب چراغ دارد</p>	<p>دل مابد در رویش ز چمن فراغ دارد          سر ما فرد نیاید بجان ابروی کس          ز بنفشه تابدارم که ز زلف او زندم          شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن          من و شمع و صبحگاهی سزداد بهم بکریم          بچن خرام و بنکر بر تخت کل که لاله          سزداد چو ابر بهمن که درین چمن بکریم          بفرغ چهره زلفت ره دل زند همه شب</p>
--	--

سرد رس عشق دارد دل در دمنده حافظ  
 که نه خاطر قاشانه هوای باغ دارد

<p>ز دیم بر صف زندان و هر چه بادا باد          که فکر هیچ مهندس چنین کره نکشاد          ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد          ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد          که واقفت که چون رفت تخت جم بر باد          که لاله میسد مد از خون دیده فسر هاد</p>	<p>شراب عیش و نهان چیست گاه بی بنیاد          که ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن          ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ          قدح بشو طاد بکیران که تر کیش          که آکسبت که کادس و کی بجار فتند          ز حسرت آب شیرین هنوز می یانم</p>
--	--

گفتا خوش حافظ کین غصه هم سر آید

<p>پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد              داغ سودای تو ام سر سویدا باشد              کز غمت دیده مردم همه دریا باشد              کز خیال تو مرادیده چو دریا باشد              کاندان سایه قرار دل شیدا باشد              اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد              که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد</p>	<p>هر که با خط سبزه سر سودا باشد              من چو از خاک کد لاله صفت بر خیزم              تا که ای کوهر یکدانه ردامی دارم              تو خود اے کوهر یکدانه کجایه آخر              ظل محدود خم زلف تو ام بر سر باد              از بن هر مرثه ام آب روانت بیا              چون دل من دمی از برده برون آید و در آید</p>
--	---

چشم از ناز بحافظ نکند میل آری

سر کرانی صفت نرکس رعنا باشد

<p>ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید              چو از میسان چمن بوی آن کلاله بر آید              که بیملات و صد غصه یک ناله بر آید              که شمع زبانش بصد رساله بر آید              بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید              خیال بود که این کار بے حواله بر آید</p>	<p>چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید              نسیم در سر کل بشکند کلاله سنبل              ز کرد خوان بکون فلک طمع مکن ای دل              شکایت شب بهران نه آن حکایت حالست              کرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان              بسی خود توان برد تپه بکوهر مقصود</p>
---	--

نسیم لطف تو کر بگذرت بترت حافظ

ز خاک کابل بدش صد هزار ناله بر آید

<p>همدم کل نمیشود یا دامن نمیکند              زان سفر در از خود عزم وطن نمیکند              جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند              کوش کشیده است از ان کوش بمن نمیکند              گفت که این سیاه کج کوش بمن نمیکند</p>	<p>سر و چمان من چرا میل چمن نمیکند              تادل هرزه کرد من رفت بچمن زانغ او              دل بامیسد و ضل تو همدم جان نمیشود              پیش کان ابرویش لایه همی کنم دلی              دی کلاه زطره اش کردم و از سر فوسس</p>
--	--



<p>قصه غصه که در دولت یار آخر شد قصه هجر که در دولت یار آخر شد که قصه میر تو تشویش خمار آخر شد</p>	<p>بعد ازین بر در میخانه روم بادف و چنگ با ورم نیست ز بدعهدی ایام حسوز ساقیا لطف نمودی قدح بر می باد</p>
--	--

در شمار ارجیه نیارد کسی حافظ را  
شکر گان محنت بی حد و شمار آخر شد

<p>تا ریا دوزد و سالوس سلمان نشود حیوانی که ننوشد می دانسان نشود که بتلیس و جیل و بوسلیان نشود در نه هر سنگ دکل اولو مرجان نشود چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود تا دگر خاطر ما از تویریشان نشود</p>	<p>کر چه برده اعظم شهر این سخن آسان نشود رندی آموز و گرم کن که نه چندان هنر است اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش با نس کو هر پاک بیاید که شود قابل فیض عشق می ورزم و امید که این فن شریف دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت حسن و خلقی ز خدا می طلبم خوب تر</p>
---	--

ذره را تا نبود همت عالی حافظ  
طالب چشمه خورشید در خشان نشود

<p>گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید گفتم بمن غایب گفتا اگر بر آید گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید گفتا که شب و دانست از راه دیگر آید گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید گفتا تو بند که کن کو بنده پرور آید گفتا بکس مگو این نادقت اندر آید</p>	<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم رخ تو ماه هست گفتا دل دو هفته گفتم ز مهر بانان رسم و قایم آموز گفتم که بر خیالات راه نظر بندم گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد گفتم خوشاموایی کز باغ عشق خیزد گفتم که نوش اعلت ما را با زرد گشت گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد</p>
--	--

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

دوش ازین فکر نغمه که حکمی میگفت  
حافظ از دست بود جای شکایت باشد

<p>و این راز سر بر به عالم سحر شود آری شود و لیکت بخون جگر شود یا رب مباد آن که کمر معتبر شود که با تو دست کوتاه مادر کمر شود باشد کزان میان یکی کار کر شود سر با بر آستانه اود خاک در شود آری بین لطف شما خاک زر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود لیکن چنان ممکن که صبار آخر شود روشگر کن مباد که از بدتر شود این شام صبح کرد و این شب سحر شود دم در کنس از باد صبار آخر شود</p>	<p>ترسم که اشک در غم مایه در شود گویند نکت لعل شود در مقام صبر در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب این سرکشی که در سر سر بلند تست از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان این قصر سلطنت که تو اش ماه منطری از کیمیای مهر تو ز رکشت روی من بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی خواهم شدن بیکده کریان و دود خواه ای جان حدیث ما بر دلدار باز کوی روزی اگر غمی رسد تسکین مباح ای دل صبور باش و نخور غم که حاقبت حافظ چنانچه سر زلفش بدست تست</p>
---	---

حافظ سر از لاله بدر آید بیای بوس  
کر خاک او بیای شمالی سپر شود

<p>زدن این فال و گذشت آخر و کار آخر شد عاقبت در قدم باد بهار آخر شد کو بردن آس که کار شب تار آخر شد نخوت بادی و شوکت خار آخر شد همه در سایه کیسوی نکار آخر شد حل این عقده هم از روی نکار آخر شد</p>	<p>روز بهران و شب فرقت یار آخر شد آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود صبح امید که شد معکف بر ده غیب شکر ایزد که یاقبیل کاهکوشه نکل آن پریشانی شهبان در از غم دل کر چه آشفته گی کار من از زلف و لبست</p>
---	--



انظم هر کوه را سقّه که حافظ را بود

<p>کره از کار فرو بسته با بکشایند دل قوسه دار که از بهر خدا بکشایند بس در بسته بمفتاح دعا بکشایند تا حریفان همه خون از مرها بکشایند تا همه مخفجان زلف دوتا بکشایند که در خانه تزدیر و دریا بکشایند</p>	<p>باشد ای دل که در مسکد با بکشایند اگر از بهر دل زاهد خود بین بکشند بصفای دل رندان صبوحی زدکان نامه تعزیت دختر ز بنو بسند کیسوی چنگ ببرد بر کیمی ناب در میخانه بستند خدا یا میبند</p>
--	--

حافظ این غرض که داری تو یعنی فردا  
که چه زنا ر ز زیش بخفا بکشایند

<p>نه من بسوزم و او شمع انجن باشد که گاه گاه بر دست اهرمن باشد رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد غریب و اول سرگشته با وطن باشد توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد</p>	<p>خوشست خلوت اگر یار یار من باشد من آن نکین سلیمان بهج نمانم رو آمد از خدا یا که در حریم وصال همای که مکن سایه شرف هرگز هوای کوسه تو از سرمی رود مارا بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل</p>
--	---

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو اشهر برد چن باشد

<p>خا با این قدر م عقل و کفایت باشد نا کهمان سر بره آنم چه حکایت باشد ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد عشق کاریست که موقوف برایت باشد پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد تا ترا خود ز میسان با که عنایت باشد</p>	<p>من و انکار شراب این چه حکایت باشد من که شبهه از تقوی زده ام با دق و چنگ تا بغایت ره میخانه نمی دانستم زاهد را راه برندی نبرد مغد و دست بنده ییر مضانم که ز جهلم برهاند زاهد و عجب و غار و من و مستی و نیاز</p>
--	---

مراد و زل کاری بجز زندی نفرمودند	هر آن قسمت که ایستاد زان افزون نخواهد شد
شراب لعل و جایی من و یار مهربان ساقی	دلایلی به شود دگارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ماند بفریاد دف و نی بخش	که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او در زم	کنار بوس و آغوشت چه گویم چون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ  
که زخم تیغ دلدارست در ناک خون نخواهد شد

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل منجواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید تماشا که راز	دست غیب آمد و در سینه نا محرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه ز نخلان تو داشت	دست در حلقه آن زلف غم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود	رفتم مهر تو در چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بهتا بزم میکشت	مجنز صیویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا باما بود
یاد باد آنکه من چو کله بر بستی	در رکابش مه نو یک جهان پیا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	و آنکه در مسجد امر و زکمت آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی	در میان من و اصل تو کایتها بود
یاد باد آنکه خت نفع طرب می افروخت	وین دل سوخته پردانه ناپردا بود
یاد باد آنکه در آن بزمکه خلق داد ب	آنکه او خنده مستانه زدی ضحیا بود

یاد باد آنکه باصلاح شمای شد راست



ولی چه گونه مکس از پی شکر نرود  
و فاسد عهد من از خاطرت مگر نرود  
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود  
چه گونه دود دلم چون قلم بسر نرود  
که هیچ کار ز پشت بدین هنر نرود  
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود  
چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود  
که آب روی شریعت بدین قدر نرود  
که دست در کمرش جز بیم و زور نرود

طبع در آن لب شیرین مگر دغم اولیست  
تو که مکارم اخلاق عالم دگر  
سو او دیدم غم دیده ام بانگ مشوی  
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم  
دلا مباحش چنین هرزه کرد و هر جای  
بتاج پدرم از ره میر که باز سفید  
زمن چو باد صبا بوسه خود در ریغ مدار  
بیوش دامن عفو بی زبات من مست  
من که اهرس سر و قامت دارم

بیا بر باد و دل بدست حافظه

بشهر طآن که ز مجلس سخن بدر نرود

ببوختیم درین آید و دس خام و نشد  
شدم خراب جهان از غمش تمام و نشد  
بسی شدم بیکه ای بر کرام و نشد  
شدم بر غیبت خویش کین غلام و نشد  
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد  
که دید در ره خود هیچ و تاب دام و نشد  
چه خون که در دلم افتاد با همچو جام و نشد  
که من بخویش نمودم صد اتمام و نشد

که اخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
فغان که در طلب کج نامه مقصود  
در ریغ و در که در جست و جوی نقد حضور  
بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم  
بسام داد که خواهم شست بارندان  
روایت در بر اگر می طبد کیو تر دل  
در آن اهرس که بمستی بوسم آن لب لعل  
بکوی عشق منه بے دلیل راه قدم

هزار حیل بر آنکس حافظ از سر فکر

بدان اهرس که شود آن حریف رام و نشد

قضای آسمانی است و دیگر کون نخواهد شد  
مگر آه مهر خیزان سوی کردون نخواهد شد

مرا هر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد  
رقیب آزار با فرمود جای آشتی نکذاشت

صوفی ماکه زور دسحری مست بشدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید بمیان	تاسیر روی شود هر که دروغش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دینی دهنه چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی کرا زین گونه زند نقش بر آب	ای بارخ که بخو نایه منقش باشد

دلوق و سجادۀ حافظه یزد باده فروشش  
کر شراب از کف آن ساقی موش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	نغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کوشش	که آب زند کیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیکیرم	درخت کام در ادم بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
مگر بروی دلار ای یار مادم نه	به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
زشت صدق کشادم هزار تیر دعا	ولی جسم سو دیکه کار نمی آید

کینه شرط و فاکت سر بود حافظه  
بر داکر ز تو کار این فتنه نمی آید

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید	ز خود بد رادم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز	بلای زلف در از شن بر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
همیشه آه سحرگاه من خفا نشدی	کنون چه شد که یکی کار نمی آید
فدای دوست نکردیم غم مال دریغ	که کار عشق زمان قد بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظه رسیده از همه کس  
کنون ز حلقه زلفش بد ر نمی آید

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود  
بهر درش که نخوانند بے خبر نرود



مهر و رزئی تو با ما شمه آفاق بود  
 بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
 عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود  
 ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود  
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود  
 دوستی و مهر بر یک عهد یک میثاق بود  
 سر خوش آمدیارد جامی بر کنار طاق بود  
 دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود  
 گفت بر هر خوان که نشستم خدای زاق بود

بیش از منت بیش ازین اندیشه عشاق بود  
 یاد باد آن صحبت شهما که با نوشین ابان  
 حسن مهر و یان مجلس کرجه دل میرد و دین  
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
 پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند  
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
 در شب قدر از صبحی کرده ام عیم ممکن  
 رشته تسبیح اگر بکست معذورم بدار  
 بر در شایم که اسبے نکته در کار کرد

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
 دفتر نمرین و کلر از منت ادراق بود

حارف از خنده حے در طمع خام افتاد  
 این همه نقتس در آینه ادھام افتاد  
 هر که در دایره گردش ایام افتاد  
 کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد  
 کانکه شد کشته ادینک سر انجام افتاد  
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد  
 کز کجا سر غمش در دهن جام افتاد  
 این که امین که چه شایسته انعام افتاد  
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
 حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد  
 چه کند کز بے درد آن نرد چون بر کار  
 آن شد ای خواج که در صومعه باز مین  
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
 من ز مسجد بخوابات نه خود افتادم  
 غیرت عشق زبان با همه خاصان بیرید  
 هر دمش با من دل سوخته لطفی دگرست  
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی  
 زمین میسان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد  
 ای بنا غرق که شایسته آتش باشد

<p>رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند که این معامله تا صدم نخواهد ماند که کس همیشه بیکتی دژم نخواهد ماند چو بر صیقل هستی ر قم نخواهد ماند که جام باده بسا دو که جم نخواهد ماند که محزون زرد کنج و درم نخواهد ماند که جز نیکی و اهل کرم نخواهد ماند که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند</p>	<p>من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم چو پرده دار بشمشیر میزند همواره غنیمتی شهرای شمع وصل پروانه سروش عالم غیم بشارتی خوش داد چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست سرود مجلس جمشید گفته اند این بود توانگر ا دل درویش خود بدست آور برین ر داق ز بر جد نوشته اند بزر سحر کرشمه و صلاش بشارتی خوش داد</p>
---	--

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ  
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

<p>دانکه این کارند آفت در انکار بماند شکر ایزد که نه در پرده پسندار بماند خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند دلق مای بود که در خانه خمار بماند یادگار که درین کنبه دوار بماند قصه ماست که بر هر سر بازار بماند جادو ان کس نشنیدیم که در کار بماند آب حسرت شد و در چشم گهر یار بماند که حدیثش همه جابر و دیوار بماند شیوه ادبش حاصل و بیمار بماند</p>	<p>هر که شد محرم دل در حرم یار بماند اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن داشتم دلقی و صد عیب نمان می پوشید صوفیان و استند از کرد و خرده از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر خرقه پوشان و در مست گذشتند و گذشت جز دل من که ز ازل تا بابد عاشق و رفت هر می لعل کران دست بلورین ستم بر جمال تو چنان صورت چمن حیران شد گشت بیمار که چون چشم تو کرد ز کس</p>
--	---

بتماش که زلفش دل حافظ روز  
شد که باز آید و جادید گرفتار بماند



بکشاید قبا تا بکشد دل من ❁ که کنادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر  
کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود  
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت باک  
دل چو ازیر فرد نقل معانی میکرد  
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
دوش بر یاد حریفان بجزایات شدم  
بس بکشم که بیرسم سبب در فراق  
راستی خاتم فیروزه بواسطه  
آه ازین جور و تظلم که درین دامگست

دیدم راه را و دشنی از خاک درت حاصل بود  
در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود  
چو توان کرد که سعی من و دل باطل بود  
خم می دیدم خون در دل و با در کل بود  
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود  
خوش در خشید ولی دولت مستعجل بود  
واه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ  
ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

تا زمیانه دمی نام و نشان خواهد بود  
بر سر تربت ما چون کذری همت خواه  
حلقه پیر مغانم ز ازل در کوشش  
بر دای را همد خودین که زه چشم من و تو  
ترک عاشق کش من مست بردن رفت امروز  
برز مینی که نشان کف با تو بود  
چشم آن شب که ز شوق تو نهدم سر بلبل

سر ما خاک ره پیر مغسان خواهد بود  
که زیار مکه رندان جسان خواهد بود  
بر هانیم که بودیم هسان خواهد بود  
را ز این پرده نهانست و نهان خواهد بود  
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود  
سجده گاه همه صاحب نظران خواهد بود  
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخشت حافظ کز این گونه مدد خواهد کرد  
زلف معشوق بدست و گران خواهد بود

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند ❁ چنان غاند چنین نیز هم نخواهد ماند

<p>کیست که او داغ این سیاه ندارد جانب هیچ آشنا نگاه ندارد شادی شیخی که خانقاه ندارد طاقت فریاد داد خواه ندارد جنم دریده ادب نگاه ندارد هر که درین آستانه راه ندارد</p>	<p>نی من تنها کشم تطاول زلفت دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری رطل کرانم ده اسیرید خرابات خون خور و خامش نشین که آن دل نازک شوخی نر کس نگر که پیش تو بشکفت کو برود آستین بخون جگر شو</p>
--	---

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب  
کافیه عشق اس صم کنه ندارد

<p>دو تنی میکده از درس ودعای ما بود هر چه کردیم چشم کرش زیبا بود که فلک دیدم و در کین دل دانا بود داندوان دانه سرکشته پایربا بود که حکیمان جهان را مرده خونپالا بود بر سرم سایه آن سر دمی بالا بود کین کسی گفت که در علم نظیرینا بود رخت خبث ندارد نه حکایتها بود</p>	<p>سالمها د فقر ما در کرد صبا بود نیکی پیرمضان بین که چو ما بدستان د فقر دانش ما جمله بشوید بی دل چو پرگار بهر سود و رانی میکرد مطرب از در محبت عملی می پرداخت می شکفتم نظر زانکه چو کل براب جوی از بتان آن طلب احسن شناسی ای دل پیر کلر نک من اندر حق ازرق پوشان</p>
---	---

قلب اندوده حافظ برادر خراج نشد  
که محاسن همه عیب نهان دانا بود

<p>تا دل شب سخن از سلسله موسی تو بود باز شتاق کاجخانه ابروی تو بود ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود فتنه انکیر جهان غمزه جادوی تو بود دام را هم شکن طره هندوی تو بود</p>	<p>دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود دل که از ناز و مزگان تو در خون میکشت هم عقی الله صبا کز تو پیای آورد عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت من سرکشته هم از اهل سلامت بودم</p>
---	--



اگر برهنگد روی یکدم از هوا دار  
و اگر کنسم طمع نیم بوسه صد افسوس  
فر از دشبیب یابان عشق دام بلاست  
من آن فریب که در نرسک تو عجب بینم  
چو کویمش که چرا با کسان برآمیزد  
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شبیده باز

جو کرد و پستس افتم چو باد بگریزد  
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد  
بجاست شیر دلی کز بلا نهر هیزد  
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد  
چنان کند که مرشکم بخون بیامیزد  
هنر از باز ازین طرف تر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سربنده حافظ  
که کرستیره کنی روز کار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد  
بانه یکس نشانی زان دستان ندیدم  
سر منزل قناعت نتوان زدست دادن  
هر شبی درین ره صد بحر آتشفشان  
دوستی چنان ندارد بی دوست زندگانی  
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز  
گر خود رقیب شمع است اسرار از پوشان  
آنرا که خوانی استاد کربگری تحقیق  
چونک خمیده قامت میخواندت بعشرت  
احوال کنج قادرن گایام داد بر باد

دانکس که این ندارد حقا که آن ندارد  
یا من خبر ندارم یا اد نشان ندارد  
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد  
در داد که این همه شرح و بیان ندارد  
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد  
مستمت در حق او کس این گمان ندارد  
کان شوخ سمر بریده بند زبان ندارد  
صنعت کمرست لیکن شعر روان ندارد  
بشنو که پندیران تهجرت زیان ندارد  
با غنچه باز کویسد تازر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده مہمچو حافظ  
زیرا که چون توشاهی کس در جهان ندارد

ر دشنی طلعت تو ماه ندارد  
کوشه ابروی قست منزل جانم  
ناچر کند بارخ تو دود دل من

بیش توکل رونق کبساہ ندارد  
خوشتر ازین کوشه پادشاہ ندارد  
آینه دانے که تاب آہ ندارد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تابش معراج آفتابست	همت نگر که موری باین حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نکند دار	کان جادوی گانکشی از بهر غارت آمد
در یاست مجلس شاه در باب وقت در یاب	هان ای زیان کنیده گاه تجارت آمد

آلوده تو حافظ قبضی ز شاه در خواه

کان عنبر معامت بهر طهارت آمد

برید باد صباد دشم آگهی آورد	که روز محنت دغم رد بگوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهم جامه چاک	بدین نوید که باد سحر کنی آورد
بیایبسا که تو جور بهشت وارضوان	باین جهان ز برای دل رهنی آورد
همی ردیم بشیر از با عنایت دوست	ز سر رفیق که بنجتم بهر هی آورد
چه ناله که رسید از دلم بحر که ماه	چو یاد عارض آن ماه غر کنی آورد
بحسب خاطر ما کوش کن کلاه نمده	بشاکست که برافروشی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا بجناب شهنش آورد

آنکه ز خسار تر آنک کل دسیرین داد	صبر و آرام تواند بمن سکین داد
و آنکه کیسوی تر از سم قنار دل آموخت	هم تواند کرمش داد من غمکین داد
من همان روز ز فهاد طمع بیریدم	که عنان دل شید ابلب شیرین داد
کنج زود کرد نبود کنج قناعت باقیمت	آنکه آن داد بستان بکدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش گاین داد
بعد ازین دست من و دامن سرود لب جوی	خاصه اکنون که صبا مرده فردر دین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خوابه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد	و در از طلب بنشینم بکینه بر خیزد
-------------------------------	----------------------------------



نهاده ایم مکر او بتیغ بر دارد  
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد  
چو آستانه برین در نهیینه سر دارد  
ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد  
که بوسه باده دماغم مدام تر دارد  
دعای زد سوسه عقل بجنه دارد  
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت  
کسی بوصل تو چون شمع یافت بردانه  
بیای بوس تو دست کسی رسید که اوف  
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری  
ز زهر خشک ملولم بسیار باده ناب  
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا  
کسی که از در تقو بے قدم بردن ننهاد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوا بیکه بر جگر دارد

باز باد شد کان ناز و عتابه دارد  
چه توان کرد که عرست دشنا بے دارد  
روشت این که خضر بهره سرا بے دارد  
آفتاب است که در پیش سحابه دارد  
ناسی سر در تازانه با بے دارد  
فرستش باد که خوش فکر صوابه دارد  
ترک مستی مکر میل کبابه دارد  
ای خوش آن خسته که از دوست جوابه دارد

آن که از سبیل او غالیه تابه دارد  
از سر کشته خود میکند دهمچون باد  
آب حیوان اگر آفت که دارد آب یار  
ماه خورشید غایش ز بس پرده زلف  
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سر شک  
غمزه شوخ تو خونم بختا میریزد  
چشم مخور تو دارد زدلم قصه جگر  
جان بیمار مرا نیست ز تو دے سوال

سوی دل خسته حافظ نظری که افتاد

چشم مست که بهر گوشه خرابه دارد

کز حضرت سلیمان عشرت اشبارت آمد  
دیران سمرای دل را گاه عمارت آمد  
کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد  
حرفیست از هزاران کانه در عبارت آمد

دوش از جناب آصف پیک بنادت آمد  
خاک وجود ما را از آب دیده کل کن  
عیم بیوش ز نهار ای خرقه بے آلود  
این شرح بی نهایت کز حسن یاد گفتند

چشم تو ز بهر دلربایی  
در کردن سحر ذوق و فنون باد  
هر جا که دلالت در غم تو  
بی صبر و قرار دبی سکون باد

اصل تو که هست جان حافظ  
دور از لب هر خمیس و دودن باد

تفت بنار طیبیان نیاز مند مباد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست  
جمال صورت و معنی زمین صحت تست  
درین چمن چو در آید خزان بینمایی  
در آن مقام که حسن تو جلوه آغاز د  
هر آنکه رود چو ماهیت بچشم بد بیند  
دو دنا ز کت آزوده کزند مباد  
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد  
که ظاهرت در دم و باطنت نرزد مباد  
رحمتش بسرو صفتی قامت بلند مباد  
جمال طعنش بدین و بد پسند مباد  
بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شکست از کفایت شکر نشان حافظ جو  
که حاجت بهلاج کلاب وقتند مباد

آنکس که بدست جام دارد  
آبی که خضر حیات از دیانت  
سر رشته جان بحسام بگذارد  
ماده و زاهدان و تقوا  
بیرون ز لب تو ساقی نیست  
نر کس همه شیوه های مستی  
ذکر رخ و زلف تو دلم را  
بر سینۀ ریش در دمنده ان  
سلطانی جسم مدام دارد  
در میکده جو که جام دارد  
کین رشته از و نظام دارد  
تا یار سر که ام دارد  
در دور کسی که کام دارد  
از چشم خوش تو دام دارد  
و درایت که صبح و شام دارد  
لعنت نیکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان  
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که من خط و دست در نظر دارد  
محققست که او حاصل بصیر دارد



<p>دست بکاری زخم که غصه سر آید          دیو چو بیرون رود فرشته در آید          نور ز خورشید خواهد بود که بر آید          چند نشینی که خوابه که بدو آید          از نظر هر دو که در نظر آید          تا که قبول افتد و که در نظر آید          باغ شود سبز و شاخ گل بر آید</p>	<p>بر سر آنم که کرد دست بر آید          منظر دل نیست جای صحبت اضداد          صحبت حکام ظلمت شب یلده است          بر در او باب بی مرآت دینی          ترک که ای مکن که کنج پیای          صلاح و طالح متاع خویش نمودند          بلبل عاشق تو عسر خواه که آخر</p>
--	---

غفلت حافظ درین سراپه عجب نیست  
 هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

<p>ز خوبی روی خوبت خوبتر باد          دل شاهان عالم زیر پر باد          چو زلفت در هم و زیر دگر باد          همیشه غرقه در خون جگر باد          دل مجروح من پیشش سپر باد          مذاق جان من زو پرشگر باد          ترا هر ساعتی حسنی دگر باد</p>	<p>جمالت آفتاب هر نظر باد          حامی زلف شاهین شهوت را          کسی کو بستم زلفت نباشد          دلی کو عاشق و دیت نباشد          بتا چون غزه ات ناکش فشانند          چو لعل شکرینت بوسه بخشد          مرا از تست هر دم تازه عشقی</p>
---	---

بجان مشتاق روی تست حافظ  
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد

<p>رویت همه ساله لاله کون باد          هر روز که هست در فزون باد          در خدمت قائمیت چونون باد          بیش از الف قدرت نکون باد          از کوهر اشک بحر خون باد</p>	<p>حسن تو همیشه در فزون باد          اندر سر من خیال عشقت          قد همه دلبران عالم          هر سر و که در بجن بر آید          جشمنی که نه فتنه تو باشد</p>
---	---

طرف کلاه شایسته آمد بخاطرم  
از دست رفته بود وجود ضعیف من

آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد  
صبح یوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانم فدای من مردم نیکو نهاد باد

حسروا کوی فلک در خم چوکان تو باد  
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
زلف خاتون طغریافته پرچم تست  
ای که انشاء عطار د صفت شوکت تست  
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد  
نبتهما حیوانات و نباتات و جماد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
صیت خلق تو که پیوسته نکهبان تو باد  
دیدۀ فتح ابد عاشق جولان تو باد  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ هسته باخلاص ثنا خوان تو شد

اطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

ساتی حدیث سرود کل دلاله میرود  
می خور که نوخوردس چمن حد حسن یافت  
شکر شکن شوند همه طوطیان هند  
طی مکان بسین و زمان در سلوک شعر  
آن چشم جادوانه عابد فریب بین  
خوی کرده میخیزد و بر عارض سمن  
از ره مرد بهوشه دینی که این عجز  
چون سامری مباحش که زردید از غری  
باد بهار می وزد از کلبستان شاه

دین بخت با مله غمناک میرود  
کار این زمان ز صفت دلاله میرود  
زین قند پارمی که به ننگاله میرود  
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود  
کش کاروان سحرزد نباله میرود  
از شرم روی ادرعرق زاله میرود  
مکاره می نشیند و محبتاله میرود  
موسی بهشت و از پی کوساله میرود  
وز زاله باده در قندرج لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود



حافظا سر ز کلام کو شنه خورشید بر آرد  
بخت ار قریع بدان ماه تمام اندازد

<p>مرده ای دل که در باد صبا باز آمد برکش ای مرغ سحر نغمه دادی باز لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح حارثی که کوه کشف فتم زبان سوسن چشم من در پی آن قافله بس آب کشید مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن</p>	<p>بدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد داغ دل بود با میسد دو ابا باز آمد تا پیرسد که چو ارفقت و چو ابا باز آمد تا بکوش دلم آواز در ابا باز آمد کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد</p>
--	--

کرچه حافظ در بخشند و پیمان شکست  
لطیف ادین که بصلح از در ما باز آمد

<p>کل بی رخ یار خوش نباشد طرف چمن و هوای بستان با یار شکر لب کل اندام رقصیدن سر و حالت کل هر نقش که دست عقل بندد باغ و گل و مل خوشست لیکن</p>	<p>بی باده بهمار خوش نباشد بی لاله عذار خوش نباشد بی بوس و کنار خوش نباشد بی صوت هزار خوش نباشد بجز نقش نگار خوش نباشد بی صحبت یار خوش نباشد</p>
---	--

جان نقد محقرست حافظ  
از بهر نشاء خوش نباشد

<p>دوش اکبر زیار سفر کرده داد باد کارم بدان رسید که بهماز خود گنم در چین طره تو دل بے حفاظ من امروز قد و بند عزیزان شناختم دل خون شدم بیاد تو هر که که در چمن</p>	<p>من نیز دل بیاد دهم هر چه باد باد هر شام برق لامع و هر بامداد باد هرگز نکلفت مسکن مألوف یاد باد یار بروان ناصح ماز تو شاد باد بند قبا بے غنچه گل می کشاد باد</p>
---	--

مکو دیگر که حافظ نکته دانست  
که ما دیدیم محکم جاسلی بود

یارم چو قبح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماسه	تا یار مرا بشت گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محبتی که مست بگیرد
در پاش فتاده ام بزاری	تا یار مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه بهیچ حافظ  
جای زمی است گیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد	گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که باغم دل شد الفتیش حاصل	بر شاخسار عمرش بر کُطرب نباشد
در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است	آتش کرا بسوزد کربولهب نباشد
در کینس جان فردشان فضل و ادب نباید	ایخانمب نکند و انجاصب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد کرد در جهان یافت	جز باد بهشتی بهیچ سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تسکیدی  
روزی شود که با آن بیوند شب نباشد

ساقی را باده ازین دست بجام اندازد	عارف را همه در شرب مدام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد دانه فال	ای بسامرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حال آن مست که در پای حریف	سر و دستارند اند که کدام اندازد
ز ابد خام طمع بر سر انگار بماند	بخته گردد چون نظر بر سه خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز	دل چون آینه در زنک ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فرد غمت که شب	کرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهزاد نوشی ز نهار	بخورد باده ات و سنک بجام اندازد



خورشید خادری کند از شک جامه چاک | کر ماه مهر پر دامن در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفارود

ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

زند بکوشه ابرود در نقاب رود

و کر بر روز حکایت کنم بخواب رود

ببشد آنکه درین راه با شتاب رود

کلاه داریش اندر سر شراب رود

که این معامله در عالم شباب رود

بیاض کم نشود که در صدا انتخاب رود

کسی ز سایه این در با قتاب رود

که با تور در قیامت همین خطاب رود

چو دست در سر زلفش زخم تاب رود

چو ماه نوره نظار کان بیچاره

شب شراب خراجم کند به بیدار

طریق عشق بر آشوب و فتنه است ای دل

حجاب را چو فتنه باد نخوت اندر سر

دلاجو پیر شدی حسن و ناز کی مفردش

سواد نامه موسی سیاه چون طی شد

کدائی در جانان بسلطنت مفردش

مرا بعد شکن خواندی دهی ترسم

حجاب راه تو بے حافظ از میان بر خیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

که باد کفنی کرمشکلی بود

که استظهاده هر اهل دلی بود

رفیق کار دانه قابلی بود

بتدبیرش امید ساحلی بود

چو دامن گیر یارب منزلی بود

دلی از وصل او بے حاصلی بود

زمن محروم ترکی سالی بود

که روزی کار دانی کاملی بود

حدیثم نکته هر محفلی بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

دلی هم در دیاری مصلحت بین

من آشفته را در هر بلایی

بگردابی چو افتادم از چشم

زمن ضایع شد اندر کوی جانان

سر شکم در طلب در پا چکانید

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

بدین مست پریشان رحمت آید

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

ز دست بنده چه خیزد خدا نکره دارد	چو کفکش که دل من نگاه دار چه گفت
که حق صحبت مهر و وفا نکره دارد	سرور و دل و جانم فدای آن محبوب
ز روی لطف بگویش که جانکه دارد	صبا در آن سحر زلف اردل مرا بدینی
فرشته است بد و دوست دعا نکره دارد	دلا معاش چنان کن که کربلغا دی پای
که با همچو جان کراسه شما نکره دارد	مبارزان و ملان خواجه را نکره دارد

غبار راه گذارت بحاست تا حافظ  
بیساد کار نسیم صبا نکره دارد

بنده طاعت آن باش که آنی دارد	شاید آن نیست که مولی و میانی دارد
خوبی آنست و اطافت که فلانی دارد	شیوه جور و پیری که چه لطیفست ولی
که بامید تو خوش آب روانی دارد	چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
بسته از دست هر آنکس که گمانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
آری آری سخن عشق نشانی دارد	دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد	در ره عشق نشد کس بی یقین محرم راز
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد	باغ ابات نشینان ز کرامات ملاف
هر بهاری که ز دنبال خزان می دارد	مرغ زیر کشود در چمنش نغمه برای
نه سوار است که در دست عنانی دارد	کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا

مدعی کولفر و نکته بحافظ مفروش  
کلک مانیز زبانه و بیانی دارد

بر روی ما ز دیده بینی چهار و دو	از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود	ما در درون سینه هوا بی نهفته ایم
بر روی ما رواست اگر آشنای رود	بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
که چه دلت ز سنگ بود هم ز جا رود	سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد
زان ره بگذر که بر سر کویش چهار و دو	ما را آب دیده شب و روز با جرات



ندانستم که این دریای موج خون فشان دارد  
که از چشم بداند نشان خدایت در امان دارد  
بدین سر چشمه اش نشان که خوش آب روان دارد  
که آفتهاست در تاخیر و طالبر از یان دارد  
که بر کل اعتمادی نیست در حسن جهان دارد  
که از جمشید و کینسر و فراوان داستان دارد  
بغماز صبا کوید که از مانهان دارد  
بدین درگاه می یانم که سر بر آستان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بر دم کوه مقصود  
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری  
ز سر و قد بلجیت مکن محرم چشم را  
بفراک راهی بندی خدار از دو صیدم کن  
چو در دیت بخند دکل مشو در دامش ای بلبل  
بیشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین  
چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عشاق  
چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را

چه دزد بخت خود کویم که آن عیار شهر آشوب  
بتلخی کشت حافظ را و سکر در دهن دارد

ز خاتمی که دمی کم شود به غم دارد  
بدست شادش ده که محترم دارد  
غلام همت مردم که این فندم دارد  
بیو زلف تو با باد مسجد دارد  
نهد بیای قدح حسد که شش درم دارد  
که جملوه نظر و شیوه کرم دارد  
که عقل کل بصدت عیب متمم دارد  
که ام محرم دل ره درین حسرم دارد

دلی که غیب نایست و جام جم دارد  
بخط و خال که ایان مده خرنشده دل  
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان  
دل که لاف تجرد زدی اکنون صد شغل  
رسید موسم آن که ز طرب چو نرکس مت  
مراد دل ز که جویم که نیست دل داری  
ز راز بهما می اکنون چو کل دریغ مدار  
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست  
که ما صمد طلبیدیم و او صتم دارد

خداش در همه حال از بلانکه دارد  
نکاه او سر رشته تانکه دارد  
که آتش سخن آتشانکه دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نکه دارد  
کرت هواست که معشوق نکسله بیان  
حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در درجست  
ترا آن به کردی خود ز مشتاقان پیوشانی  
کلاه دلکشت اما ترک سمر نمی ارزد  
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از نیای دون بگذرد  
که یک جومنت ددنان دود من زومنی ارزد

دلم جز مهر و دیان طریقی بر نمیگیرد  
خدا را ای نصیحت کو حدیث از خط ساقی کو  
صرای میکشم پنهان و مردم دقرا نکاو ند  
من این دلق مطلع را بخوابم سوختن و روزی  
نصیحت کوی رند انرا که با حکم خدا جنگست  
از ان رد پا کباز انرا صفا با بامی لعلست  
میان کریم میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
سر و چشمی بدین خوبی تو کوی چشم از و بردار  
سجن در احتیاج ما و استغفای معشوقست  
چه خوش هید دلم کردی بنایم چشم مست و  
خدا و ارحمی ای منم که در ویش سر کویت  
من از یرمضان دیدم کرامتهای مردانه  
من آن آینه را و روزی بدست ارم سکند و دار

زهر در میدهد پندش ولیکن در نمیگیرد  
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد  
عجب که آتش این زرق در دقتر نمیگیرد  
که پیر میفر و شانش بجایم بر نمیگیرد  
دش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد  
که غم از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد  
زبان آتشیم هست لیکن در نمیگیرد  
بر و دکن و غظبی معنی مراد سر نمیگیرد  
چه سود افرو نگر می ای دل چود در لبر نمیگیرد  
که کس مرغان و خشی را ازین بهتر نمیگیرد  
در سه دیگر نمی دانند و هی دیگر نمیگیرد  
که آیین ریایم را بجایم بر نمیگیرد  
اگر میگیرد دین آتش زمانی در نمیگیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاه نشه عجب دارم  
که سحر تابای حافظ را چرا در زو نمیگیرد

بیتی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد  
غبار خط بیوشانید خورشید رخسار یارب  
بهار عارض خطی بخون ارغوان دارد  
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می یانم  
حیاتی جادو دانش ده که حسن جادوان دارد  
خدا را داد من بستان از دایم خسته مجلس  
کمین از گوشه کرد دست و تر اندر گان دارد  
کمی بادیکران خورد دست و با من سر کران دارد



رسیدن کل و نسیمین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد کس آمد من صفا آورد
دلاچو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم کره کشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیدت	بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
میرید پیر مغانم از من مرنج ی شیخ	چرا که دعه تو کردی و دجا آورد
بتنک چشمی آن ترک اسکر نازم	که جمله بر من در دیش یک قبا آورد

فلک غلامی حافط کنون بطوع کند  
که التجار دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند	محر می کو که فرستم تو بیغایم چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر میس نه لطف شما کایم چند
چون می از خم بیبورفت و کل انداخت نقاب	فرست عیش نگه در و برن جامی چند
قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست	بوسه چند بر آیمز بد شنایم چند
زاهد از حلقه زندان بلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بد نایم چند
عیب می جمله بگفتی هتزش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عایم چند
ای که ایان خرابات خدایار شماست	چشم انعام مدد یارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کس خویش	که مگو حال دل سوخته باغایم چند

حافط از شوق رخ مهر فرد تو بسوخت  
کا مکار انظری کس سوی ناکایم چند

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
دیار یار مردم را مقصد میکند در نه	چجای فارس که این محبت جهان یکسر نمی ارزد
بکوی میفرود شانش بجای بر نیکیبرد	زهی سجادۀ تقوی که یکسا غری نمی ارزد
رقیم سرزنشها کرد کز این باب رخ بر تاب	چه افتاد این سر مارا که خاک در نمی ارزد
شوی این دلق دلتنگی که در بازار بیکر نیکی	مرقه های کونا کون می حیرانی نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود	غلط گفتیم که این طوفان بصد جوهر نمی ارزد

<p>سمن بویان غبار غم چو بنشیند بنشاند          بقراکت جفا دایم چو بر بند بر بنسند          بحر یکتا نفس با ما چو بنشینند بر خیزند          ز چشم لعل رمانی چو میخندند میسازند          سرشک کوشه گیران را چو در یابند در یابند          دوا می در عشق را کسی کوسهل پسندارد          چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند</p>	<p>بری رویان قرار از دل چو بسترند بستانند          ز زلف عنبرین جانها چو بفتانند بفتانند          نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند          ز رویم و از بهانه چو می بینند میخوانند          رخ از مهر سحر خیزان فکر دانند اگر دانند          ز فکر آنان که در تدبیر در مانند در مانند          که باین در داگرد بر بند در مانند در مانند</p>
---	--

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آوند ناز آوند

برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

<p>نثرابی غش فاسق خوش دودام دهند          من ارجه عاشقم درند و مست و نادمه میباده          قدم منه بجز آب است بحر طراد ب          جفا نشیوه در دیشیست و راه روی          مکن که کوکبه دلبری شکسته شود          مبین حقیر که ایان عشق را کین قوم          بهوش باش که هنگام باد استغنا          غلام همت دردی کشان یکنزکم</p>	<p>که زیرکان جهان از کندشان نرههند          هزار شک که یاران شهر بی کنهند          که ساکنان درخش حرمان باد شهند          بیار باده که این سالکان نه مردرهند          چو بنشدگان بگریزند و چاکران بجهند          شهبان بی کمر و خسر و ان بی کلهند          هزار خرمن طاعت به نیم چو نخرند          نه آن کرده که ازرق لباس و دل سپهند</p>
--	---

جناب عشق بلندست همتی حافظ

که عاشقان رده بی همتان بخودند دهند

<p>چه مستیست ندانم که روبا آورد          چه راه میرند این مطرب مقام شناس          صبا بخوش خبری بدید سلیمانست          تو نیز باده بچنگ آورد راه صحرایکیر</p>	<p>که بود ساقی و این باده از کجا آورد          که در میان غزل قول آشنا آورد          که مرده طرب از کلشن سبا آورد          که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد</p>
---	---



سر مکش حافظ ز آه نیم شب  
ناچو صحبت آینه رخشان کند

گفتا بچشم هر چه تو کوی جنان کند  
گفتا درین مهامله کمتر زیان کند  
گفت این حکایت که با نکته دان کند  
گفتا بکوی عشق همین دهم آن کند  
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کند  
گفت این عمل بمنده ب پیر مغان کند  
گفتا بوسه شکریش جوان کند  
گفت آن زمان که مشتری دمه قران کند

گفتم کیم دبان دلست کامران کند  
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست  
گفتم بنقطه دینت خود که برد راه  
گفتم منم پرست مشو با صد نشین  
گفتم هوای میکرده غم بر دزدل  
گفتم شراب و خرقه آیین منده لبست  
گفتم ز لعل نوش لبان پیر راجه سود  
گفتم که خواجه کی بسر حمله میرود

گفتم دعا و دولت تو در حافظ است  
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کند

خراب باده لعل تو هوشیار اند  
که از تطاول زلفت چه سوگوار اند  
و کره عاشق و معشوق را از دار اند  
که عندلیب تو از هر طرف هزار اند  
که از یمن و یسارت چه بیقرار اند  
که مستحق کرامت کنایه کار اند  
مرو بصومعه گنجایه کار اند  
بیساده میروم و همه هان سوار اند  
که ببتکان کمند تو رسکار اند

غلام نرگس مست تو تاجدار اند  
کزار کن چو صبا بر نقشه زار و بسین  
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز  
نه من بران کل عارض غزل سرایم و بس  
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر  
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو  
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن  
تو دستگیر شوی خضر پی نجسته که من  
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

ز نقش چهره حافظ همی توان دانست  
که سنا کنان در دوست خاکسار اند

<p>آیا بود که گوشه چشمی جا کنند          باشد که از خزانه اغیش دوا کنند          آن به که کار خود به نایت رها کنند          هر کس حکایتی تصور چرا کنند          تا آنکه کسی که پرده برافند چها کنند          صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند          اهل نظر محامل با آشنا کنند          بهتر ز طاعتی که بر دے و یا کنند          ترسم برادران غیورش قبا کنند          اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند          خیری نهان بسی ز برای خدا کنند</p>	<p>آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند          در دم نهفته به ز طبیبان مدعی          چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست          معشوق چون نقاب ز رخ برنیکش          حالی درون پرده بسی تشنه میرود          کرسنک ازین حدیث بناله عجب مدار          بی معرفت مباش که در من برید عشق          میخورد که صد گناه ز اغیار در حجاب          میرا هنی که آید از و بوی یوسفم          بگذر بگو میسکه تازه حضور          پنهان ز حاسدان بخودم خوان که نهان</p>
--	--

حافظ دوام وصل میسر نمی شود  
 شاهان کم التفات بحال کدا کنند

<p>زاهدان را خشم در ایمان کنند          کل رخانش دیده نرگس دران کنند          قدسیان از عرش دست افشان کنند          کر چه صحبت آینه رخشان کنند          هر چه فرمان تو باشد آن کنند          در بجا این ظلم بر انسان کنند          پیش از آن که قامت چوکان کنند          آن حکایتها که از طوفان کنند          در وفایت جان خود قربان کنند          عیش خوش در بوتة هجران کنند</p>	<p>شاهدان کرد لبری زین سان کنند          هر کجا آن شاخ ترکس بشکند          یار ما چون سازد آواز سماع          و نماید آفتاب دولت          عاشقان را بر سر خود حکم نیست          مردم چشم بخون آغشته شد          ای جوان سر و قد کو بی برن          پیش چشم کمترست از قطره          عید رخسار تو کو تا عشق شان          خوش بر آرز غصه ای دل کاهل راز</p>
---	--



چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند  
 کما نچسب بر منبر همی کویند کمتر میکنند  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند  
 کین همه قلب و دغل در کار داد و میکنند  
 کین همه ناز از غلام ترک اسیر میکنند  
 کاندرا آنجا طینت آدم خمر میکنند  
 زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند  
 کنج را از بی نیاز خاک بر سر میکنند  
 میدهند آب و دلهارا تو انکر میکنند  
 کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند  
 حیرت دارد دلم زین واعظان خیره رود  
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس  
 کویسا باور نمیدارند روز داد و میکنند  
 یارب این نود و لیتان را باغ خودشان نشان  
 بر در میخانه عشق ملک تسبیح کو  
 حسن بیبایان او چند انکه عاشق میکشد  
 بنده پیر غراباتم که در دیوان او  
 ای که ای خافقه برج که در دیر مغفان  
 خانه خالی کن زبست تا منزل جانان شود

محمد از عرض می آید خوشی عقل گفت  
 قد بیان کوی که شعر حافظ از بر میکنند

پنهان خورید باده که تعزیر میکنند  
 عیب جوان و سرزنش پیر میکنند  
 مشکل حکایت است که تقریر میکنند  
 تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند  
 بن سالکان نکر که با پیر میکنند  
 خوابان درین معامله تقصیر میکنند  
 قومه دیگر حواله تقدیر میکنند  
 کین کارخانه است که تغییر میکنند  
 باطل درین خیال که اکسیر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند  
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند  
 کویند و مز عشق مگوید دشنویید  
 ما از برون در شده مغرور صد غریب  
 تنویش وقت پیر مغفان میدهند باز  
 صد آب رو بنیم نظر می توان خرید  
 قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست  
 فی الجمله اعتماد مکن بر نبات دهر  
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

مجنور که شیخ و حافظ و مفتی و محدث  
 چون نیک بنکری همه تزییر میکنند

دل بامید صدایی که مکر در تورسد	نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید از یک صبا از تو یاسوزد کار	زانکه چالاکتر از این حرکت بادنکرد
سایه تابان ز کزفتی ز چمن مرغ چمن	آشیان در شکن طره نمیشاد نکرد
کلک شاطط صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
مطر بپرده بگردان و برین راه غرق	که بدین راه بشدیار و ز مایاد نکرد

غزلیات عراقیت سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر رفت و دلشد کانرا خبر نکرد	یاد حریف شهر در فیق سفر نکرد
یابخت من طریق بودت فرو گذاشت	یا ادبنا همراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدای چو شمع	او خود گذر بیاچونیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش هر بان کنم	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
دلرا اگر چه بال و پیر از غم شکسته شد	سودای خام عاشقی از سر بر در نکرد
هر کس که دید روی تو بسید چشم من	کار یک کرد و دیده مانی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس تکلفت و از تو تا ترکان سر نکرد

دربرو پیش نهادم و برین گذر نکرد	صد اطفاف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشت ماندش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود بجا گذر چونیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من مخفت	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغمه تو از بس که دلگشت

نشند کس که از سر رغبت ز بر نکرد



تکیه بر عهد تو دباد صبا نتوان کرد  
این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد  
بنسوسی که کند خصم رها نتوان کرد  
نسبت یار بهرنی سر و پا نتوان کرد  
چه محمل جامه جانرا که قبا نتوان کرد  
تا تجدیت که آهسته دعا نتوان کرد  
که در آینه نظر جز بصف ما نتوان کرد  
روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد  
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد  
آنکه سعیت من اندر طلبت بنایم  
و امن دوست بصد خون دل افتاد بدست  
عارضش را بمنزل ماه فلک نتوان گفت  
سر و بالای من آن لحظه که آید بسماع  
من چه گویم که ترانا ز کی طبع لطیف  
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن  
غیر تم کنت که مجذوب جهانی لیکن  
مشکل عشق ز در حوصله دانش ماست

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد  
خیالش لطیفای بی کران کرد  
که با مانر کس او سر کران کرد  
که در داشت یاقم قصد جان کرد  
صراحه کرد و بر بطنغان کرد  
طبیعی قصد جان ناتوان کرد  
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

دل از من برد روی از من نهان کرد  
سحر تنهائیم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خوین دل نباشم  
صبا که چاره داری وقت و قسمت  
بدان ساس سوخت چون شمع که بر من  
کجا گویم که باین در و جان سوز  
میان مهر بانان کی توان گفت

عدو با جان حافظ آن نکرد

که تیر چشم آن ابرو بجان کرد

بود اعی دل غمیده ما شد نکرد  
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد  
ره بنویسم بیای علم داد نکرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد  
آن جوان بخت کمی ز در قلم خیر قبول  
کاغذین جامه بخونابه بنویسم کفک

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد  
باین ترانه غم از دل بد توانی کرد  
که خدشس چو نسیم سحر توانی کرد  
که سودها کنی از این سفر توانی کرد  
بنیض بخشش اهل نظر توانی کرد  
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد  
بجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد  
کراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد  
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد  
طمع مدار که کار دکر توانی کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد  
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر  
کل مراد توانی نقاب بکشاید  
بعننم مرحد عشق پیش نه قدم  
بیساکه چاره ذوق حضور و نظم امور  
جمال یار ندارد نقاب و پرده و لے  
توکز سمرای طبیعت غمروی بیرون  
کدائی در میخانه طرفه اکیرست  
دلا ز نور ریاضت کر آکشی یا بے  
دلی تو تاب معشوق و جام می خواهی

کراین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

شاه راه طریقت کذر توانی کرد

که بیالای جهان از بن بیخم برکنند  
که برقص آدوم آتش رویت چو سپند  
مگر آن رومی که مانند بر آن سم ممند  
صبر ازین بیش ند ارم چه کنم تا کی و چند  
شرم از ان جنم سیه دار و میندش بکنند  
از کجا بوسه زخم برابر آن قصر بلند  
کر کالینس بود شعش نکوید بنجند  
زانکه دیوانه همسان به که بود اندر بند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند  
حاجت مطرب دمی نیت تو برقع بکشای  
هشیج روی نشود آینه چهره بخت  
کفتم اسرار غمت هر چه بود کوی باش  
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد  
من خاکی که ازین در تتوانم بر خاست  
چون غزلهای تردد لکش حافظ بشنود  
باز مستان دل از ان کیسوی مشکین حافظ

جز بزللف تو ندارد دل حافظ میسلی

آه ازین دل که بصد بند نمی دار پسند



<p>عشقش بر روی دل در معنی فراز کرد شهرمنده و دردی که عمل بر مجاز کرد خره مشو که کربیه حابد غار کرد</p>	<p>صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ای کبک خوش خرام بجا میروی بایست</p>
--	--

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل  
ما را خدا ز چهریای بی نیاز کرد

<p>وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد طلب از کم شد کان اب دریا میکرد کو بتایسد نظر حاصل معما میکرد واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد گفت آن مرد ز که این کنبه مینا میکرد جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد او نمی دیدش و از دور خدا را میکرد سامری پیش عصا دید بیضا میکرد دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد</p>	<p>سالماد دل طلب جام جم از ما میکرد کوهری که ز صدف کون و مکان بیرون بود مشکل خویش بر بیرمغان بردم دوش دیدمش خرم دهنده آن قدح باده بدست گفتم این جام جهان بین تنوکی داد حکیم گفت آن یار کز دگشت سردار بلند بے دلی در همه احوالی خدا یابوست بود آن همه شمع بده عقل که میکرد اینجا فیض روح القدس را باز مدد فرماید</p>
---	---

گفتش زلف چو ز بختان از بی بیست  
گفت حافظ کلاه از دل شیدا میکرد

<p>شد سوی محتجب و کار بد سمور کرد نا بگوید بجز بختان که چرا دور کرد دختر مت چنین کین همه مستور کرد راه مستانه زد و چاره مخمور کرد مرغ شیخو از طرب از بر کل سوره کرد آنچه با خرقه صوفی می انکور کرد</p>	<p>دوستان دختر و زوجه ز مستوری کرد آمد از پرده مجلس عرقش پاکت کیند جای آنست که در عقد و هالشی گیرند مرز دکانی بده ای دل که در مطرب عشق نه شکفت از کل طبعم ز نسیمش بشکفت نه بهفت آب که در نلش بعد آتش نرود</p>
--	---

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

بنا کنم پس از امر دوز کار خواهم کرد فدای نکست یکسوی یار خواهم کرد که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد	بهر زه بے می و معشوق عسر میکند صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل چو شمع صبحدم شد زهد او روشن بیاده چشم تو خود را غراب خواهم ساخت
--	--

نفاق و زرق بخت صفا سے دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بنفشه در قدم او نهادم سر بسجود بوس غنچه ساقی بنفشه بنوعود که بهیچ دور بقسا نهفته بود معبود زمین با خرمیون و طالع معبود کنون که لاله بر افروخت آتش نرود شراب نوش و با کن حدیث عادی نمود و لے چسود که در وی نه ملکیت خلود سحر که مرغ در آید بنغمه داود و زیر ملک سلیمان عماد دین محمود که باد تابا بد ظل را افشش محمود	کنون که در چمن آمد گل از عسدم بوجود نوش جام صبحی بناله دف و چنگ بد در گل منتهی بی شراب و شاهر و چنگ شد از بروج ریاحین جو آسمان روشن بیاض تازه کن آیین دین زردشتی زدست شاهر نازک عذار عیسی دم جهان چو خلد برین شد بد در سوسن و گل چو گل سواد شود بر هوا سلیمان وار بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر زعیش کام ابد جو بد و آتش حافظ
---	---

بسیار یاده که حافظ مدامش استظهار

بفضل رحمت غفار بود و خواهم بود

بنیاد مکر با فلک حق با کرد زیرا که عرض شمعده با اهل راز کرد دیگر بجلوه آمد و آغا ز ناز کرد و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد زانچه آستین کوتاه دست دراز کرد	صوفی نهاد دام و دسر حق با کرد بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ساقی بیا که شاهر عنای صوفیان این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت اے دل بیا که ما بیناه خدا ردیم
---	---



آه و فسر یاد که از چشم حسود مه جرخ | در لحد ماه گان ابروی من منمنزل کرد

نزدی شاه رخ دفت شد امکان حافظ  
چه کنم بازی ایام مرا فاضل کرد

<p>ییا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد تو اب روزه و حج قبول انگس برد مقام اصلی ما کوشه خراباتست خوشا غار دنی ساز کسی که از سر درد بروی یار نظر کن ز دیده منت دار بهامی باد چون لعل جیست جوهر عقل فغان که نرکس جمالش شبح شهر امروز غاز در خشم آن ابروان محرابی اگر امام جماعت طلب کند امروز</p>	<p>هلال عیس بد و قدح اشارت کرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد که کار دیده همه از سر بصارت کرد ییا که سود کسی برد کین تجارت کرد نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد خرد هید که صوفی بی قصارت کرد</p>
--	---

حدیث عشق ز حافظ شنونه از واعظ  
اگر چه صنعت بیار در عبارت کرد

<p>بآب روشن می غارنی طهارت کرد همین که ساغر زین خورنهمان کردید دل ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب امام خواجه که بودش سر غاز دراز بسیا میکده و وضع قرب جا همین</p>	<p>علی الصبحاح که میخانه از زیارت کرد هلال عیس بد و قدح اشارت کرد چه سود دید ندانم که این تجارت کرد بخون دختر و زخرقه را قصارت کرد اگر چه چشم باز اهد از حقارت کرد</p>
--	--

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس  
اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

<p>چو باد غمزم سر کویار خواهم کرد هر آب روی که انداختم ز دانش و دین</p>	<p>نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد نثار خاک ره آن نکار خواهم کرد</p>
---	---

<p>واه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد طالع بی شفقت مین که درین کار چه کرد ده که با خرمن مجنون و لنگار چه کرد کس ندانست که در کردش پرکار چه کرد نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد</p>	<p>آه ازان نر کس جادو که چه بازی انگیخت اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار برستی از منزل ایسی بدر خشید سحر ساقیا جام میم ده که نکارنده غیب آنکه بر نقش زد این دایره میانی</p>
---	--

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که بیا بار چه کرد

<p>که عشق روی کل با ما چما کرد وزین کلشن بخارم مبتلا کرد که کار خیر بے روی و یا کرد که درو شب نشینا نراد واکرد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد ور از دل بردفا جستم جفا کرد تنم در میسان باد صبا کرد کره بند قباست غنچه دا کرد کمال دولت و دین بوالوفا کرد</p>	<p>سحر بلیبل حکایت با صبا کرد ازان رنگ رخ خون در دل انداخت غلام همت آن ناز نینم خوش باد آن نسیم صبحگاهی من از بیکانکان دیگر نسالم کر از سلطان طمع کردم خطا بود بهر سو بلیبل عاشق در افغان نقاب کل کشید و زلف سنبل و قاز خواجکان شهر با من</p>
--	---

بشارت بر بکوی میفرودشان

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

<p>باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد ناکش سبیل فنا نقش امل باطل کرد که خود آسان بشد دکار مرا مشکل کرد که امید کرم همراه این مجمل کرد چرخ فیروزه طربخانه ازین کهکل کرد</p>	<p>بلیلی خون جگر خور و دکل حاصل کرد طوطی را بهوای شکری دل خوش بود قره العین من آن میوه دل یادش باد ساربان بار من افتاد خدا را امدوی روی خاکه دغم چشم مرا خوار مدار</p>
---	--



میدام تا که بود متصل مسا و صباح

<p>که ماه امن و امانت و سال صلح و صلاح          پیاد شده بنه ای نور دیده کوی فلاح          مقابل شب قدر است و روز استفتاح          هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح          که بانگ شام ندانم ز فائق الا صباح          که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح          که بخت کفد کل بخت ز جانب فتاح</p>	<p>بین بلال محرم بخواه ساغر داح          نزاع بر سر دنیا و دین که انکند          عزیز دار زمان وصال را کاند          بسیار باده که روزش بخیر خواهد بود          کدام طاعت شایسته آید از من مست          دلا تو غافل از کار خویش می ترسم          بهو و وصل چو حافظ شبنی بروز آور</p>
--	--

زمان شاه شجاعت و دور حکمت و شرع

براحت دل و جان کوش در صباح و رواج

❖ (حرف الخاء) ❖

<p>بود آشفته نامچون مو و فرخ          که بر خور دار شد از رو و فرخ          بود همراه دهم زانو و فرخ          اگر بیند فتد دلجو و فرخ          پیاد ترکس جاد و و فرخ          ز غم پیوسته چون ابرو و فرخ          شمیم زلف عنبر و و فرخ          بود میل دل من سو و فرخ</p>	<p>دل من در هوای روی فرخ          بجز هندوی زلفش هیچکس نیست          سیاه نیکبخت آن که دایم          شود چون بید لرزان سر بدستان          بده ساقی شربال ارغوانی          دو تانده قامت نامچون کانه          نسیم مشک تاتاری نخل کرد          اگر میل دل هر کس بجای بدست</p>
---	--

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ چاکر و هند و و فرخ

❖ (حرف الدال) ❖

دید ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد  
 چون بشد لبر و بایار و فادار چه کرد

همچو حافظ روز و شب بخویشتن  
کشته ام کریان و سوزان النیث

❖ (حرف الجیم) ❖

<p>که بر سر همه خوابان کشوری چون تاج بچین زلف تو مایعین دهند داده خراج سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج کز از تو در دل من نمرسد بعلاج لب چو قند تو برد از نبات مصر داج دل ضعیف که هست او بناز کی چو زجاج تن چو فیل و سر و نیسان کنبه حاج قد تو سر و میان تو موی و بر چون عاج</p>	<p>سزد که از همه دلبران ستانی باج دو چشم منت تو آشوب جمله ترکستان بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز ازین مرض بحقیقت شفا بجایا بم دهان تنک تو داده با آب خضر بقا چرا همی شکنی جان من ز سنک دلی چه گونه بستمه بموی میان دیشاده خط تو خضر ددهان تو آب حیوانست</p>
--	--

فتاده در سر حافظ هوای چون توشهی  
کینه بنده خاک در تو بود کجای

❖ (حرف الحاء) ❖

<p>صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح بیاض روی تو بشود قاقاق الاصلاح که آشنایانم در میسان آن صلاح وجود خاکی ما را از دست لذت راج نه از کاینچه ابرو و تیر چشم نجاج زرنه و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح نیافت کام دلم زو بصدد هزار الحاح و نحن نشرب شرابا کز لک الاقداح</p>	<p>اگر بمذہب تو خون عاشقت صلاح سواد زلف تو بنود جاعل الظلمات ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان لب چو آب حیات تراست قوت روح ز چنگ زلف گنبدت کسی نیافت نجات صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوهر کز نداد لعل لبست بوسه بصدد تبلیس پیاله چیست که بایاد تو کشیم مدام</p>
--	--

دعا جان تو در زبان حافظ باد



نماند آنکه هلاست یا خم ابروست فتاده در تجم چوکان زلف او چون کوست	فراز بدر منیرش خطیست لیکن کس هزار جان کرامت فدای آن که سرش
---	---

تو از دهاش طلب کام دل اکبر جوی  
 چو حافظ از بی چشمش مرد که عربه چوست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست تبارک الله ازین فتنها که در سمر ماست که من خوشم و او در فغان و در غوغاست بنال هانکه ازین پرده کار مابنواست رخ تو در نظر من چنین خوش آراست خمار صد شبه دارم مشوا بخانه کجاست کرم بیاده بشوید حق بدست شماست که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز نو است فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز نو است	سخن شناس نه و لبر خطا اینجا است سرم بد نیی و عقبی فرد نمی آید در اندرون من خسته دل ندانم کیست دلم ز پرده برون شد بجای ای مطرب مرا بکار جهان هرگز التفات نبود نخلته ام ز خیالی که میبزم شهماست چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم از آن بدیر مغناخم عزیز می دارند چه ساز بود که نخواست دوستان مطرب نداء عشق تو دوشم در اندرون دادند
---	---

از آن زمانکه بحافظ رسید صوت حبیب  
 ز شوق کوه دل او هنوز پر ز صداست

### ❖ ( حرف النساء ) ❖

هجر ما را نیست پایان النیث النیث از جور خوبان النیث میکنند این دستمان النیث ای سلماتان چه درمان النیث از شب یلده ای هجران النیث زین حریف بی دل و جان النیث	در دمار اندیت در دمان النیث دین و دل بردند قصد جان کنند در همای بوسه جانی طلب خون ما خوردند این کافران داد مسکینان بده ای روز وصل هر زمانه در دیکر میرسد
---	---

مدامش زندی و مستی از نیست

<p>می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست وقت شادی و طرب کردن زندان برخواست این نه عیبست بر عاشق زند و نه خطاست بهر از زهد فردشی که در دوروی ریاست آنکه او عالم سرست برین حال کو است و آنچه گویند روانیست نکویم رواست باده از خون زانست نه از خون شماست در بود عیب چه شد مردم بی عیب بجاست</p>	<p>روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست نوبت زهد فروشان کران جان بگذشت چه ملامت رسد آنرا که چو ماباده خورد باده نوشی که در دوروی دریایی نبود مانه زندان ریایم و حریفان نفاق فرض ایند بگزایم و بکس بد نکینم چه شود که من و تو چندست درج پاده خوریم این نه عیبست که زین عیب خلل خواهد بود</p>
--	--

حافظ از چون و چرا بگذرد می نوش دمی

نزد گلشن چه جمال سخن چون و چراست

<p>در دن خاطر من کس نکند الا دوست دل چو غنچه ز شادی نکند اندر دوست همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست از آنکه کونته محراب ماتم ابر دست بهر طرف که نظر میکنی برابر دست حساب راه قلندرید آنکه موی بخوست</p>	<p>دل ملال گرفت از جهان و هر چه دوست اگر ز گلشن وصلت بارسد بوی نصیحت من دیوانه در طریقت عشق بگو بزم خلوت نشین که عیب ممکن میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست قاند ری نه بریش است و موی یا ابر دست</p>
--	---

گذشتن از سر مو در قلندر می سهولست

چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

<p>که سر بلندی سر دهنی ز قامت اوست که سر او اگر چه بلندست قامتش خود روست از آنکه سر دهنی را مقام برابر جوست بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست</p>	<p>حدیث سر و که گوید پیش قامت دوست خیال قامت سر و دش نمیکنم زان رو خیال قامت سر و دش مقیم دیده ماست صبا ز لاف و خط و خال و حدیثی چند</p>
---	--



<p>نه من دلشده از دست تو خونین جگر شیر در بادیه عشق تور و باه شود از وجود این قدر نام و نشان هست که هست و رنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست</p>	<p>کز غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست در نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست</p>
--	--

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است  
در سر ایامی وجودت هنری نیست که نیست

<p>نظیر تر نشان موجب عین و طرب است سر را باب کرم در قدم او ایلست قصه جنت و آذانه بیت المعمور خاطر عاظمه ما باده العلی طلبد در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش کنج بے مار میسر نشود قصه مخوان کو هر پاک بود جوهر حشمت لیکن</p>	<p>روضه میکده را آب و هوا عجب است غیر ازین شرح و بیان جرأت ترک او بست شرع از جلوه مخفانه بنت العنبت مسک اندر طلب نقره و جذب ذهبست کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سببست دولت مصطفوی را الهب بولهبست بعل کوش که حشمت نه باصل و نسبست</p>
---	---

دل حافظ بهمین راه توفیق خدای  
جاودان سنی کنان روز و شب اندر طلبت

<p>خم زلف تو دام کف روی نیست جمالت معجز حشمت لیکن لبانت معجز عیسیت لیکن بدان چشم سیه صد آفرین باد عجب علیست علم هیأت عشق نپنداری که بد گرفت و جان برد ز چشم شوخ جانان چون توان برد مشو حافظ ز کید زلفش ایمن</p>	<p>ز کارستان او یک شمه اینست حدیث غزه ات مهر مینست حدیث طره ات جبل المتینست که در عاشق کشی سحر آفرینست که هفتم آسمان هفتم زمینست حسابش با کرام الکاتبینست که دایم با کمان اندر کمینست که دل برد و کنون در بند نیست</p>
---	--

|| ز جام عشق می نوشید حافظ ||

الله شهید و گفته الله شهید  
 نر کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  
 از بهر خد ازلف میارای که مارا  
 دی میشد و گفتیم صنما عهد بجای آر  
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان  
 باز آئی که بوی روی تو ای شمع دلفروز  
 کر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت  
 کفخن بر خورشید که من چشمه نور م  
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیلت  
 عاشق چه کند که نخورد تیر ملامت  
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

کین گریه کم از ریش خون شهید نیست  
 مسکین خورش از سر در دیده ضیا نیست  
 شب نیست که صد عیده با باد صبا نیست  
 کفتا غلطی خواجہ درین عهد وفا نیست  
 دنبال تو بودن کنه از جانب ما نیست  
 در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست  
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست  
 دانش بزرگان که سزاوار رها نیست  
 جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست  
 با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست  
 جز گوشه ابروی تو حجاب و حای نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ  
 فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست  
 ناظر روی تو صاحب نظر انداز  
 اشک من که ز غمت سرخ بر آمد چه عجب  
 آب چشمم که برو منت خاک در تست  
 تا بدامن نشیند ز نسیمت کردی  
 ناز کانرا حقد عشق حرامست حرام  
 تادم از شام سر زلف تو هر جانزند  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
 من ازین طالع شوریده بر نجم و رنه  
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست  
 سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست  
 نجل از کرده خود پرده درمی نیست که نیست  
 زیر صد منت ادخاک درمی نیست که نیست  
 سیل اشک از نظم و یکنه درمی نیست که نیست  
 که بهر کام دران ره خطری نیست که نیست  
 یا صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست  
 در خود مجلس رندان خبری نیست که نیست  
 بهر مند از سر گویت و گری نیست که نیست  
 غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست



مکر بمعجزه گویند طیب عیسی دم چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش  
بکنج خافقه طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش چشیدیم و برفت  
کوی از صحبت مایک تنگ آمده بود  
بسکه ما فاتحه و حرز یمانه خواندیم  
عشوہ میسدا که از کوی اداست نردم  
گفت از خود بر دهر که وصالم طلبد  
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن  
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت  
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت  
دید ی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت  
ما با میدوی از خویش بریدیم و برفت  
در کلستان دماش نجیدیم و برفت

ماهیچ حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
کای در یفا بود اعش نرسیدیم و برفت

در داکه یاد در غم و در دم بماند و رفت  
منخور باد طرب انکیز عشق را  
چون صید اشد من مجروح خسته را  
لفتم مکر بحیله بقیدش در آورم  
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت  
چون بنده را سعادت خدمت نداد دست  
مارا چو دو بر سر آتش نشانند و رفت  
جامی نداد و زهر جدایی حشانند و رفت  
در بحر غم بماند جنبست براند و رفت  
از من ر میسدا و توسن بنخم ماند و رفت  
کلکون ز راه دیده بصحرادواند و رفت  
بوسید آستانه خدمت رساند و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحر کهی  
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

کس نیست که افتاده آن زلف دو تان نیست  
روے تو مکر آینه نور الیدست  
زابد و دم تو به زودی تو زهی روے  
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن  
در ره کز رگدست که دایم ز بلانیت  
حقا که جنبست و درین روی ریانیست  
همچش ز خدا مرهم و زودی تو حیسانیست  
کین سوز نهانی نه ترا هست و مرانیست

حافظا تار و ز آخر شکر این نعمت گزار  
کان صم از روز اذل مونس و همان ماست

<p>خیال روی تو در هر طریق همرا ماست بر غم مدعیان که منع عشق کنند بین که سیب ز خندان توجه میکوید اگر بر زلف دراز تو دست مانرسد بحاجب در خلوت سمرای خاص بگو بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست</p>	<p>نسیم موی تو پیوند جان که ماست جمال چهره تو بخت موجه ماست هزار یوسف مهری فتاده در چه ماست کناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست همیشه در نظر خاطر مرده ماست</p>
--	--

اگر با نلی حافظ دری زند بکشی  
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

<p>کر ز دست زلف شکینت خطایی رفت رفت برق عشق از غرم پشمینه پوشی سوخت سوخت کردی از غمزه دلدار بارے برد برد از سخن چنان ملامت باید دید آید ذلی در طریقت و بخش خاطر نباشد می بسیار عشق بازی را تحمل باید اے دل بایدار</p>	<p>در ز هندوی شهاب برما جفایی رفت رفت جور شاه کامران بر کردایی رفت رفت در میان جان و جانان با جرای رفت رفت کر میان هم نشینان نامزایی رفت رفت هر کرد و رت را که یعنی چن صفایی رفت رفت کر ملالی بود بود و کرد جفایی رفت رفت</p>
---	---

عیب حافظ کو ممکن واعظ که رفت از خانقاه  
پای آزادی چه بندی کر بجایی رفت رفت

<p>هر آن نجسته نظر کز بے سعادت رفت رفت بجام نیم منی کشف کرد سالک راه بیاد معصرفت از من شو که در سخنم مجز طماع مولود من بحسن رندی ز بامداد بدست و کر بر آمده</p>	<p>بکنج میکده و خانه ارادت رفت رفت رموز غیب که در عالم شهادت رفت رفت ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت رفت که این معامله با کوکب ولادت رفت رفت وظیفه می دوشین مکر زیادت رفت رفت</p>
---	--



غمش تادر دلم مادی گرفتست	سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتش آب حیاتست	ز آبش آتشی در ما گرفتست
همایه همتم عمر بیت کز جان	هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق بیالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفتست
چو مادر سایه الطاف ادیم	چرا او سایه از ما گرفتست
نسیم صبح عنبر دوست امروز	مگر یارم و ه صبح گرفتست
ز دریای و در چشمم جوهر اشک	جهان در لوله لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سر دسمبر  
چو وصف قد تو بابالا گرفتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت	ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی میری پیش من تعجیل جدت	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مجبور و مخمور دم بت ساقی کجاست	کو خرامان شو که پیش قدر غنا میرمت
آنکه عصری رفت تابیارم از بهران او	کو نگاهای کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته احسن ابرم هم درد بخشد هم دوا	گاه پیش در د که پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میردی چشم بد از وی تو دور	دارم اندر سر خصال آن که در با میرمت

کر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کاش سودای او در جان ماست	زان تمناها که دایم در دل ویران ماست
مردم چشم بخوناب جگر خرقند از آن	چشم مهر رخس در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر است	قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من و می شنیدم شد یقین	بر من این معنی که مازان وی و از آن ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق	مجرم این سر معنی داره لوی جان ماست
چند کویای مذکر شرح دین خاموش باش	دین مادر هر دو عالم صحبت جانان ماست

ای دوست پر سیدن حافظ قدس نه  
زان پیش که گویند که از دار فناء رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست عدو جوتیغ کشد ما سپر یلند از نیم چراز کوه خرابات روی بر تاجم زمانه که فکند آتشم بخرمن عسرم غلام نرکس جمالش آن سبی قدم چنین که از تهممه سودام راه می یفم عنان کشیده روی پادشاه کشور حسن مباش در پی آزار و هر چه خواسته کن عقاب جور کشیده ست بال در همه شهر	سر مرا بجز این در حواله کاهمی نیست که تیغ ما بکشد از ناله و آهی نیست کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست بکوبوز که بر من بیرک کاهمی نیست که از شراب خورش بکس نگاهمی نیست بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست که نیت بر سر راهی که داد خواهی نیست که در شریعت ما غیر ازین کناهی نیست لگان کوشه نشینی و تیر آهی نیست
--	---

خزینة دل حافظ بر لطف و خالی مده  
که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم در تاب تو به چند توان سوخت ما همچو عود مستم کن آنچنانکه ندانم ز پیخود بر بوی آن که جرعه جا بهت بیاورد دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید ز اید غرور داشت سلامت نبرد دره نقد دلی که بود مرا صرف باده شهر	درده قح که موسم ناموس و نام رفت عمری که می حضور مرا حو و جام رفت می ده که عمر در سر سودای خام رفت در عسر و خیال که آمد که ام رفت در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت و ند از ره نیافد ادا السلام رفت قلب سیاه بود از ان در حرام رفت
---	---

دیگر مگو نصیحت حافظ که ده نیافت  
کم کشته که باده شیرین بکام رفت



کین گهست و تو خوش تیز میروی هوش دار

مکن که کرد بر آید ز شمه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ ز نخست زنده شد بدمت

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت  
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
رفتی ز کنسار من دلمخسته بنساکاه  
هسته ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
فرویش نمی پرستی و ترسم که نباشد  
ای قصر دلفروز که منزل که انسی  
دورست سر آب و درین بادیه هوش دار  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارفت  
تاد و ره پیری بجای آیین و وای ای دل  
راه دل عشاق ز دآن چشم خماری

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبست  
کاغوش که شد منزل و داد که خوابست  
تا بجای که شد منزل آسایش خوابست  
پیدا است انکار که بلندست جنابت  
اندیشه آمد ز شن و پردای خوابست  
یارب مکن دآفت ایام خرابست  
تا غول بیابان آفرید بسرابست  
تا باز چه اندیشه کند رای خوابست  
باری بغلط صرف شد ایام شبابت  
پیدا است ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خوابه گیرزد

لطیف کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری جهره که دوش از برارفت  
نارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین  
بر شمع نرفت از کدو آتش دل و دوش  
دور از رخ او بمیدم از چشمه چشم  
از پائین فتادیم چو آمد غم بهجران  
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت  
احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست  
دی گفت طیب از سر حشرت چو مرادید

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف مانیست که از دیده چهارفت  
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت  
سیلاب سر شک آمد و طوفان بلا رفت  
در دردمانندیم چو از دست دوارفت  
عمریست که عمرم همه در کار دوارفت  
در سعی چه کوشیم چو از مرده صفارفت  
همی مات که رنج تو ز قانون شفارفت

در کعبه کوه تو هر آنکس که در آید از قبله ابرو تو در عین نماز است

ای مجلس بیان سوز دل  
از شمع پیر سید که در سوز و کداز است

<p>باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست همه آفت و گزند دل و جان این همه نیست در نه باسی و عمل باغ جنان این همه نیست که چو خوش بگری ای هر دو دان این همه نیست خوش یاسایی زمانی که زمان این همه نیست فرستی دان که زلب تابد بان این همه نیست زانکه نمکین جهان گذران این همه نیست که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست ظواهر حاجت تقریر و بیان این همه نیست</p>	<p>حاصل کار که کون و مکان این همه نیست از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت دولت آنست که بی خون دل آید بکنار منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش ببخش روزی که درین مرحله منت داری بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی از تهتک مکن اندیشه و چون کل خوش باش زاهد ایمن مشو از بازی غیبت زنهار در دمنده من سوخته زار و نزار</p>
--	--

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
بیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

<p>حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کمر مت که کار خانه دوران مبادی رقم که در حساب خرد سهو نیست بر قلم که داشت دولت سرمد عزیز و محترم که کمر برم برد بر ندادم از قدمت که لاله بردم از خاک کشکان غمت رقیب کی ره غماز داد در خدمت چو میدهند ز لال خضر ز جام حمت بحکم آنکه خدا داشت بی الت</p>	<p>چه لطف بود که ناکاه رهنمود قلم بنوک خامه رقم کرده سلام مرا نکویم از من بیدل بسود کردی یاد مرا ذلیل مکردان بشکر این توفیق بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست ز حال مادات آنکه شود ولی وقتی صبار زانت تو با هر کلی حدیثی راند روان تشنه مارا بجسعه در یاب دل مقیم در تست حرمتش می دار</p>
---	--



جانار و انباشد خونریز احمایت  
از کوشه برون آی ای کو کب هدایت  
زینهار ازین میان دین راه بی نهایت  
کش صد هزار منزل بیشت در بدایت  
یک ساعت بکنجان در سایه احمایت  
چو از حبیب خوشتر گزید معی رعایت

چشم بفره مار اخون خور دمی پسندی  
در این شب سیاه هم کم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود  
این راه را نهایت صورت نمیتوان بست  
ای آفتاب خوبان می جوشد آن درونم  
هر چند بردی آیم روی از دست نتابم

عشقت رسد بفریاد کر خود بسان حافظ  
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

خوابم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت  
که جانرا نسخت باشد ز نقش خال هندویت  
صبا را کو که بردارد ز ما نه برق از رویت  
یوسفشان تا فرو ریزد هزاران جان زهرمویت  
من از اسون چشمست دست او از بوی یکسویت

مد احم مست میدارد نسیم جعد کسویت  
پس از چندین شکیبایی شبی یادب توان دیدن  
سواد لوح بینش را عسکریز ازهر آن دارم  
تو که خواهی که جادیدان جهان یکسر یارای  
و که رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
من دباد صبا مسکین دوسر گردان بجایم

زهی همت که حافظ راست گزد نبی و از عقبی  
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سرکویت

زان رو که مرا برادر اور و نیازست  
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست  
وز ما همه بچار که و عجز و نیازست  
بادوست بگویم که او محبم و ازست  
کوته نتوان کرد که این قصه در ازست  
رخساره محمود و کف پای ایازست  
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

المنه لله که در میکرده بازست  
نمهایمه در جوش و خروشند ز مستی  
از وی همه مستی و خروشت و تکبر  
را از که بر خلق نکشیم و نکویسم  
شرح شکن زانف خم اندر خم جانان  
بار دل مجنون و خم طره ایلی  
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم

<p>دست دعا برآرم و دو کردن آرمت صد گونه خادو پی بکنم تا یارمت در یاب د مبدم که از دیده بارمت بر بوس تخم مهر که در دل بکارمت تخم محبتست که در دل بکارمت منبت پزیر غمزه خنجر کز آرمت بیار باز پرس که در انتظارمت</p>	<p>محراب ابروان بنما تا سحر کنی کربادم شدن سوی هاروت بابلی بارم ده از کرم بر خود تابو ز دل صدجوی آب بسته ام از دیده درکنار میسکریم و مرادم ازین اشک سیلبار خونم بر نخت و زغمم بهجم خلاص داد خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب</p>
--	--

حافظ شراب و شاهد دندی نه وضع تست  
قے الجمله میکنی و فرد میکند ارمت

<p>باز آید و بر پاندم از چشمت ملامت تا چشم جهان بین کنش جای اقامت آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت فردا که شوم خاک چه سود و اشک ندامت ما با تو نداریم سخن غیر و سلامت کین طایفه از کشته ستانند غرامت بر می شکند کوشه محراب امامت پیدا د لطیفان همه لطفست و کرامت</p>	<p>یارب سببی ساز که یارم بسلامت خاک ده آن یار سفر کرده بسیارید فرپاد که از شش جهنم راه بسته اند امر و زکر و دست توام مرحمتی کن ای آنکه بتقریر دیان دم زنی از عتق در ویش ممکن ناله ز شمشیر اجسا در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی حاشا که من از جور و جفا بے تو بنالم</p>
--	--

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ  
پیوسته شد این سلسله تار و ز قیامت

<p>کر نکته دان عشقی خوش بشو این حکایت یارب مباد کس را خنددم بی عنایت کوی ولی شناسان رشتند ازین ولایت سر با بریده بینی بے جرم و بے جنایت</p>	<p>زان یار دلخوازم شکریست با شکایت بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس در زلف چون کندش ای دل میبج کاجا</p>
---	---



بسوخت حافظ و در شربت عشق جانباری  
هنوز بر سر عهد و دای خویشتنت

حال دل با تو کفتم هو سست	خبر دل شکفتم هو سست
طبع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتم هو سست
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو نار و زخم فتم هو سست
ده که دردانه چنین نازک	در شب تار شکفتم هو سست
ای صبا امشب هم مدد فرما	که سحر که شکفتم هو سست
از برای شرف بنوک مرده	خاک راه تور فتم هو سست

بمحو حافظ بر غم مدعیان  
شعر ندانه کفتم هو سست

ای پهلوی صبا بیا میفرستمت	بیکر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاک کنان غم	زینجا با شیوان دعا میفرستمت
در راه عشق مرده قرب و بعد نیست	بی بیمنت عیان دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعا خیز	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
ای غائب از نظر کدهی نامنشین دل	میگویم دعا و ثنا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا میفرستمت
تا مطربان نشوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که با توف غیم برده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا کن	کایینه خدای نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ماذ کر خیرتست  
تعمیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میبارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	با و ممکن که دست زد امن بدارمت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

<p>دل و دینم شد و دلبه بملامت برخاست که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد در چمن باد بهار سے ز کنار گل و سرود مست بگذشتی و از خلوتیان بلکوت پیش و فشار تو یار بر نگر فت از خجالت</p>	<p>گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست که در آخر صحبت بندامت برخاست پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست به و اداری آن عارض و قامت برخاست بتماشای تو آشوب قیامت برخاست سر و سرکش که بناز قد و قامت برخاست</p>
--	--

حافظ این خرقه یبند از مکر جان بر سے

که آتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

<p>در غنچه هنوز و صدمت عند ایب هست چون من درین دیار فزادان غریب هست لیکن امیس و وصل تو ام عن قریب هست هر جا که هست پر تو روی حیب هست نا قوس ویر و راهب و نام صلیب هست ای خوابه درو نیست و کره طیب هست</p>	<p>روی تو کس ندیده هزارت و قیب هست که آمدم بگو سے تو چندان غریب نیست هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست آنجا که کار صومعه و اجلوه میسند عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد</p>
---	--

فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست

هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

<p>بکش بفره که اود استزای خویشنت بدست باش که خیری بجای خویشنت شبان تیره مرادم فنای خویشنت مکن که آن کل خود و برای خویشنت که نافههاش ز بند قبای خویشنت که کنج حافیت در سرای خویشنت</p>	<p>بدام زلف تو دل مبتلای خویشنت کرت ز دست بر آید مرا و خاطر ما بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبس بمستک چین و چکل نیست بوی گل محتاج مرو بخانه ارباب بی مروت دهر</p>
---	--



چشم بد دور گزان تفرقه خوش باز آورد  
طالع نامور و دولت مادر زادت  
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست  
جای غم باد بهران دل که نخواهد شادست

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح

در نه طوفان جواد شیرد نیادت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنگان گفت  
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر  
نشان یار سفر کرده باز که پرسم باز  
غم کنن بجای سال خورده دفع کنسبد  
نغان که آن مه ناهربان دشمن دوست  
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب  
کره بساد مزین کرچه بر مراد دزد  
بمهرتی که سپهرت دهد ز راه مرد  
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل  
فراق یار نه آن میکنند که بتوان گفت  
کنایتست که از روزگار بجران گفت  
که هر چه گفت برید صبار ایشان گفت  
که تخم خوش دلی نیست و پیر دهقان گفت  
بترک صحبت یاران خود چه آسمان گفت  
که دل بدر و تو خود ترک در مان گفت  
که این سخن بمنزل باد با سلیمان گفت  
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت  
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

صجد مرغ چن با کل نو خاسته گفت  
کل بخندید که از راست نرنجیم دلی  
تا ابد بوی محبت بمشاشن نرسد  
که طمع داری از ان جام مرصع می اصل  
در کلبه تنان ارم دوش چو از لطف هوا  
گفتم ای سبند جم جام جهان بینست کو  
سخن عشق نه آنست که آید بزبان  
ناز کم کن که درین بلغ بسی چون تو شکفت  
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت  
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت  
ای بسادر که بنوک مرزه ات باید سفت  
زلف سنبل ز نسیم سحر می آنفت  
گفت افرو س که آن دولت بیدار بخت  
ساقیامی دهو کو تاه کن این گفت و شفت

استک حافظ خرد و صبر بد ریاند اخت

چو مفسی که طلبکار کنج قار و نست

مردم دیده با جبر برخت ناظر نیست	دل سرکشته ما غیر ترا ذاکر نیست
استکم احرام طواف حرمت می بندد	گرچه از خون دل زیش دمی طاهر نیست
عاشق مفسل اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سر و بلندش برسد	هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نرغمیش تو دم	زانکه در روح فزایی جوابت ما هر نیست
من که در آتش سودا می تو آهی نرغم	کی توان گفت که بر داغ ذلم صابر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی	طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سرمه یونند تو تنهانه دل حافظ را است

کیست آنکس سرمه یونند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که همیش کنار نیست	و انجا جز آن که جان بپا زند چاره نیست
مار ابله عقل مترسان دمی بسیار	کان شعله در ولایت ماهیج کاهه نیست
هر که که دل به عشق دهی خوش دمی بود	در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود پیرس که مارا که میکشد	جانا کن ماه طالع و جرم ستاره نیست
اورا چشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جا به جلوه آن ماه پاره نیست
فرست شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو کرم حافظ بهیج روی

حیران آن دلم که کم از سبک خار نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرداد از بادت
برسان بندی تو خرز ز کوبد و آس	که دم همت اما کرد زغم آزاد است
در شکفتن که درین مدت ایام فراق	بر گرفت زحر یقان دل و دل میداد است
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سر و گل و شمشاد است



<p>انکار مامکن که چنین جام جم نداشت مسکین برید و ادای در حریم نداشت</p>	<p>ساقی بسیار باده و با مخمب بکوی هر راه رو که زده بحرم درش نبرد</p>
---	--

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود خبر نیز هم نداشت

<p>در عمر مرا جز شب و دیجور نماندست دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست همی هات ازین گوشه که مهجور نماندست از دولت بگری تو کنون دور نماندست دور از درت آن خسته مهجور نماندست کز جان و مقی در تن و بنجور نماندست کو خون جگر ریز که معذور نماندست چون صبر توان کرد که مقذور نماندست</p>	<p>بی مهر رخت روز مرا نور نماندست هنگام و ذاع تو ز بس کزیه که کردم می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت وصل تو اجل را ز سرم دوهی داشت نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید من بعد چه سود از قدمی رنج کند دوست در بهر تو که چشم مرا آب نماند صبرست مرا چاره بجز آن تو لیکن</p>
--	--

حافظ ز غم و کزیه نبرد اخت بخنده

ما تم زده را داعیه سوز نماندست

<p>بین که در طلبت حال مردمان چو نیست ز جام غم می لعلی که بخورم چو نیست اگر طالع کند طالع هم بیاو نیست شکنج طبره لیلی مقام مجنونست سخن بگو که کلام لطیف و موزونست که رنج خاطر از رنج دور کردونست کنسار دامن من بهچو رود و چو نیست باختیار که از اختیار بیرونست</p>	<p>ذکریه مردم چشمش بسته در خونت بیاد لعل تو و چشم مست می کونست ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو حکایت لب شیرین کلام فرهادست دلیم بچو که قدت بهچو سرود و بچو نیست زدور باده بجان راحتی رسان ساقی ازان زمانکه ز چنگم برفت و دد عزیز چه گونه مشاد شود اندرون غمگینم</p>
---	---

ز بخود طلب یار میکند حافظ

حاسد چه گونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیسا که یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سحر گرفته دگر چهره بر فروخت	دین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد یار که تقوای زره بر گرفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبادت شیرین دلفریب	کویی که بسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سر و قد که بر مه و خورشید فروخت	چون تو در آمدی بپای کار دگر گرفت
زین قصه هفت کنبه افلاک پر صداست	کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموختی که یار

تعویذ کرد شعر ترا و بر گرفت

بلبل برک کلی خوش رنگ در منقار داشت	و اندران برک نوا خوش ناله های زار داشت
کفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت مار اجله معشوق در این کار داشت
یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از که ایان عار داشت
و دمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کرتاز نینان بخت بر خور داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کین همه نقش عجب در کردش پر کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بد ناسه ممکن	شیخ صنغان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تریج ملک در حلقه ز ناز داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

سپیده جنات تجری تحتها الانهار داشت

دید که یار جز سر بود دستم نداشت	بشکست عهد و ز غم ماهیچ غم نداشت
یار بیکر نشا رچه دل چون کبود ترم	افکند و گشت و عزت صید حرم نداشت
چرخ جفا ز بخت من آمد و گرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
باین همه بر آن که نه خواری کشید از د	هر جا که رفت هیچ کس محترم نداشت



ترک افسانه بگو حافظ می نوش می  
که مخفیتم شب و شمع با افسانه بسوخت

<p>حارث از بر تو می راز نهانی دانست قدر مجموعه کل مرغ سحر داند بس عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده سنت و کل را کند ازین نظر اهل و عقیق آن شد اکنون که زابنا، عوام اندیشم ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی می بساورد که نازد بکل باغ جهان دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید</p>	<p>کوهر هر کس ازین لعل توانی دانست که نه هر کدو قی خواند معانی دانست بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست هر که قدر نفس با دیوانی دانست محتسب نیز درین عیش نهانی دانست ترسم این نکته تحقیق بدانی دانست هر که خار تکرری با دغزانے دانست در نه از جانب مادل نکرانی دانست</p>
---	---

حافظ این کوهر منظومه که از طبع انگیخت  
اثر تربیت آصف ثانی دانست

<p>حسن با اتفاق ملاحات جهان گرفت افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع میخواست کل که دم زند از رنگ دوی دوست زین آتش نهفته که در سینه منست آسوده بر کنسار چو پرگار میشدم آن روز شوق ساغر می خرمشم بسوخت خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان می خور که هر که اخسره کار جهان بدید بر برکت کل بخون شقایق نوشته اند سده به جام زر که صبوح صبحیان</p>	<p>آری با اتفاق جهان میتوان گرفت شکر خدا که مردش در زبان گرفت از غیرتش صبا نفس اندر دبان گرفت خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت دوران چون طوقه عاقبتم در میسان گرفت کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت زین فتنها که دامن اخسره زمان گرفت از غم سبک بر آمد و در طلی کران گرفت که آنکس که بخت شد می چون ارغوان گرفت چون پادشاه تیغ زرافشان جهان گرفت</p>
--	--

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

خراب خط عذار تو ام قصالی الله  
مگر کشایش حافظ درین خرابی بود  
چه کلک بود که این نقش داستان انداخت  
که بخشش از لش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان  
مرا به بندگی خواججه جهان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست  
بر آستانه میخانه حشر که یافت ره می  
زمانه افسردندی نداد جز بکسی  
در ای طاعت دیوانگان زمانه مطلب  
هر آنکه راز و دوا عالم ز خط ساقی خواند  
دل ز نر کس ساقی امان نخواست بجان  
ز جور کوکب طالع سحر کهان چشم  
خوشر آن نظر که لب جام و روی ساقی را  
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر  
درد کرد زدن اندیشه تبه دانست  
ز فیض جام می سر او خاقان دانست  
که سر فرازی عالم درین کلاه دانست  
که شیخ منزهت با عاقلی کند دانست  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
چنان گریست که ناپدید دیده دانست  
هلال یکشبه و ماه جاره دانست  
نمونه ز خشم طاق بار که دانست

حدیث حافظ و ساغر که میرند پنهان  
به جای محتسب و شهنشاده دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تنم از واسطه دوری دلبر بیکهراخت  
هر که زنجیر سوزن زلف پری روی دید  
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
آشنایان نه غریبست که دلسوز منند  
خفته ز بهر آب خرابات ببرد  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست  
ماجر اکم کن و باز آ که مرا مردم چشم  
آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت  
دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت  
دوش بر من ز سر مهر چو پرده بسوخت  
چون من از خویش بر فقم دل بیگانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش تخریب بسوخت  
همچو باد به کرم بے می و میخانه بسوخت  
خرقه از سر بدر آورده بشکرانه بسوخت



صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من  
خرفتم در میگرد کرد باده نهشت  
راحت از عیش بهشت و لب جوشش نبود  
هر که اودامن و لدار من از دست بهشت

حافظا لطف حق را با تو عنایت دارد  
باشش فارغ ز غم و دوزخ و ایمن ز بهشت

اے نسیم سحر آوازمکه یار کجاست  
منزل آن مه عاشق کشی عیار کجاست  
شب تارست و ره دادی ایمن در پیش  
آتش طور کجا مو عس و یدار کجاست  
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
در خرابات پرسید که هشیار کجاست  
آنکست اهل بشارت که اشارت داند  
نکته هست بسی محرم اسرار کجاست  
هر که بر موی مرا با تو هزاران کارست  
ما کجاییم و ملامت کربیکار کجاست  
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
دل ز ما گوشه گرفت ابروی ولدار کجاست  
باده و مطرب و کل جله میاست ولی  
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
دل از صومعه و خلوت شیخت ملول  
یار تر ساجده کو خانه خوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرچ  
و کمر معقول بفرما کل بیخوار کجاست

خنی که ابروی شوخ تو در کان انداخت  
بقتصد خون من زار نا توان انداخت  
شراب خورده و خورده کی شدی بچمن  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت  
بیگ کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
ز شرم آنکه بر دمی تو منتش کردند  
سمن بدست صبا خاک در دیان انداخت  
بیزمکه چمن دوش مست بکند شتم  
چو از دهان تو ام غنچه در کان انداخت  
نقشه طره مفتول خود کرده میرزد  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
من از درع و مطرب ندیدی هرگز  
هو اے معنی کلام باین و آن انداخت  
کنون با آب می اهل خرقه می نویم  
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت  
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کرد ستکاری جاوید و در کم آزار نیست

<p>عیب و ندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت من اگر نیکم و کرد بد تو بد و خود را باش نا امید مکن از سابقه لطف ازل همه کس طایب یار ندیده شیار چه مست نه من از خلوت تقوی بدو افتادم و بس بر تسلیم من و خشت در میکده با باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهادر در عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل حافظار روز اجل کر بکف آری جا می</p>	<p>که کناست همه دگران بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت تو چه دانی که بس برده که خوبت و که زشت همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت بدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت مدعی کر نکند فهم سخن کوسه و خشت تا غنیمت شمری سایه پید و لب گشت تو چه دانی قلم مصنع بنامت چه نوشت یکسره از کوی خرابات بر نعت به بهشت</p>
--	---

کر نهاده همه اینست زهی نیک نهاد  
در سر شفت همه اینست زهی خوب سرشت

<p>کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت که اچهره از نرند لاف سلطنت امروز چمن حکایت از د بهشت میگوید بی عمارت دل کن که این جهان خراب و فاجوی ز دشمن که بر قوی نه همد مکن بنامه سیاهی ملامت من مست</p>	<p>من و شراب فرح بخش دیار چو سرشت که خیمه سایه ابرست و بر نمک لب گشت نه عارفست که نسیمه خرید و نقد بهشت بر آن سرشت که از خاک مابسا ز خشت چو شمع صومعه افزوی از چراغ گشت که آگشت که تقدیر بر سرش چه نوشت</p>
---	---

قدم در بنگ مدار از جنس از حافظ  
اگر چه خرق کناهست میرود به بهشت

<p>بر دای زاهد و دعوت مکلفم سوی بهشت تو تشیج و مصلاو و زهد و صلاح منم از مکن ای صوفی صافی که حکیم</p>	<p>که خدا در ازل از اهل بهشتم سرشت من و میخانه و ناقوس و دره و بر و گشت در ازل طینت مارا بی ناب سرشت</p>
---	--



بمسد از نیم نبود سایه در جوهر فسرود  
مژده دادند که بر ما کز سبزه خواهی کرد  
که دهان تو بران نگشاید خوش است لایست  
نیت خیر مگردان که مبارک فال نیست

کوه اندوه فراقت یکه حیلست بکشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نال نیست

اگر چه باده فسر ج بخش و باد کلیر است  
مسد اجنبی و حریفی کرت بچنگ افتد  
در آستین مرقع پیکال پنهان کن  
ز رنگ باده بنویسم خرقه دار است  
سهر بر شده پرویز نیست خون افشان  
جوی عیش خوش از دور و از کون سهر  
به بانک چنگ نخورم که محتسب تیر است  
بمقل نوش که ایام قننه انگیز است  
که همچو چشم مرا سحر زمانه خنیر است  
که موسم و روع و روز کار پر سیر است  
که ریزه اش سر کمری و تاج پر دیز است  
که صاف این سر خم جمله در دایمیر است

عراق و فارس کرفتی بشهر خوش حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با منت سربار است  
در آن زمین که نسیم وز دزطره دوست  
بیار باده که رنگین کنسیم جامه زرق  
خیال زلف تو بخت نه کار خامانت  
لطیفه ایست نهانی که عشق از خیزد  
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال  
قلندر آن حقیقت بنیم جو خشنود  
باستان تو مشکلی توان رسید آردی  
سجده گشته و صلحش بخواب میدیدم  
جفای دوست بغایت رسید می ترسم  
که ماد و عاشق زاریم و کار مازار است  
چه جای دم زدن نافهای تاتار است  
که مست جام غروریم و نام هشیار است  
که زیر سلسله رفتن طریق عیار است  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
هزار نکته درین کار و بار دلداری است  
قبای اطلس آنکس که از هنر ماری است  
خروج بر فلک سروری بدشوار است  
ز همتی مراتب خوابی که به زیداری است  
که انتهای جفا ابتدای بیزاری است

دشمن بنال میازار و خشم کن حافظ

<p>اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادب است          پرست نهفته رخ و دیو در کرمه حسن          سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرورش          درین جن کل بی خار کس نچید آری          به نیسم جو خرم طساق و خانقاه در باط          جمال دختر ز نور چشم ماست مکر          دوای درد خود اکنون از آن مفسر جوی          هزار عقل و ادب داشتم من ای خواهر</p>	<p>زبان خویش و لیکن دبان پر از عربیت          بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیت          که کام بخشی اورا بهانه بی سببیت          جسر از مصطفوی با شرار بولسبیت          مرا که مصطفی ایوان و پاس خم طنبیت          که در نقاب ز جاس و پردۀ غنیت          که در صحرای چینی و شیشه حلیت          کنونکه مست خرابیم صلائی بی ادبیت</p>
--	---

بیارم که چو حافظ مدام استظهار  
 بگریه سحری و شیا ز نیم شبیت

<p>خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار حیرت          هر وقت خوش که دست دهد مختم شمار          بیوند عمر بسته بمویست هوش دار          معنی آب زندگه و در دهن آدم          مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند          را ز درون پرده چه داند فلک خویش          سهو و خطای بنده کرش نیست اعتبار</p>	<p>ساقی بکاست کو سبب انتظار حیرت          کس را توقف نیست که انجام کار حیرت          غنچه از خویش باش غم رز کار حیرت          جز طرف چو بهار و می خوش کار حیرت          مادل بشوئه که دهیم اختیار حیرت          اس مدعی نزاع تو بایر ده دار حیرت          معنی عفو و رحمت آمرز کار حیرت</p>
---	---

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  
 قادر میانه خواسته کرد کار حیرت

<p>ما هم این هفته شد از شهر ده چشم سالیت          مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او          چنگه شر هنوز از لب ما همچون شکرش          ای که انگشت نمای بگرم در همه شهر</p>	<p>حال هجران توجه دانی که چه مشکل حالیت          عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیت          که چه در شیوه گری هر روز اش قتلیت          ده که در کار غریبان عجب است اهلایت</p>
--	---



<p>انهار احتیاج خود آنچاچه حاجت          که هر چو دست داد بر یاچه حاجت          میداندت وظیفه تقاضاچه حاجت          آخر و ال کن که کدراچه حاجت          اجباب حاضرند باعداچه حاجت</p>	<p>جام جهانگست ضمیر مغیر دوست          آن شد که بار منت ملاح برد          اسے عاشق که اچاوب رو بخش یار          ای پادشاه حسن خدا ابو خستیم          اسے مدعی بود که مر ابا تو کار نیست</p>
---	---

حافظ تو خستیم کن که هنر خود عیان شود  
 بامدعی نزاع و محاکاچه حاجت

<p>وقت کل خوش باد کز وی وقت بخوار انجیشت          آری آری طیب انقاس هواداران خوشست          ناله کن بلبل کز فریاد دلفکاران خوشست          دوستر ابا ناله شبهای بیداران خوشست          کاندین دیر کهن کار و سبکباران خوشست          شیوه رندی و خوشباشی و عیاران خوشست</p>	<p>صحن بستان فدق بخش و صحبت یاران خوشست          از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود          ناکشوده کل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد          مرغ شبنو از ایشارت باد کاند راه عشق          از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوشش          نیست در بازار عالم خوشدلی و رزاکه هست</p>
---	---

حافظاتر که جهان کفن طریق خوشد لیست  
 تانندار که احوال جهانداران خوشست

<p>جان ما سوخت بر سید که جانانه کیست          تا هم آغوش گرمی باشد و نامحانه کیست          راج روح که دیسمانده پیانده کیست          که دل نازک او مائل افسانه کیست          در بکتا سے که کو حسر یکدانه کیست          باز پرسید خدا را که بر روانه کیست</p>	<p>یار ب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست          حایب خانه براند از دل و دین منست          باده لعل لبش کز لب من دور مباد          میخشد هر کسش افسوسه و معلوم نشد          یارب آن شاه و شش ماه رخ زهره جبین          دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو</p>
---	---

کفتم آه از دل دیوانه حافظ بے تو  
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز ❁ دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق در بندست و نظر باز

پس طور عجب لازم ایام شب بایست

<p>کنون که بر کف کل جام باده صافست          بخواه دفتر اشعار و راه صحرای کمر          بر ز خلق وز عتقا قیاس کار بگیر          فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد          بدو دو صاف ترا حکم نیست خوش درکش          حریت مدعیان و خیال همکاران</p>	<p>بصد هزار زبان بلبش در او صافست          چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است          که صیت گوشه نشین ز قاف تا قافست          که همه حرام دلی به زمال او قافست          که هر چه ساقی ما کرد دین الطافست          همان حکایت زردوز و بوریابافست</p>
--	---

خوش حافظ و این نکته های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صافست

<p>اگر بلطف بخوانی مزید الطافست          بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست          چشم عشق توان دید روی شاهد ما          ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان          چو سر و سر کشی ای یار سنگ دل با ما          ترا که مایه خلعت نزل و هم تائیدست</p>	<p>و که بقهر بر آنی درون ما صافست          چرا که وصف تو پیردن ز حد و صافست          که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست          که آن بیان مقامات کشف کشف است          چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست          ازین مثال گزینم روان در اعرافست</p>
---	--

عسدو که منطق حافظ طبع کند در شعر

همان حدیث های و طریق خطافست

<p>خلوت گزیده و ابتمشاه حاجت          جانا بجای جتی که ترا هست با خدا          از باب حاجتیم و زبان سوال نیست          محتاج قصه نیست کرت قصه جان ما است</p>	<p>چون کوی دوست هست بهم چه حاجت          کاخر دمی پیرس که ما را چه حاجت          در حضرت کریم تنها چه حاجت          چون رخت از آن تست بیغیا چه حاجت</p>
--	---



<p>ولی چه سود که سر رشته در دغای تو بست که عهد با سر زلف کره کنای تو بست خطا فکر که دل امید در دغای تو بست</p>	<p>مرا به بند تو دوران جسم رخاضی کرد چونافس بر دل مسکین من کره ممکن تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال</p>
--	---

ز دست جور تو کفتم ز شهر خواهم رفت  
بجنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

<p>مهر ای می ناب و سفینه خراب است یاله کیر که عمر عزیز بے بد است مملات علما هم ز علم بی عمل است جهان دکار جهان بی ثبات و بی محلت است دل اجل بره عمر و هنر اله است که سعد و نحس ز تاثیر بهره و ز محلت است</p>	<p>درین زمانه و فسیقی که خالی از خلعت جسمیده رو که کز گاه عافیت تنگ است نه من ز بے عملی در جهان ملولم دبس بخشم عقل درین ره بگذر پر آشوب دل امید فراوان بوصل و دی تو داشت بگیر طسره مه چه سره و قصه بخوان</p>
--	--

بهیج دور نخواهند یافت هشیارش  
چنین که حافظ مامست با ده از است

<p>خم کو سر خود کیر که خفخانه خراب است هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است تحریر خیال خط از نقش بر آب است زین سیل دادم که درین منزل خواب است اغیار همی بیند از ان بسته نقاب است در آتش و شک از غم دل غرق کلاب است کین حجره پر از مزه چنگ در باب است دریای محیط فلک شمعین سراب است دست از سر آبی که جهان جمله مراب است دین طرذ که بر روی تو صد گونه حجاب است</p>	<p>مار از خیال تو چهره دای شراب است کر خمر بهشتت بریزید که بی دوست افسوس که شد دلیر در دیده کریان بیدار شوا ع دیده گداین توان بود معشوقه عیبان میکند و دبر تو دلیکن کل بر رخ زنگین تو تا لطف عرق دید در کنج دماغم مطلب جای نصیحت راه تو چهره ایست که از فایت تعظیم سبزه صفت در و دشت بیا تا کذا اریح در بزم دل از روی تو صفت شمع برافروخت</p>
--	---

بسال و پرمرد از ره که تیر بر تاسی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه سکر آن گوید  
که گفته سخنش میرند دست بدست

زلف آشفته دخی کرده و خندان لب و دست  
نرکش عریضه جو و لبش افشوس گنان  
سرفراکش من آورد با آواز حزین  
حارثی را که چنین با ده شبگیر دهند  
بروای زاهد و بردر و کسان خرد و مکیه  
زانچه اورینخت به پیمان مانوشیدیم  
پیرهن جاک و غزل خوان مرا می در دست  
نیمشب دوش ببالین من آمد نشست  
گفت که ای عاشق دیرینه من خوابت هست  
کافسر عشق بود که بنو و باد و پرست  
که ندادند جز این تحفه یار و زالت  
اگر از خمر بهشت و کر از باد و دست

خنسده جام می و زلف کره گیر نگار  
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بسکت

ز افش هزار دل یکی تار و مو بست  
تا هر کسی بهوی نسیم دهسد جان  
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو  
ساتی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت  
یار بچه غره کرد مرا سحر که خون خم  
مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع  
دانا که زد قفس این چرخ حقه باز  
راه سزار چاره که از چار سو بست  
بکند نافه دور آر و بست  
ابر نمود و جلوه که کرد و بست  
این نقشه ها نگار که خوش در کرد بست  
باغهای قلقلش اندر کلو بست  
بر اهل وجد و حال درهای دهر بست  
هنگامه باز چید و در گفت و کو بست

حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل خواست  
احرام طوف کعبه دل و وضو بست

خدا چو صورت ابروی دلگشای توبت  
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند  
ز کار ما د و دل غنچه صد کره بکشد  
کشا و کار من اندر کرشمه های توبت  
زمانه تا قصب نرگسین قبای توبت  
نسیم کل چو دل اندر پی هوای توبت



<p>خلق را اور در زبان مدحت و تحسین منست          کین کرامت سبب خست تمکین منست          زانکه منزله سلطان دل مسکین منست          که مغیلان طریقتش کل و سرپن منست          رهنمایش شده این اشک چو پروین منست</p>	<p>تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد          دولت فقر خدا باین ارزان داد          واعظ شهنشاس این عظمت کو مغر و دش          یارب آن کعبه مقصود تا شا که یکست          از که دریا کری آموخت خیال تو مگر</p>
--	--

حافظ از خست پر ویزد کر قصه بخوان  
 که لبش چو عکس خست و شمرین منست

<p>دعای پیر مغسان و در صبحگاه منست          نوای من بسحرگاه غدر خواه منست          کدای خاک در دوست پادشاه منست          جز این خیال ندارم خدا کواه منست          که ذل جور و جفای تو غر و جاه منست          فراز منند خورشید تکیه گاه منست          زمین از در دولت نه رسم و راه منست</p>	<p>منم که کوشه میخانه خانقاه منست          کرم ترانه چنگ صبح نیت و جبارک          ز پادشاه و کدافار غمسم بحمد الله          غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شهابست          مرا که اسب تو بودن ز سلطنت بهتر          ازان زمانه برین آستان نهادم روی          مگر بقیع اجمل خیمه برکنم ورنی</p>
--	---

کنانه اگر چه نبود اختصار با حلقه  
 تو در طریق ادب کوش و کوکنانه منست

<p>صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست          بین که جام زجا به چه طرفه اش بشکست          چه باسیان و چه سلطان چه هشیار چه مست          رواق و طاق و معیشت چه سر بلند چه پست          بلی بکلم بلا بسته اند عهد الهیت          که نیستیم مزار انجام هر کال که هست          بباد رفت و از خواج هیچ طرفه نیست</p>	<p>شکفته شد کل حجر او کنت بلبل منست          اساس توبه که در خلجی چو شک نمود          بیسار باده که در بارگاه استغنا          ازین بباط و در چون ضرورت رحیم          مقام عیش میسر نمیشود بے رنج          بهمت و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش          شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر</p>
---	--

دوش باد از سر کوش بکستان بگذشت | ای کل این چاک کریبان تویی چیزی نیست

درد عشق که چو دل از خلق نهان میسازد

حافظ این دیده کریبان تویی چیزی نیست

برو بکار خود اسد اعظم این چه فریاد است | مرا افتاد دل از ره ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشته است

که اسد کوی تراز هشت خلد ستفین است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستی حتم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آباد است

دلاش سال زبیداد دور یار که یار | تر نصیب همین کرده است دایم آزاد است

بکام تازساند مرالبش چون نای | نصیحت همه عالم بکوش من باو است

بر و فسانه مخوان دسون مدم حافظ

کرین فسانه داخون مرا بسی یاد است

لعل سیراب بخون تشنه آب یاز منست | وز بی دیدن اودادان جان کار منست

شرم از آن چشم سید بادش و مرکان دراز | هم که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدو دانه مبرکان سرکوی | شاه پیر ایدست که سر منزل دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبیب عطر کل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمع زبوی خوش عطار منست

باغبان بهیچ نسیم ز در باغ مران | کاب کلزار تو از اشک چو گلزار منست

شربت قند و کلاب از آب یارم فرمود | نرگس او که طیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روز کاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید | دین بکار تبیه چشم جهان بین منست

یاز من باش که زب فلک وزینت دهم | از مهر روی تو داشک چو پروین منست



<p>کیمیایست که در صحبت درویشانست از ازل تا بابد فرست درویشانست بی تکلف یشود دولت درویشانست سپیش بندگی حضرت درویشانست مروزر در کلف همت درویشانست خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست مظهرش آینه طلعت درویشانست صورت خوابگی و سیرت درویشانست منبعش خاک در خلوت درویشانست</p>	<p>آنچه ز ریشود از پر تو آن قلب سپاه از کران تا کران لشکر طلعت دلی دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال خسروان قبله حاجات و دعا اند دلی ای تو انگر مفروش این همه نخوت که ترا کنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز روے مقصود که شاهان پدعا میطلبند من غلام نظر آصف عهدم کورا حافظ از آب حیات ابدی میطلبی</p>
--	--

حافظ ایخا بآب باش که سلطان ملک  
همه از بندگی حضرت درویشانست

<p>مست از می و مجنونان از ترکس مستش مست وز قد بلند او بالای صنوبر پست وز بهر چه گویم پست باد نظرم چون هست وافغان نظر باز ان برخاست چو ادب نشست در دهمه کانگش شد در ابروی او پیوست</p>	<p>دردیر معان آمد یارم قدیمی در دست در نعل سمند او شکل مه نو پیدا است آخر بچه گویم هست از خود خرم چون نیست نیمج دل و مسازان نشست چه او برخاست کر غالیسم خوشبو شد در کیسوی او پیچید</p>
---	--

باز آت که باز آید عمر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

<p>تاب آن زلف پریشان توبی چیزی نیست کین شکر کرد نمک ان توبی چیزی نیست بر لبش چاه ز نخل ان توبی چیزی نیست در کان ناوک مرکان توبی چیزی نیست ای دل این ناله و افغان توبی چیزی نیست</p>	<p>خواب آن ترکس فتان توبی چیزی نیست از لب شیر روان بود که من میگفتم چشمه آب حیات است و پانت اما جان درازی تو باد که یقین میدانم مبتلای بغم و محنت و اندوه و فراق</p>
---	--

تا کنج غلت در دل دیرانه مقیمست	همواره مرا کنج خرابات مقامت
از شک چه گوید که مرا نام ز شکست	وز نام چه برسی که مرا شک ز نام است
میخواره و سرگشته و زنده و نظر باز	وانکس که چو نایبست درین شهر که امست
با محتجم عیب مگوید که او نیز	پیوسته چو مادر طلب شرب مدامت

حافظ منتهین بی می و معشوق زمانه  
کایام کل دیاسمن و عید صیامت

باغ مزاج حاجت سرود و صنوبر است	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب کرفته	کت خون ماحلا لته از شیر مادر است
چون نقش غم زد و بر بینی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداد امقر است
از آستان پیرمغان سر چرا کشم	دولت درین سراو کسایش درین در است
در راه ما شکسته دلی می خرنده بس	باز از خود فروشی از آن سوی دیگر است
دی و عده داد و صلح و در سر شراب داشت	امروز تاج کوید و باز شش چه در سر است
یک غصه بیش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی که میشنوم نامکر است
باز که در فراق تو چشم امید دار	چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است
شیر از آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیش مکن که آب رخ هفت کشور است
فرقت از آب خضر که طلمات جای اوست	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم	با بادش بکوی که روزی مقدر است

حافظ چه طر فشاخ نباتت کلک تو  
کش میوه و لذیر تر از شهد و شکر است

روضه خلد برین خلوت درویشانت	بایه محتشمی خدمت درویشانت
کنج عزالت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشانت
آنچه بیش بنهد تاج تکبر خورشید	بکریایست که در شمت درویشانت
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشانت



<p>که این حدیث زیر طریقه یادت که این عجزه عروس هزار دامادست که این لطیفه عظم زده روی یادت که بر من دود را اختیار نکند اوست بنال بلبل عاشق که جای فریادست</p>	<p>نصیحتی گفتم یاد گیر و در عمل آر بجود رستی عهد از جهان ست نهاد غم جهان مخور و بنده من مبر از یاد رضایده بده و زنجیرین کره بکشای نشان عهد و فانیست در تبسم کل</p>
--	--

حبیبی بر ای ست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدا اوست

<p>دل سودا زده از غصه و دینم افتادست این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست نقطه دوده که در حلقه جیسم افتادست جست طافس که در باغ نعیم افتادست خاک را هیست که در پای نسیم افتادست از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست عکس رو هست که بر عظم و نیم افتادست بر در میکره دیدم که مقیم افتادست</p>	<p>تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست در خم زلف تو آن خال سید دانسته است زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار دل من از هوس بوی تو ای مونس جان تا بچو کرد این تن خاکی نتواند بر فراست سایه سرو تو بر قالم ای عیسی دم آنکه جز کعبه مقامش نبدا زیاد است</p>
--	---

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز  
اتحاد است که در عهد قدیم افتادست

<p>سلطان جهانم بچنین روز غلامت در مجلس مامان رخ دوست تمامت بی روی تو ای سر دکل اندام حراست هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامت چشمم همه بر لعل تو دو کردش جامت زان رو که مرا باب شیرین تو کامت</p>	<p>کل در برومی بر کف و معشوقه بکامت کوشم میساید درین جمع که اشب در منزهت مایاده حلاست ولیکن در مجلس ما عطر میسایمیر که جانرا کوشم همه بر قول فی و نغفه جنگست از جاشنی قند مگو هیچ و ز شکر</p>
--	---

منت خدایرا که نیم نرسار دوست

<p>تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست طوطی طبعم ز عشق سکر و بادام دوست بر امیسدانه افتاده ام در دام دوست هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست در دهر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست ترک کام خود کردم تا برباید کام دوست خاک راهی گان مشرف کرد از اقام دوست</p>	<p>مر جایی یک مشتاقان بده پیغام دوست واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس زلف او دامت و خالش دانه آن دام و من سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر من شکستم شمع از شرح شوق خود از ان میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق کردم دستم کشم در دیده همچون توتیا</p>
---	---

حافظ اندر در دایه سوز دلی در مان بساز

زانکه در مانی ند از دور دلی آرام دوست

<p>یار نغمه از کیسوی معبر دوست اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست برای دیده یار و غباری از دور دوست مگر بخواب بینم خیال منظر دوست ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست بغالی نفر دشیم موی از سر دوست</p>	<p>صبا اگر کز زلف افتد بکشور دوست بحسان او که بشکرانه جان بر افشانم وگر چنان که در آن حضرت نباشد بار من که او تمنای وصل او همیام دل صنوبر بریم همچو بید لرزانست اگر چه دوست بجز من نمی خرد مارا</p>
--	---

چو بادت ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام دچا کرد دوست

<p>بسیار باوه که بنیاد عمر بر باد است ز هر چه رنگ تعلقی پذیرد از دوست سروش عالم غیم چه مرده با او است نشین توتیا این کنج غنیمت آباد است ندانست که درین دام که افتاد است</p>	<p>بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است غلام همت آنم که زیره حسرت کبود چه گویمت که بمحانه دوش منست خراب که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین تراز کنکره عرش می زنند صفیر</p>
---	---



حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد  
یعنی از وصل تو اش نیست بجز نادیدست

<p>ز اید ظاهر برست از حال ما آگاه نیست در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است تا چه بازی رخ نماید بیدستی خواهیم راند چو است این سقف بلند ساده بسیار نقش این چه استغناست یارب این چه قادر حکمت صاحب دیوان ما کوی نمیداند حساب هر که خواهد کویا هر چه خواهد کویا هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود بند پیر خراباتم که لطفش دایمست</p>	<p>هر چه کوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست در طریق مستقیم ای ذل کسی کمر اه نیست عرضه شطرنج رند انرا مجال شاه نیست زین مهما هیچ وانا در جهان آگاه نیست کین همه ز تخم نهان هست و مجال آه نیست کاندوین طغر انشین حبه تهنه نیست یکروناز حاجب و دربان و درین درگاه نیست در نه تشریف تو بر بالای کس کونا نیست خود فردشان را بکوی مبغروشان راه نیست در نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست</p>
--	---

حافظ از بر صدر نشیند ز عالی مشربست  
حاشی در دی کش اندر بند مال و جاه نیست

<p>آن یک نامه بر که رسید از دیار دوست خوش میدهند آن جمال و جلال یار دل دادش بمرده و نخلت همی برم شکر خدا که از مده و بخت کار ساز سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار که باد تهنه هر دو جهان را بهم زند کحل الجواهر بمن آرد ای نسیم صبح ماییم و آستانه یار و سر نیاز</p>	<p>و اورده در زبان ز خط مشکبار دوست خوش میکند حکایت عز و وقار دوست زین تقدیم عیار که کردم شمار دوست بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست در کردش بند بر حسب اختیار دوست ما در چراغ چشم در ده انتظار دوست زان خاک نیکنج که شد و بگذارد دوست تا خواب و خوش گرا بود اندر کنار دوست</p>
---	---

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

<p>سرمه چو کوی بر سر کوی تو با خستیم بی گفت و کوی زلف تو دل را می کشد عمریست تاز زلف تو بوی شنیده ام هیچست آن دهن که نیم از و نشان دارم عجب ز نقش خیالت که چون ز رفت</p>	<p>واقف نشد کنی که چه گویدست وین چه گوشت بازلف دلکش تو کرار وی گفت و گوشت زان بوی در شام دل من بنور بوشت مویست آن میان و ندانم که آنچه مویست از دیده ام که دمیدمش کار نیست و شوشت</p>
--	---

حافظ بدست حال پریشان تو دل

بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

<p>آن شب قدری که کینه اهل خلوت اشتیست تا یکسوی تو دست ناسزایان کم رسد کشته چاه ز خندان تو ام که هر طرف شهبوار من که مر آینه دار وی دوست عکس خوی بر عارضش بین کاغذ کرم رو من نخو احم کرد ترک لعل یار و جام می اندوان موکب که بر پشت صابند زین آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد</p>	<p>یار باین تاثیر دولت از که امین کو کبکست هر دلی در حلقه ورد ز کرباب یاز بست صد هزارش کردن جان زیر طوق غنچه تاج خوشید بلندش خاک نعل مرکبت در هوای این عرق تاهست هر روزش بست زاهدان محسود و دایدم که اینم منه بست باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبت زاغ کلک من بنامیر و چه عالی مشرب بست</p>
--	--

آنکه ناوک بردل من زیر چشمی میزند

قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

<p>مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق می بده تادهمت آنکسی از سر قضا کمر کوه کمت از کمر مور اینجا جز آن ز کس مستانه که چشمش مر ساد جان فدای دهنست باد که در باغ نظر</p>	<p>که به پیمان کشی شه شدم روزالت چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست نالید از در رحمت مشوای با ده پرست زیر این طارم فیه روزه کسی خوش نیست چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست</p>
--	---



فکر ظاهر مبین که حافظ را  
سینه کنیخته محبت دوست

<p>که هر چه بر سر ما میرود ارادت دوست نهادم آینهها در مقابل رخ دوست که چون شکر در قهقه غنچه تو بر توست بیا مرا که درین کار خانه خاک سیوست که باد خالیه ساکت و خاک غنچه دوست فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوست چه جای کلک بریده زبان بیده کوست میرا که حال نکودر قفا فال نکوست</p>	<p>سر ارادت ما و آستان حضرت دوست نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر صبا ز حال دل تنگ با چه شرح و چه نه من سپویش این دیر و ندویم و بس مگر تو شانه زدی زلف غنچه اش از تبار روی تو هر برگ گل که در جنت زبان ناطقه در وصف شوق اولاست رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت</p>
--	---

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست  
که داغ دار ازل همچو لاله خود دوست

<p>چشم میگون لب خندان دل خرم با دوست اوسلیمان زبانت که خاتم با دوست سر آن دانه که شد رهن آدم با دوست چه کنم بادل جروح که هر دم با دوست لاجرم همت با کان دو عالم با دوست گفت ما را و دم عیسی مریم با دوست</p>	<p>آن سیه چرده که شیرینی عالم با دوست که چه شیرین دهقان پادشاهان دولی خال مشکین که بران عارض گندم کوشت دل به معنزم سفر کرد خدا ریاران روی خوبت و گال هنر و دامن پاک با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل</p>
--	--

حافظ از معتقد است کرامی دارش  
زانکه بخشایش بر روح مکرم با دوست

<p>کردم جنسایتی و امیسم بعفو دوست که چه پری و شست ولیکن فرشته خوست در اشک با جوید روان گفت کین چه جوست</p>	<p>دارم امید عاطفی از جناب دوست دانم که بگذرد از سر جرم من که او چندان کرب تیم که هر کس که برگزشت</p>
--	---

زبان مورد بر آصف در از گشت و رواست که خواجه خاتم جسم یاده کرد و باز بگشت

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوس

کناه باغ چه باشد و چو این کیسه نرست

<p>رواق منظر چشم من آشیانه تست بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل دست بوصل کل ای بلبل سحر خوش باد علاج صدف دل با بلبل حوالت کن بتن مقصوم از دو انت ملازمت من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخه تو خود چه ابعثی ای شهسوار شیرین کار چه جایی من که بلغزد پیر شعبده باز</p>	<p>کرم غاو فرود آ که خانه خانه تست لطیفهای عجب زیر دام دانه تست که در چمن همه کلبانک عاشقانه تست که آن مفرح یاقوت در خرانه تست ولی خلاصه جان خاک آستانه تست در خزینه انار بهر تو و نشانه تست که تو سنی چو فلک رام نازیانه تست ازین حیل که در انبانه بهانه تست</p>
--	---

سمر و دجلت اکنون فلک بر قص آورد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

<p>دل سمر ابرده محبت اوست من که سمر در نیارم بد و کون تو و طوبی و ما و قامت یار من که باشم در آن حرمله صبا کر من آلوده دام منم چه زیان دور بجنون گذشته و نوبت ماست ملکت عاشقی و کنج طرب من و دل گرفتار شدیم چه باک بی خیالش مباد منظر چشم هر کل نو که شد چمن آراست</p>	<p>ویده آینه دار طلعت اوست کردنم زیر بار منت اوست فکر هر کس بقدر همت اوست برده دار عزیم حرمت اوست هنرمه عالم کو اه عصمت اوست هر کسی بیخ روز نوبت اوست هر چه دارم زمین دولت اوست غرض اندر میان سلامت اوست زانکه این گوشه خاص خلوت اوست اندر رنگ و بوی صحبت اوست</p>
--	--



تاشد آن نه مشتری درهای حافظه ابجان  
میرسد مردم بکوش زهره کلانک رباب

ز تاب چهر تو دام دشمن دوزخ تاب  
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب  
خیال نرکس مست تو بیند اندر خواب  
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب  
بکلام اگر بر سیدی شیرینختی خواب  
که هست بر جگریش و سینهای کباب  
خبر ندارد از احوال زاهدان خراب  
پدید میشود از آفتاب عالم تاب  
ازین نقاب چه بر بسته بغیر حجاب  
شنید بوی ترا و ز شرم گشت کلاب  
که فوت میشود اینک بیایکی دریاب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب  
بحسن عارض و قد تو برده اند بنسأه  
چو چشم من همه شب جوید باغ بهشت  
بهار شرح حال تو داده در هر فصل  
ببوخت این دل و جانم بکام دل نرسید  
لب و دهن ترا ای با حقوق نمک  
کان مبر که بدور تو عاشقان مستند  
مرابد و ربت شد یقین که جوهر اصل  
نقاب باز کش تا کی این حجاب کنی  
بدید روی ترا کل فتاد در آتش  
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست

مهل که عمر میوه ده بگذرد حافظه  
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

❖ (حرف التاء) ❖

که مونس دم صبح دعای دولت تست  
ز لوح سینه نیاید ست نقش مهر تو تست  
که با شکیلی از دبدبه هزار دست  
حوالتم بخرابات کرد روز نخست  
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست  
چو لاف عشق زدی مریباز چابک و جست  
نمی کنی بر حرم نطق سلسله تست

بجان خواب و حق قدیم و عهد درست  
مرشک من که ز طوفان نوح دست برد  
بکن معامله این دل شکست بخیز  
ملا متهم بخرا بے مکن که مرشد عشق  
بصدق کوش که خورشید زاید از نفیست  
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست  
شدم ز دست تو شید ای کوه و دشت هنوز

<p>خان پروردی به تاب آرد غم چندین غریب          کر ز غار و قاره سازد بستر و بالین غریب          خوش فتادن خال مشکین بر رخ و تکیں غریب          کر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب          همچو برکت او غوان بر صفحہ نہرین غریب          در سحر کاہان جذر کن کر بنالہ این غریب</p>	<p>گفتش مکر زمانہ گفت معذورم بدار          خستہ بر سحاب شاہی نازنینی را چه غم          ای کہ در زنجیر زلفت جان چندین آشناست          بس غریب افتاده است آن مو رخ کرد و رخت          می نماید عکس می در رنگ روی مہوش          گفت ای شام غریبان طرہ شیرکت تو</p>
--	---

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
 دور نبود کرت بند خستہ و غمکین غریب

<p>الصبح الصبح يا اصحاب          المدام المدام يا احباب          بس بنوشيد و انامی ناب          راج چون لعل آتین در باب          افستخ يا مفتخ الابواب          کہ بنشد میکده بشتاب          هست بر ریش سینہای کباب</p>	<p>میدم صبح و کله بست سحاب          میچکہ زالہ بر رخ لالہ          مے و زرد از چمن نسیم بہشت          تخت زمرہ ز دست گل بچہ بین          در میخانہ بستہ اند و اگر          در چنین موسمی عجب باشند          لب لعل ترا حقوق نمک</p>
---	---

حافظ غم بخور کہ شاہد بخت  
 عاقبت بر کشد ز چہرہ نقاب

<p>فرستی زین بہ کجا باشد بدہ جام شراب          موسم شست و دور ساغر و عہد شباب          خوش بود ترکیب ز رین جام بالعل مذاہب          غمزدہ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب          ہر کہ این صحبت بیاید باید او صد فتح باب          در ضمیر بر کحل خوش میکند پنهان کلاب</p>	<p>صبح دولت میدم کہ کو جام همچون آفتاب          خانہ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذلہ کوی          از بے تفریح طبع و زویر حسن طرب          شاہد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب          خلوت خاصست و جای امن و نرنگاہ انس          از خیال لطف می مشاطہ بالاک طبع</p>
--	---



<p>ما بر قسیم تو دانه دل غمخور ما ز تشنه مرده چون زلف تو دزر گیریم بد حال آمده ام هم بد عادت بر آر بست کر همه عالم بدم تیغ زنند فلک آوازه بهر سو کندم می دانه کر همه خلق جهان بر من و تو جیف کند روز باشد که بیاید بلا امت بازم</p>	<p>بخت بد تا بجایم بر دانه استخورد ما قدم کز تو سلامی برساند بر ما که دقا با تو فترتین باد و خدایا و ما توان برو ده دانه تو بر من اندر ما ر شک می آید بش از صحبت جان پرور ما بکشد از همه انصاف ستم داور ما ای خوش آن روز که آید سلامی بر ما</p>
---	---

هر که گوید سفر دور نداده حافظ

کود را ز می سفر بر برد از سر ما

<p>تا بکام دل بیند دیده مار دوت را کاشکی هرگز ندیدی دیده مار دوت را کر نکفتی شمع از حسن تو مار دوت را بلیان مستند و گویا دیده مار دوت را</p>	<p>لطف باشد که نبوشی از که امار دوت را همچو هار و تیم دایم در بلا عتیق نداده کی شدی هار دوت در چاه زخمت انت اسیر بوی کل برخاست گویای بر اندر جن</p>
--	---

میکند چو در حفاظت ز بهر آن اسب صم

الطف فرمانا بیند حافظ مار دوت را

<p>جان و دل افتاده اند از زلف و خالت و ربلا کس ندیده در جهان جز تشنگان کربلا ترک مستوری و زهدت کرد باید اولاً ببخ روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا</p>	<p>تجالت عاشقانرا ز دوصل خود صلا آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد ترک من کر میکند و ندی و مستی جان من وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب</p>
--	---

حافظا کربای بوس شاه دستت میسد

یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

❦ ( حرف الباء ) ❦

<p>کفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب</p>	<p>کفتم در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب</p>
---	--

<p>باده سکنیت آیا هیچ در کیردشی باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه</p>	<p>آه آتشبار و سوز سینه بشکیر ما نیست از سودای زلفت بیش ازین تو قیر ما</p>
--	--

تیر آه باز کردون بگذرد حافظ خموش  
در حسم کن بر جان خود پیر کن از تیر ما

<p>بملازمان سلطان که رساند این دعا را ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم دل حالمی بسوزی چو عذار بر فروز چه قیامت جاناکه به عاشقان نمود همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاه مرده سیاه است اگر کرد بخون ما اشارت ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد بخدا که بجز عهده تو به عاشق سحر خیز</p>	<p>که بشکر بادشاهی ز نظر مران گذارا مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را تو ازین چه سود دارای که نمیکنی مدارا رخ ماهجو ماه تابان قدس و دلربا را پیام آشنایان بنواز و آشنارا ز فریب او بیاندیش و غلط مکن نگارا نظری کن ای عزیزم که چه گونه کشت مارا که دعا صبحگاه ای اثر کند شمارا</p>
---	---

دل دردمند حافظ که ز هر قسمت بر خون  
چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

<p>صلح کار کجا و من خراب کجا چه نسبت برندی صلاح و تقوی را دل ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس بشد که یاد خوش باد روزگار وصال ز روی دوست دل دشمنان چه در باید چو کل بینش ما خاک آستان شماس مبین بسیب ز نخلان که چاه در راه است</p>	<p>بین تفاوت ره گز کجاست تاب کجا سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا</p>
---	--

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست  
قرار و صبر روی کلام و خواب کجا



ز عشق ناقام ما جال یار مستقیمست  
حدیث از مضطرب و می کو در از دهر کمتر جو  
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم  
بدم گفتمی و غر ستم عفا که الله نکو گفتمی  
نصیحت کوش کن جاناکه از جان دوستتر دارند

باب در نک و خال فخطه حاجت روی زیبارا  
که کس نکشود و نکشاید بنگمت این معمارا  
که عشق از پرده عصمت برون آرد ز لچارا  
جواب تلخ می ز بیداب لعل شکر خارا  
جو انان سعادتمند پسد پیرد انارا

غزل گفتمی و در سفتی ییاد خوش بخوان حافظ  
که بر نظم تو افشاند خلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال و عنسارا  
شکر فروش که عمرش در از باد حسرا  
چو با حبیب نشینی و باده بیامی  
غرض حسن اجازت مکنند ادای کل  
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر  
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست  
جز این قدر نتوان گفت و بحال تو عیب  
بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت

که سر بکوه و بیابان تو داده مارا  
تقصد می نکند طوطی شکر خارا  
بیساد دار محبان باد پسما را  
که پر ششی کنی عند لب شیدا را  
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را  
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را  
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا  
بیساد دار غریبان دشت و صحرا را

بر آسمان چه عجب کر ز گفته حافظ  
سماع زهره برقص آورد سیما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
ما مریدان روی سوی کعبه چون آیم چون  
در خرابات مقام مانیز هم منزل شویم  
بخقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست  
فرغ دلراهید جمعیت بدم افتاده بود  
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کف کرد

جست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما  
روی سوے خانه خار دارد پیر ما  
کین چنین رفعت در روز ازل تقدیر ما  
عافسلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما  
زلف بکشادی ز دست ما بشد زنجیر ما  
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دوستان مطلق بادشمنان مدارا  
 که تو نمی پستی تقییر کن قضا را  
 اشهی لنا احبلی من قبله البزارا  
 کین کیمیای هستی قارون کند کد را  
 دلبر که در کف او موست سنک خارا  
 ساقی بشارتی ده پیران یار سارا

آسایش دو کیتی تقییر این دو حرفست  
 در کوئی نیک ناست مارا که زنده اند  
 آن تلخ دوش که صوفی ام الحیا شش خواند  
 هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی  
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد  
 خوبان باریسی کو. نخشند کان عمرند

حافظ بخود بنویسد این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

میرسد مرده کل بلبل خوش الحانرا  
 خدمت ما برسان سرو کل در محسانرا  
 خاکروب در میخانه کنم مرگانرا  
 مضطرب حال مکروان من سرگردانرا  
 در سر کار خرابات کنند ایسانرا  
 هست خاکی که با آب نبرد طوفانرا  
 کوجه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا  
 کین سیمه کاسه در آخر بکشد همانرا  
 گاه آنست که پدرود کنی زندانرا  
 باز بر هم زده کیسوی مشک افشانرا

رواق عهدش با بست در بستانرا  
 ای صبا که بجو انان چن بازرسی  
 که چنین جلوه کند منجیه باده فردش  
 ای که برمه کشی از عنبر سار اچوکان  
 ترسم این قوم که بر در کشان میخندند  
 یار مردان خدا با مش که در کشتی نوح  
 همرا خواجه آخر بدوشتی خاکست  
 برو از خانه که دون بدرونان مطلب  
 ماه کنسانی من منند مصر آن توشه  
 در سر زلف ندانم که چه سود ادا رس

حافظ می خورد و ندی کن و خوش باش ولی

دام تزدیر میکن چون دکران فتنه آنرا

بخیال هندی ویش بنشستم سر قند و بخارا  
 کنار آب رکن آباد و کلکنت مصطارا  
 چنان بودند صبر از دل که ترکان خوان یغارا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا  
 بدو ساقی می باقی که در جنت نخوایی یافت  
 فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شه آشوب



<p>آدم بهشت روضه داد السلام را          یسعی طمع مدار وصال دوام را          پیرانه سحر بکن هنری شک و نام را          کین حال نیست زاهد حال مقام را          اے خواجه بازین بر حسن غلام را</p>	<p>در عیش نقد کوش که چون آنجو نماند          در بزم دور یک دو قبح در کش و برود          انی دل شایب رفت و نچیدی کلی ز عمر          راز و رن پرده زردند ان مست پرس          مار ابر آستان تو بس حق خداست</p>
---	---

حافظ مرید جام نیست ای صبا برو  
 و زبنده بندگی برسان شیخ جام را

<p>خاک بر سز کن غم ایام را          بر کشم این دلق ازرق قام را          ماننی خواهیم شک و نام را          خاک بر سر نفس نافر جام را          سوخت این افسردگان خام را          کس نمی بینم ز خاص و عام را          کز دلم یکباره بر دارم را          هر که دید آن سر و سیم اندام را</p>	<p>ساقیا بر خیز و زده جام را          ساغر عے بر کف نه تاز بر          کر چه بد نایست نزد خاقان          یاده در ده چنند ازین باد غرور          دو آه سینه سوزان من          چرم را ز دل شیدا می خود          باد لاری مرا خاطر خوشست          نسکر دیکر بسر و اندر چن</p>
---	--

صبر کن حافظ بختی روز و شب  
 تایا بے منتما ے کام را

<p>در داکه را زینهان خوا بد شد آشکارا          باشد که باز بینیم آن یار آشنارا          نیکی بجای یاران فرصت شمار یار          هات الصبوح هبوا یا ایها الکفار          تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دار          روزی تقدی کن درویش بی نوارا</p>	<p>دل میرود ز دستم صاحب دلان خدارا          کنی نشکایم ای باد شرط بر خیز          ده روزه مهر کردون افسانه است و افسون          در حلقه کل و مل خوش خواندوش بلبل          آینه سکندر جام نیست بنگر          ای صاحب کرامت شکرانه سلامت</p>
--	--

<p>کس بد و زکر که طر فی بنیت از عافیت          بخت خواب آلود ما میسر خواهد شد مگر          با صبا نتره بفرست از رخت کل دسته          عمر تان با و در ادای ساقیان بزم جسم</p>	<p>به که نفر و نشند مستوری بمستان شما          ز آنکه ز در دیده آبی روی رخشان شما          به که بوی بشنوم از خاک بستان شما          کر چه جام ما تشد بر سر بدوران شما</p>
--	--

میکنند حافظ دعای بشنو آمینی بگو  
 روزی ما باد لعل شکر افشان شما

<p>ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو          کر چه و دریم از بنا طرب و همت دور نیست</p>	<p>کای سرحق ناشناسان کوی چو کان شما          بنده شاه شما یم و نشا خوان شما</p>
---	---

ای شهنشا به بلند اختر خدا را هستی  
 تا بیوستم ما همچو گردون خاک ایوان شما

<p>ساقی بنور باده بر افروز جام ما          ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم          چندان بود که شمع و نا ز سبی قدان          هرگز نمید آنکه دلش زنده شد بعشق          ترسم که مرده بود روز باز خواست          اے باد اگر بگلشن احباب بگذری          کو نام ما زیاده بعد چه میر          مستی بچشم شاهد بلند ما خوشست          حافظ ز دیده دانه اسکی همی نشان</p>	<p>مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما          اے بیخبر زلفت شرب مدام ما          گاید بجلوه سر و صنوبر خسرام ما          بقدمت بر جسد دیده عالم دوام ما          نای حلال شیخ ز آب حرام ما          ز نهار عسره ده بر جانان پیام ما          خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما          زان رو سپرده اند بمستی ز نام ما          باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما</p>
---	---

دریا اے اغفر فلک و کشتی بلال  
 هستند غرق نعمت حاجه قوام ما

<p>ضوفی بیا که آینه صافست جام را          عناق شکار کس نشود دام باز چین</p>	<p>تا بسکر صفای مے لعل قام را          کاینجا همیشه باد بدستت دام را</p>
---	--



PK  
6465  
D5  
1864



<p>الایا ایها الساقی ادر کاسا دناد لهما          بیوی نافه کاخ صبر سازان طره بکشاید          بمی سجاده رنگین کن کرت پیرمغان کوید          مرادر منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم          شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل          همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر</p>	<p>که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها          ز تاب جمه سسکینش چه خون افتاد در دلها          که سالک بخیر نبود ز راه و رسم منزلها          جرس فریاد میدارد که بر بنسید مچلها          بکجا دانند حال ماسیکباران ساحلها          نهان کی ماند آن رازی که ز سازند مچلها</p>
---	--

حضوری که همی خواهی از و غایب مشو حافظه  
 متی مطلق من تهوی دع الدنیا و اهلها

<p>ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما          کی دهد دست این غرض یارب که هم دستان شوند          عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده          دور دار از خاک و خون دامن چو بر باگذری          دل غرابه میکند دلدار را آ که کنیسد</p>	<p>آب روی خوبه از چاه ز نخذان شما          خاطر مجموع ما زلف پریشان شما          باز کرد و یا بر آید بیست فرمان شما          کاندین ره کشته بیمارند قربان شما          زینهار ای دوستان جان من و جان شما</p>
---	--

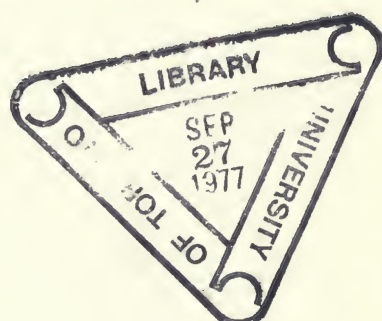
حافظ

ديوان

هذا ديوان  
حافظ









PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

PK  
6465  
D5  
1864

Hafiz  
Divan-i Hafiz

